آخرین برگ

هوشنگ مستوفی





آخرین برگ

قسمت اول برنامه های رادیوئی

هوشنگ مستوفی

چاپ چهارم ـ ۱۳۴۴



چاپ این کتاب در دی ماه ۱۳۴۴ در چاپخانهٔ شرکت سهامی افست بپایان رسید

مقدمهٔ چاپ اول

شش سال پیش هنگامیکه من برای نخستین بار دررادیوتهران صحبت کردم هرگز برایم متصور نبود که اینکار یکی ازبرنامه های دائمی زندگیم بشود ، ولی اظهارلطف ومحبت بیش از اندازهٔ شنوندگان عزیزم که همواره مرا رهین منت خود داشته‌اند طی‌این مدت دراز وادارم کرد که برنامه های رادیوئی خود را ادامه بدهم .

در دنیای امروز هنرهای زیبا بخصوص ادبیات و موسیقی بیش از هر چیزدیگرمورد توجه مردم است . هماهنگی موسیقی وادبیات که شما اکثراً نمونه های کامل آنرا برروی پردهٔ سینما دیده اید ، بخوبی نشان میدهد که دنیای امروز تا چه حد دراین امرپیشرفت کرده ومردم جهان تا چه اندازه مرهون این دوهنربزرگ میباشند ولی متأسفانه در کشور ما با وجودیکه از نظرادبیات یکی ازغنی ترین کشورهای جهان محسوب میشود ، هنوزهنرهای زیبا ارزش واقعی خودرابدست نیاورده وباکمال تأسف باید اعتراف کرد که هنرهای ماا‌عم‌ازموسیقی یاادبیات هنوزهم‌وسیله سرگرمی وتفریح وگذراندن وقت است . بااینهمه ما نباید این حقیقت را ازیاد ببریم که یکی از راههای بالابردن سطح فکرمردم.هراجتماع ترویج فرهنگ وشناساندن ارزش‌واقعی هنروادبیات وموسیقی است .

نویسندگان وشعراوموسیقیدانان وهنرمندان هرقوم ، پیشروان نهضتها وانقلابهای فکری‌آن مردم محسوب میشوندوما بامراجعه بتاریخ تمدن جهان وزندگانی نویسندگانی ازقبیل ویکتورهوگو، بالزاك وموسیقیدانهائی نظیر واگنروبتهون بخوبی میتوانیم بعظمت غیر قابل انکار ادبیات و موسیقی پی ببریم و درمقابل آن سرتعظیم وتکریم فرودآوریم .

خوشبختانه امروزدراجتماع ما برای رسیدن باین هدف مقدس بوسیلهٔ روزنامه ها ومجلات هنری، ادبی وانتقادی وجمعیت هائیکه تمام هم خودرا

وقف پیشرفت هنر کرده اند قدمهای بزرگی برداشته شده و برای آیندهٔ ما مایهٔ بسی امیدواری است .

***

لازم است تذکر بدهم که درمدت این چند سال که من در رادیوتهران برنامه های خودم را اجرا میکردم میان صدها نامهٔ محبت آمیزشنوندگان اکثر نامه هائی میرسید که تقاضا کرده بودند اشعار یا قطعاتی را برای آنها ارسال دارم . متأسفانه باتمام سعی و کوششی که درارسال این قطعات مبذول داشتم اکثراً بواسطهٔ تعدد نامه ها موفق بانجام تمام تقاضاهای شنوندگان نمیشدم و بهمین منظور بالاخره تصمیم گرفتم مجموعهٔ برنامه هائیرا که طی این چند سال در رادیواجراء کرده بودم بصورت کتابی منتشر کنم ، و اکنون با نهایت مسرت اولین جلد این مجموعه را که دفتراول آن حاوی ترجمه های خود من است دردسترس خوانندگان عزیزمیگذارم . دراینجا یادآورمیشوم با وجود زحمات زیادی که درامرچاپ متحمل شده ام باز در این کتاب چند غلط چاپی مشاهده میشود که موجب تأسف است و امیدوارم در چاپهای بعدی جبران آن بشود . درخاتمه تشکرات خود را بحضور کلیهٔ شنوندگان عزیز و همچنین دوستان و همکارانم در ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات تقدیم میدارم و هیچگاه فراموش نمیکنم که محبت ها و تشویق های صمیمانهٔ این عده ازدوستان درموفقیتهای من تأثیر فراوان داشته است .

تهران ـ دیماه ۱۳۳۱

هوشنگ مستوفی

فهرست

دفتر اول : ترجمه ها

دفتر دوم : بهترین اشعار:

دفتر اول - ترجمه‌ها، از آثار:

اُ. هنری
آندره موروا
آلفونس دوده
ویکتور هوگو
شلی
هانری بردو
سامرست موآم
ادگار آلن پو
اسکار وایلد
هنری لانگ فلو
تسین پان یانک
هرمان هسه
فرانسوا کوپه
آلفرد دموسه
رومن رولان

ا . هنری

ا . هنری نویسندهٔ معروف آمریکائی در ۱۱ سپتامبر ۱۸۶۲ در ناحیهٔ گرینس برو - Greens borow در شهر نیویورك بدنیا آمد . اسم اصلی او «ویلیام سیدنی پرتر William Sydney porter » و تخلص او « ا . هنری » بود تا پانزده سالگی بتحصیل ادامه داد و بعد از آن مدرسه را ترك کرد و مدت ۵ سال در ملك یکی از رفقایش واقع در ناحیهٔ « لاسال » از ایالت «تگزاس» مشغول کار بود ودراین مدت اطلاعات کامل و کافی ازوضع مردم این نواحی بدست‌آورد وتمام جزئیات زندگی آنها را دقیقاً بخاطر سپرد .

در سال ۱۸۸۴ بشهر « استین » واقع در تگزاس رفت ودراین شهرمدتها شغل دفتر داری یکی ازادارات دولتی را بعهده‌گرفت و در سال ۱۸۸۷ برای نخستین بار ازدواج کرد و در همین سال شروع بنوشتن مقالاتی برای روزنامه‌ها نمود. نوشته‌های شیرین ودر عین حال انتقادی او که جنبهٔ فکاهی نیز داشت بسیار مورد توجه واقع گردید تا جائیکه صاحبان روزنامه‌ها نظرهای اصلاحی وپیشنهادات او را برای روزنامه‌های خود با نهایت‌میل‌میپذیرفتند. تا سال ۱۸۹۱ در بانك‌ملی«استین» مشغول خدمت بود . آنچه بعد از نویسندگی در زندگی ا . هنری‌اهمیت فراوان‌دارد مقام روزنامه نگاری‌اوست درسال ۱۸۹۴ امتیازیك روزنامهٔ فکاهی انتقادی هفتگی را ازصاحبش خریداری ومنتشر کرد .

موفقیت او در انتشار این روزنامه بی نظیر بود نوشته‌های انتقادی تلخ اوکه درعین حال فکاهی ومسخره بود دست بدست میگشت وشوخی‌هاولطائف ادبی وهجائی اونقل همهٔ محافل ومجالس میشد .

سال ۱۸۹۶ برای ا.هنری سال شوم وحزن‌انگیزی بود ، چه این سال باتهام اختلاس از بانك ملی استین توقیف شد ومتأسفانه باتمام سعی وکوششی که کرد هرگز نتوانست ازاین اتهام برائت حاصل کند .

بالاخره در سال ۱۸۹۸ محکوم به پنج سال حبس تأدیبی شد واورا دراهیو Ohio زندانی کردند ولی بعدها این مدت به سه سال و سه ماه تقلیل یافت و علت این تقلیل مجازات رفتار نجیبانه وعالی اوبااطرافیانش بود وی درهمین مدتی که زندانی بود نول نویسی را باجدیت تعقیب کرد و دراین چند سال داستانهای زیادی نوشت .

درسال ۱۹۰۳ پس از خروج اززندان با روزنامهٔ نیویورك ورلد قراردادی بست که هرهفته درمقابل‌دریافت صددلار یك داستان دراین روزنامه بنویسد .

اولین کتابی که ا . هنری نوشت کتاب **Cabages and kings** یادزدان وپادشاهان بود. این کتاب درسال ۱۹۰۴ بطبع رسید وموفقیت فوق‌العاده‌ای کسب کرد . در سال ۱۹۰۷ ا . هنری با دختری که از دوستان زمان تحصیلیش بود وساراکلمان نام داشت ازدواج کرد . ولی دیری نپائید که در پنجم ژوئن ۱۹۱۰ درشهر نیویورك جان سپرد واورا درکارولینای شمالی درشهر **Ashville** بخاك سپردند . آنچه برای ما قابل توجه است اینستکه می بینیم سراسر زندگانی ا . هنری مثل تمام مردان بزرگ همراه بادرد و رنج ومحرومیت ومشقت وبدبختی بوده است و حقیقت اینستکه بیشتر صحنه‌هائی را که در داستانهای اومی‌بینیم انعکاسی‌ازافکارواحساسات وحوادثی است از زندگی وسرگذشت خود او .

این تراژدی دردناك زندگی اوکه ما اثرتلخیها و محرومیتهای فراوان آنرا در داستانهای تند و انتقادی ا . هنری بارهامیبینیم افکار واحساسات اورا تا اندازهٔ توصیف ناپذیری بالا برده . این تلخیها و محرومیتها باعث شده بودکه او همیشه نسبت‌بطبقات محروم‌وبدبخت کمك و مساعدت ومهربانی کند و باین ترتیب بگوئیم که ا.هنری با نوشته‌هایش بزرگترین کمکهائی‌راکه‌ممکن‌است یك نویسنده بطبقات بدبخت ومحروم بکند انجام داد .

دربارهٔ شخصیت او میتوانیم بگوئیم که مثل اکثر نویسندگان بزرگ قبل از همه چیزیك زنی و نبوغ و شخصیت عالی و غیر قابل انکار داشت . آثـار مهم او **Cabages and Kings** چهارمیلیون، چراغ‌خاموش ، قلب باختر ، دوست نجیب، آواز شهر، راههای سرنوشت،

فرفره، بگذارترا احساس کنم، دوزن، سنگهای غلطان ، بچه های، سر راهی و آوارگان ، ا . هنریاناو نامه های لیتوپولیس، می باشد. داستانی که در اینجا از نظر شما میگذرد مثل اکثر آثار او درعین حال که روح تمسخر وانتقادی تندی دارد یك صحنهٔ بسیار تلخ وحزن انگیز اززندگی زن و شوهر جوانی است که غول مهیب فقر و بدبختی برروی زندگی پرازمهر ومحبتشان سایه‌افکنده وچنگال درریشهٔ هستی‌آنها فرو برده است، این داستان ازشاهکارهای معروف ا . هنری است .

هدیهٔ سال نو

یك دلار و هشتاد و هفت سنت ! تمام پولش همین بود ! و شصت سنت آنرا پول‌خوردهائی تشکیل میداد که « دلا» با چانه زدن با بقال و قصاب و سبزی فروش جمع کرده بود . این دفعهٔ سوم بود که « دلا» پولها را میشمرد. یکدلارو هشتاد و هفت سنت ! فردا هم روز عید بود.

ظاهراً بجز اینکه روی نیمکت کهنه بیفتد و زار زار بگرید چارهٔ دیگری نداشت ، همین کار را هم کرد . او بخوبی پی برده بود که زند گی معجون دردآوری است از لبخندهای زود گذر و انبوه غم و اندوه و سیلاب اشك وزاری . هنگامیکه صدای گریه‌خانم خانه کم کم فرو می‌نشست وضع خانه ازاین قرار بود :

اطاق مبله‌ای که هفته‌ای ۸ دلار کرایه داشت. البته وضع‌ظاهری خانه طوری نبود که آنرا متعلق بگدایان بدانیم ولی در عین حال بی‌شباهت بکلبهٔ درویشان‌هم‌نبود. در راهرو. پائین‌یك صندوق‌نامه بدیوار نصب شده بود که هر گز پستچی نامه‌ای در آن نینداخته بود و تکمهٔ زنگی درپهلوی درقرارداشت که دست هیچ‌بشری روی آن فشار نیاورده بود ، همچنین پلاکی که نام « مستر جیمز» روی آن حك شده بود در روی درخانه جلب نظرمیکرد . بنظر میرسید آن وقتیکه صاحب خانه هفته‌ای ۳۰ دلار حقوق میگرفته حروف نام روی پلاك درخشند گی

بیشتری داشته است . ولی اکنون بمناسبت تنزل حقوق صاحبخانه بهفته‌ای ۲۰ دلار، آن درخشند گی اولیه را ازدست داده است . هر وقت مستر جیمز بخانه میآمد و باطاقش درطبقهٔ فوقانی میرسید جیم نامیده میشد و در کنارخانم جیمز یا همان دلا جای میگرفت. دلا زاریش تمام شد ، گونه‌هایش را با پودرپاش صاف و مرتب کرد و بکنار پنجره آمد و با چشمانی تاربه بیرون ، بگربه خاکستری رنگی که از کنار نرده میگذشت خیره شد با خود فکر کرد فردا روز عید خواهد بود و من برای خرید هدیهٔ جیم فقط یکدلار وهشتاد وهفت سنت دارم واین پول نتیجه‌ماهها‌پس اندازوصرفه جوئی‌او بود. از بیست دلاردرهفته که چیزی باقی نمی‌ماند . مخارج مثل همیشه بیشتر از انتظاراو شده بود .فقط یکدلارو هشتاد و هفت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد یك هدیه زیبا و تمام عیار و کمیاب ، هدیه‌ای که لایق جیم باشد . نا گهان از پشت پنجره بجلوی آینه آمد ، چشمانش برقی زد وبفاصلهٔ بیست‌ثانیه رنگ ازچهره‌اش پرید ، بسرعت گیسوان بلندش را که تازیر زانویش میرسید بحلوسینه‌اش ریخت .

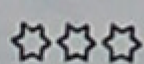
جیمزدارای دو چیز بود که خودش ودلا بآندو می‌بالیدند .

یکی ازآن دو چیز ساعت جیبی طلائی بود که از پدر بزرگش بپدرش و پس ازاو به جیم بارث رسیده بود . دیگری گیسوان بلند دلا بود . گیسوان زیبای دلاچون آبشارطلائی‌رنگی میدرخشید وتقریباً شبیه دامنی تا زیرزانویش را پوشانیده بود . آنها راماهرانه روی‌سرش جمع کرد و پس ازمکث کوتاهی درمقابل‌آینه دو قطره اشك از روی گونه‌هایش‌لغزید وبروی قالی فرسوده و قرمزرنگ اطاق افتاد . بلوز

کهنهٔ قهوه‌ایش را پوشید و کلاه همرنگ آنرا برسر گذاشت و بعجله ازدرخانه خارج شد. درمقابل آرایشگاه مادام صوفیا ایستاد وجملهٔ«همه رقم موی مصنوعی موجود است » درروی شیشهٔ ویترین مغازه توجهش را جلب کرد. ازپلکان بسرعت بالارفت ودر حالی که مثل بید میلرزید خودش را جمع کرد و وارد سالن شد و با پیر زن فربه سفید موئی که سردی و خشکی ازسرتا پایش می‌بارید روبرو گشت و گفت :

مادام ، موی مرا میخرید ؟ و پیرزن جواب داد « آری کلاهت را بردار به بینم چه ریختی است »

دلا کلاهش را برداشت و اززیر آن آبشار طلائی رنگ سرازیرشد. مادام صوفیا درحالیکه چنگال حریص خود را در خرمن زلف دلافرو برده بود و آنرا باولع زیرو رو میکرد با خونسردی گفت : «بیست دلار » چشمان دلا از خوشحالی برق زد ، با عجله گفت : « حاضرم زودتر بدهید . »



درظرف دو ساعت کلیهٔ مغازه‌ها را برای خرید هدیهٔ جیم زیر پا کرد تا بالاخره آنرا یافت . مدتی آنرا ورانداز کرد ، در هیچیک ازمغازه‌ها مانند آن یافت نمیشد ، مسلماً آنرا فقط برای جیم او ساخته بودند . زنجیری از طلای سفید بسیار سنگین و ساده البته چون دیگر چیزهای خوب ، ظاهر فریبنده‌ای نداشت بلکه ارزش معنوی داشت و درخورساعت جیم بود . دلا بمحض دیدن آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم او را دارد و بس زیرا چون خود او سنگین و گرانبها بود . پس ازچانهٔ زیاد آنرا به بیست و یك دلار خرید و با

۸۷ سنت باقیمانده پول بخانه باز گشت. جیم دیگر با داشتن چنین زنجیری همیشه جویای وقت خواهد بود چون گاهی اوقات بواسطه تسمهٔ چرمی کهنه‌ای که بجای زنجیر بساعتش بسته بود یواشکی بآن نگاه میکرد.

هنگامی که دلا بخانه رسید بفکر چاره‌ای برای ته ماندهٔ چپاول مادام صوفیا افتاد، چراغ را روشن کرد و پس از گرم کردن انبر فر بترمیم غارتی که ازسخاوت توأم بعشق برسرش آمده بود پرداخت. پس از ۴۰ دقیقه سرش با فرهای ریزی پوشیده شد بود. در آئینه عکس خودش را که بمردان بیش از زنان شباهت داشت نگاه کرد. با خود گفت «جیم مرا خواهد کشت یا یك نگاه بومی افریقائیم خواهد خواند. باشد، آخر چکار میتوانستم بکنم؟! با یك دلار و هشتاد و هفت سنت چه کاری از دستم ساخته بود». در سر ساعت قهوه را درست کرد و تاوه را برای گرم شدن کنار فر گذاشت.

جیم هر گز دیر نمیکرد دلا زنجیر را در دستش گرفت ودر گوشهٔ میز نزدیك دری که جیم همیشه از آن داخل میشد قرار گرفت، سپس صدای پای او را درپائین پلکان شنید ولحظه‌ای رنگ ازچهره‌اش پرید. دلا عادت کرده بود که برای هر کار جزئی و سادهٔ روزانه‌اش در دل دعا بخواند تا بدین وسیله مشکلش را آسان نماید، حالا هم در دل دعا میکرد:

« خدایا کاری کن که از نظرش نیفتم وهمچنان زیبا بنظر بیایم».

در باز و جیم وارد شد!! در را پشت سر خود بست، جوانی باریك وجدی بنظر میآمد، طفلك ۲۲ سال از سنش میگذشت و بار خانواده‌ای را بدوش میکشید! دستکش نداشت وبپالتوی نوی محتاج

بود . جیم پشت درایستاد و مثل مجسمه خشك شد چشمانش را به دلا دوخته بود وبا حالتی به‌دلاخیره شده بود که دلا ازپی بردن به‌احساسات درونی او عاجزشدو بوحشت افتاد ! نه حالت خشم بود نه تعجب ، نه سرزنش و نه هیچیك ازآن حالاتی که دلا خودش را برای برخورد با آن حاضر کرده بود . او با همان حالت مخصوص بدون‌آنکه چشم از دلا بر گیرد باو خیره شده بود . دلا ازپشت میز بسمت او رفت وفریاد کرد : « جیم عزیزم مرا اینطور نگاه نکن ، موهایم را زدم و برای خریدن عیدی خوبی برای تو فروختم . باور کن عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتو این عید برایم ناگوار بود . غصه نخور دوباره بلند خواهد شد .

مجبوربودم اینکار را بکنم ،اهمیتی ندارد خیلی زود بلند میشود تبریك بگو بیا روبوسی کنیم ، نمیدانی چه عیدی قشنگی ! چه عیدی خوبی برایت گرفتم ؟

« جیم مثل اینکه هنوزهم باین حقیقت‌آشکار پی‌نبرده باشد ، با زحمت زیاد پرسید: « موهایت را زدی ؟ »

دلا جواب داد زدم و فروختم. آیا در هرصورت مرا مثل سابق دوست نداری ؟ من خودم هستم همان دلای قدیم تو فقط موهایم رازدم مگراینطورنیست ؟ جیم با کنجکاوی اطراف اطاق را گشت و باز هم احمقانه پرسید میگوئی موهایت را چیدی ؟ دلا گفت بیخود دنبالش نگرد ، میگویم فروختم ، عصبانی نشو برای خاطرتو موهایم را از دست دادم ، ناگهان لحن صدایش تغییر کرد ودرحالیکه بغض گلویش راگرفته بود گفت : جیم ممکن است موهای سرم بشماره درآیند ولی

عشقم نسبت بتو از شمارهٔ اعداد خارج است ! جیم شام را بکشم ؟

جیم ناگهان بهوش آمد ، دلایش را در آغوش کشید و در همان حال بسته‌ای را از جیب پالتو بیرون آورد، بروی میز گذاشت و گفت :

دلای عزیزم ! بیخود در بارهٔ من اشتباه مکن ! هیچ یك ازین چیزها نمی‌تواند ذره‌ای از عشق و علاقه‌ام نسبت بتو کم کند ، اما اگر آن بسته را باز کنی علامت بهت اولیهٔ مرا درك خواهی کرد!

پنجه‌های سفید با عجله نخها وکاغذها را پاره کرد و فریادی از خوشحالی بر کشید ! سپس ماتمی گرفت و شیونی بپا کرد که جیم با تمام قدرتش ازعهده دلداریش بر نمی‌آمد .

زیرا یکدسته شانه‌ایکه مدتها آرزوی تصاحب آنرا کرده بود روی‌میز قرارداشت ! شانه‌هائی درصدف لاك پشت با دوره‌های جواهر نشان که‌هرروز اقلا یك‌دقیقه آنهارا درپشت ویترین مغازه مینگریست.

شانه‌های گرانبهائی بود که او سالیان دراز فقط بدیدارشان دلخوش بود و هرگز خیال نمیکرد روزی مالك آنها شود و اکنون آنها از آن او بود ولی گیسوانی را که بایستی با آن زیور گرانبها آراست ازدست داده بود. آنها را بسینه خود چسبانید سرش‌رابلند کرد و با چشمان پرازاشك ولبخندی گفت :

جیم ! موهایم خیلی زود بلند میشود .

سپس دلاناگهان چون گربه‌ای که حمله کند برای ارائه عیدی جیم ازجایش پرید جیم هنوز عیدی زیبایش را ندیده بود ، دستش را مشتاقانه جلوی اوگرفت ومشتش را باز کرد فلز گرانبها از انعکاس آتش درون او میدرخشید .

قشنگ نیست جیم؟ برای یافتنش تمام شهر را زیرپا کردم! حالا دیگرروزی صد بار بساعتت نگاه خواهی کرد، ساعتت را ببینم بهش میاد یا نه؟

بجای دادن ساعت جیم نتوانست سرپا بایستد، خود را بروی نیمکت انداخت وخنده راسرداد وسپس روبدلا کرد و گفت:

ـ دلای عزیزم بیا عیدیها یمان را مدتی نگاهداریم. بقدری اینها زیبا و قشنگ هستند که بهتر است باین زودی مصرفشان نکنیم. من هم ساعتم را فروختم و با پولش شانه را برای تو خریدم! حالا برو شام مرا بکش.

آخرین برگ

دهکدهٔ گرینویچ که در حومهٔ شهر نیویورك قرار دارد مسکن هنرمندان است. زندگی روستائی و ساده و بی آلایش مردم آنجا بسی دوست داشتنی و زیباست. عمارتها و ساختمانهای این دهکده بیشتر کثیف و قدیمی است ولی همین هم بزیبائی هنرمندانهٔ آن افزوده است. در طبقهٔ سوم یك عمارت سه طبقهٔ آجری دو دختر بنام سیو و جانسی زندگی میکردند

ودر آنجا یك استودیوی نقاشی داشتند، سیو اهل ایالت مین بود و جانسی اهل ایالت کالیفرنی. اولین بار آنها دریك رستوران خیابان شمارهٔ هشت نیویورك بایکدیگر آشناشده بودند وبعد باهم قرار گذاشته بودند که برای ادامهٔ زندگی باین دهکده بیایند.

آغاز آشنائی آنها ماه مه سال گذشته بود. درماه نوامبر ناگهان هوا بدون مقدمه سرد شد و این سرما بقدری شدید بود که تمام مردم دهکده را بوحشت انداخت. هنوز چند روز نگذشته بود که بیماری ذات الریه در دهکده شیوع یافت. این بیماری با پنجه‌های یخ کردهٔ خود هر روز گلوی عدهٔ بیشماری را میفشرد و بزندگی آنها خاتمه میداد و بالاخره یك روزهم درخانه این دو دخترهنرمند را کوبید و جانسی زیبا رابستر انداخت. جانسی تب شدیدی داشت وروی تختخواب

آهنی خودش که در کنار پنجره قرار داشت افتاده بود و دائماً بدیوار سفید خانهٔ مقابل نگاه میکرد .

روزیکه دکتر بعیادت او آمد به سیو گفت :

بیماری جانسی بسیار خطر ناك است بیش از ده در صد امید بزندگیش نیست و این ده درصد هم بسته بمقاومت او دربرابر مرگ و علاقهٔ خودش بزنده ماندن است .اونباید تسلیم مرگ وبیماری بشود و روحیه‌اش را ببازد ولی مثل اینکه امروز من احساس کردم خدای ناکرده اودل از زندگی شسته و تسلیم بیماری شده است . آیا این نومیدی ویأس او علت بخصوصی دارد؟

سیو درجواب دکتر گفت :

ـ تنها چیزیکه من میدانم اینستکه اوهمیشه آرزو داشت منظرهٔ خلیج ناپل را بهمان زیبائی که درطبیعت هست رسم کند .

دکتر جواب داذ :

ـ نه ، حتماً درد اومهمتر از اینهاست ، شاید عاشق شده‌است .

ولی سیو گفت :

تصور نمیکنم .

دکتر گفت :

بهرحال نمیدانم شاید هم درنتیجهٔ تب شدید وضعف عمومی بدن اینطورخودش را بدست ضعف سپرده است موضوعی را که من بارهـا تجربه کرده‌ام اینستکه وقتی مریض روحیهٔ خودش را باخت واطمینان حاصل کرد که خواهد مرد پنجاه درصد امید بهبود او از بین میرود ، اگرشما بتوانید توجه او را بنقطهٔ دیگری جزمرگ و ناخوشی مثلا

آخرین مد لباس خانمها یا مسائل دیگر از این قبیل معطوف کنید. آنوقت من میتوانم قول بدهم که بجای ده درصد، پنجاه در صد امید بزندگی او دارم.

بعد از رفتن دکتر، سیو باطاق خودش رفت و مدتی بسختی گریست، ولی یك ساعت بعد وقتی نزد جانسی میرفت سعی‌داشت‌قیافهٔ خودش را بشاش و خندان جلوه بدهد تا مبادا جانسی ازتأثروانده‌ او چیزی بفهمد و بهمین علت در حالیکه‌آوازی را زیرلب زمزمه میکرد وارد اطاق شد.

جانسی مثل همیشه به پشت روی تختخوابش خوابیده بود و سرش را بطرف پنجره خم کرده و به بیرون نگاه میکرد. سیو بخیال اینکه جانسی خواب است. بمحض ورود باطاق آوازی را که زمزمه میکرد برید و ساکت شد ولی برخلاف انتظارشنید که جانسی‌باخودش حرف میزند وکلماتی را زیرلب تکرار میکند، سیو بآرامی خودش را به تختخواب او نزدیك کرد وچشمانش از تعجب گرد شد. جانسی با چشمان درشتش ازپنجره به بیرون خیره شده بود، مرتب اعدادی را زیرلب تکرارمیکرد.

سیو با نهایت دقت ازپنجره به‌بیرون نظرانداخت ولی نتوانست بفهمد که جانسی چه چیز را میشمارد. پشت پنجره دیوار سفیدخانه مقابل قرارداشت که یك درخت مو کهنسال و خشك از بالا روی آن آویزان شده بود. باد سرد پائیز بیشتر برگهای این درخت را ریخته بود وتقریباً تمام شاخه‌هایش لخت و بی برگ مانده بود.

سیو بآرامی روی تختخواب جانسی خم‌شد و گفت:

ـ جانسی عزیزم چه میگوئی ؟ چه چیز را میشماری ؟

جانسی درحالیکه زیر لب عدد شش را تکرارمیکرد گفت :

ـ این برگها امروز تندتراز دیروز می‌ریزند ، روزپیش آنها از صدتا بیشتر بودند سرم از شمردن آنها درد میگرفت ولی امروز خیلی آسانتراست . نگاه کن یکی دیگر هم افتاد . حالا فقط پنج برگ باقی مانده . من مطمئنم که با افتادن آخرین برگ این درخت خواهم مرد . سه روز است که این موضوع بمن الهام شده . آیا دکتر دربارهٔ مرگ من بتو چیزی نگفت ؟

ـ نه جانسی عزیزم ، دکتر هیچ چیز بمن نگفت ! مگر تو دیوانه شده‌ای ؟ افتادن این برگها با بیماری تو چه ارتباطی دارد ؟ این فکرهای بچگانه را از سرت دور کن . دکتر امروز صبح بمن اطمینان داد که توحتماً خوب خواهی شد . حالاتو سوپ خودترابخور من هم بروم سر تابلوهایم شاید یکی از آنها را تمام کنم وبا پول آن بتوانم غذای بهتری برای تو تهیه کنم .

ولی درحالیکه چشمانش را با همان بهت و وحشت و انتظار بدیوارسفید خانهٔ مقابل دوخته بود میگفت :

ـ نه ! دیگر احتیاجی بپول بیشتر نیست ، نگاه کن یك برگ دیگرهم افتاد و حالا فقط چهار برگ مانده ، میل دارم قبل از اینکه شب بشود افتادن آخرین برگ را به بینم و بعد بمیرم .

سیو در کناربستر او زانوزد و گفت :

ـ جانسی عزیزم ازاین فکردست بردار. اصلا دیگر به بیرون نگاه نکن تاآنکه من بتوانم بروم وتابلو را تمام کنم ، من باید این

تابلو را برای فردا حاضر کنم و حالا هم با آنکه به روشنائی احتیاج دارم پرده‌های این پنجره را میکشم تاتودیگر باین برگها نگاه‌نکنی وازاین خیالات دست برداری.

جانسی گفت:

ـ آیا نمیتوانی بروی دراطاق خودت نقاشی بکنی؟

ـ نه، میل دارم همینجا بمانم تاضمناً مواظب حال توهم باشم.

جانسی درحالیکه چشمانش را می‌بست و رنگ صورتش سفید شده بود گفت:

ـ پس هروقت تابلوراتمام کردی بمن بگو، چون میخواهم افتادن آخرین برگ را از درخت مو به بینم. از انتظار و فکر کردن خسته شده ام.

سیو باز گفت:

ـ جانسی عزیزم سعی کن بخوابی و استراحت بکنی چون من حالا باید برای چند دقیقه بروم ومستر برمان را ازطبقهٔ پائین صدابزنم که مدل تابلوی من بشود. الان برمیگردم، توهم حرکت نکن وقول بده که دیگر ازپنجره به بیرون نگاه نکنی.



برمان پیر درطبقهٔ زیراطاق آنها زندگی می کرد. شصت سال از عمرش می گذشت اویك نقاش تنبل بیکاره بود که همیشه آرزو داشت یك شاهکار بزرگ وبینظیر بوجود بیاورد اما هرگز موفق نشده بود. سالها بود که جز برای تهیهٔ پول نقاشی نمیکرد و بیشتر تابلوهای دم دستی وساده می‌کشید تابافروش آنها نان روزانه‌اش را تهیه بکند. او

شب وروز ویسکی مینوشید و همیشه مست بود ودائماً صحبت ازشاهکاری میکرد که بزودی بوجود خواهد آورد .

درتمام دنیا فقط بهمین دو دختر نقاش علاقه داشت که در طبقهٔ بالای منزلش زندگی میکردند، این پیرمرد مثل یك سگ پاسبان این همسایه‌های جوان و هنرمند خودرا می‌پائید .

وقتی سیو وارد اطاق محقر او شد پیر مرد در گوشه‌ای نشسته بود. چراغ کوچکی با نورضعیف خود نیمی از اطاق را روشن کرده بود و یك پردهٔ نقاشی که بیست و پنج سال انتظار شاهکار برمان را کشیده بود هنوز هم روی دیوار مقابل دیده میشد . سیو قضیهٔ بیماری سخت جانسی وبرگهای درخت مو را برای پیرمرد شرح داد و گفت که جانسی معتقد است با افتادن آخرین برگ درخت مو خواهد مرد .

پیرمرد فریاد زد :

ـ این افکارچرا باید بسر دختر جوانی مثل او بیاید ؟ نمیتوانم بفهمم که تا کی‌شما پابنداین خرافات خواهید بود ؟ تو که ازوبزرگتر و عاقلتری چرا اجازه میدهی او اینطور فکر بکند ؟

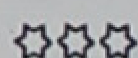
سیو گفت :

ـ ولی ناخوشی او خیلی شدید است . تب این افکار را بسر او آورده است .

من چه میتوانم بکنم؟ سیو ازبرمان خواهش کرد که با او پیش جانسی برود .

✡✡✡

وقتی آنها وارد اطاق جانسی شدند اودرخواب عمیقی بود ، سیو پرده را از جلو پنجره عقب کشید و آنها با هم وحشت زده به درخت مو و چند برگ باقیماندهٔ آن خیره شدندو بعد با استفهام بدون‌اینکه یك‌کلمه برزبان بیاورند بیکدیگر نگاه کردند. باران شدیدی توأم با برف میبارید ، برمان‌روی صندلی مقابل‌نشست تا سیو از روی صورتش تابلوئی راکه میخواست بکشد .



صبح روزبعد بمحض اینکه سیو از خواب بیدارشد جانسی آمد، دختر بیمار باچشمهای ازحدقه درآمده به پردهٔ جلوی پنجره‌خیره‌شده بود و وقتی چشمش به سیوافتاد با بی‌صبری گفت :

ـ سیو خواهش‌میکنم پرده را کناربکش میخواهم ببینم چند تا ازبرگها باقی مانده ؟ ! سیو بلافاصله این خواهش او را انجام داد و وقتی او پرده را عقب کشید هردوآنها از تعجب فریادی کشیدندچون با وجود برف و باران سنگین شب گذشته وآن طوفان سهمناك برگ‌از درخت موآویزان بودآخرین برگ هنوزهم هما‌نطورسبز وجاندارروی دیواربشاخه چسبیده بود .

جانسی فریاد زد :

این‌آخرین برگ است من مطمئن بودم که این برگ تا بحال افتاده است . من دیشب صدای باد را شنیدم و ریزش قطرات باران را احساس میکردم . حتماً همین امروز برگ خواهد افتاد و منهم باتفاق آن خواهم مرد ! سیو درحالیکه حشمانش پرازاشك شده بود بروی پیشانی جانسی خم شدو گفت :

ـ عزیز من ، اگر فکر خودت را نمیکنی فکر مرا بکن! به‌بین من بعداز تو چه خواهم کرد ؟ چطور میتوانم به تنهائی زندگی کنم ؟



آن روز بآرامی گذشت و شب فرارسید ، ولی هنوز هم جانسی وسیو میتوانستند درسیاهی شب برگ سبزودرازی را که ازشاخه برروی دیوار آویزان شده بود ببینند . با فرا رسیدن شب بازطوفان شروع شد وباران شدید باریدن گرفت .

آنشب جانسی مدتی از پنجره به بیرون نگاه کرد و وقتی انتظارش برای افتادن آخرین برگ بجائی نرسید بالاخره سیو را صدا زد و گفت :

ـ سیوی عزیزم حتماً من بد دختری بوده‌ام و این بدی و گناه‌کاری من باعث شده که در این دنیا بمانم و این برگ باین علت روی درخت‌مانده تا خداوند گناهکاری وبدی مرا بمن ثابت کند . نمی‌دانم ، شاید گناه من این بود که آرزوی مرگ میکردم . حالا برو سوپ مرا بیاور مثل اینکه احساس میکنم حالم بهتر است و گرسنه‌ام .

یکساعت بعد جانسی به سیو میگفت که من حتماً خوب‌خواهم شد و بزودی خواهم توانست عکس خلیج ناپل را به همان زیبائی که در طبیعت هست بکشم .

آنروز بعد از ظهر دکتر بعیادت جانسی آمد وپس از معاینهٔ او مژده داد که به زودی و شاید در عرض یکهفته بتواند بستر را ترک کند . ولی هنگام خدا حافظی گفت :

ـ حالا من باید بعیادت بیمار دیگری در طبقهٔ پائین بروم ،

این مریض برمان نقاش پیراست، فکرمیکنم اوذات‌الریه گرفته است... پیر مرد ضعیفی است و بیماریش هم خیلی شدید است. هیچ امیدی بزندگیش ندارم، با اینهمه دستور داده‌ام او را ببیمارستان ببرند تا تمام دقتهای لازم درمعالجه‌اش انجام گیرد.



فردای آنروز سیو نزد جانسی آمد و گفت:

ـ دکتر اطمینان داده که تو در عرض همین هفته می‌توانی بستر را ترك بکنی وبعد در حالیکه او را در آغوش میکشید دوقطره اشك ازچشمانش سرازیر شد وبا صدائی که‌ازشدت تأثرمیلرزید گفت:

ـ جانسی عزیز اما من خبری هم برای تو دارم و آن‌این‌است که برمان پیر و عزیز ما امروز در بیمارستان در گذشته است. ناخوشی او فقط دو روز طول کشید، در روز اول ناخوشی او را با لباس خیسش که از سرما یخ زده بود در حالیکه از درد وتب‌مینالید در اطاقش مشاهده کرده بودند، میگویند کفشها و لباسهایش هم خیس و یخ زده بوده، هرچه کردیم نتوانستیم بفهمیم او درشب‌آن سردی کجا بوده است. ولی بعد وقتی جلوی دیوار مقابل پنجره اطاق ما یك نردبام نقاشی با یك فانوس که هنوز هم روشن بود با وسائل دیگر نقاشی مشاهده کردند، آنوقت فهمیدند که این پیر مرد در آن شب سرد و طوفانی از نردبام بالا رفته و تا صبح در زیر فانوس بکشیدن یك برگ سبز روی دیوار خانهٔ مقابل کنارشاخه مو مشغول‌بوده است. آیافکر نکردی چقدرغیرطبیعی بود که باآن‌طوفان شدید عاقبت این برگ نیفتاد.

جانسی‌عزیز، برمان‌عاقبت آرزوی‌خودشرا عملی کردوشاهکاری را که آرزو داشت بوجو آورد.

او شاهکار خودشرا همان شبی بوجودآورد که آخرین برگ از درخت مو افتاده بود.

« آندره موروآ »

André Maurois

« ۱۸۸۵ - »

« آندره موروآ » یکی از پرکارترین نویسندگان امروز جهان بشمارمیآید . چهل سال است که او شب و روز مینویسد ودرین مدت یك لحظه فارغ نبوده وبیش ازهشتادکتاب، نههزار مقاله و یکصدرساله نوشته است. برای پی بردن به اهمیت آثاراو کافیست بدانیدکه تنها ترجمهٔکتب او بنوزده زبان بالغ بر پانصد و پنجاه جلد بوده والبته این غیر ازکتبی استکه اوبزبان انگلیسی نوشته است . شهرت موروآ بیشتر از لحاظ بیوگرافی نویسی است ودرحقیقت بزرگترین بیوگرافی نویسعصر ماست . «هارولد نیکولسون» که خود بیوگرافی نویس معروفی بود دربارهٔ موروآ میگوید : «تااعماق زندگانی مردم فرو رفته و حقیقت آنرا دریافته است » . موروآ موفقیت خود را بیشتر مرهون کار و فعالیت در ساعات صبح میداند وهمه روزه ازساعت۶صبح تا ظهر بکارنوشتن مشغول است . همسرش « سیمون دو کلاوه » نام دارد و تقریباً منشی موروآ محسوب میشود و قسمت اعظم آثار او را خود ماشین کرده یا با دست نوشته و جمع آوری نموده است .

آندره موروآ در سال ۱۸۸۵ در شهر کوچك «البوف» بدنیاآمد وتحصیلات مقدماتی ومتوسطهٔ خودرا در همانجا بپایان رسانید . شهرت جهانی او مرهون دواثرجاویدانی بودکهدربارهٔ صحنههائیازجنگ جهانی اول نوشت .

این دو کتاب عبارت بود از « سکوتهای سرهنگ برامبل» و «نطقهای دکتر اوگریدی » . آندره موروآ یك نویسندهٔ صد در صد کاراکتریستیك بشمار میرود و بقدری درتجسم بخشیدن به‌کاراکترها وصفات وسجایای اشخاص مهارت وتسلط دارد که نظیر او کمتر دیده شده است . درعین حال‌هرگز دربیان مقصود خود ازحقیقت منحرف نگردیده وگرفتار احساسات کاذبه نشده‌است.

این نویسنده بسال ۱۹۱۲ درژنو بایك دختر روسی ازدواج کرد . نام این دختر «ژانین» بود و هفده سال داشت ومتأسفانه در۱۹۲۴ زندگی را بدرود گفت . این حادثه نویسندهٔ حساس را سه سال از دایرهٔ فعالیتهای زندگانی بیرون راند! مردی‌که هرگز یك لحظه هم بیکار نمی‌نشست مدت سه سال ازتمام کارهای خود چشم پوشید ودست اززندگانی شست .

اماعاقبت‌باردیگر بسوی زندگی بازگشت واین‌بار باهمین همسرفعلی خود یعنی «سیمون دوکلاوه» ازدواج کرد. درسال ۱۹۳۸ موروآ بعضویت آکادمی فرانسه‌در آمد وکرسی آناتول فرانس را باودادند .

یکی از مهمترین مسائل زندگی اواینست‌که تاسی سالگی بفکر نویسندگی نبود و در کارخانهٔ پارچه بافی پدرش کار میکرد. ضمناً بدنیست بدانید موروآ همیشه‌در زمان تحصیل جزوتنبل‌ترین‌وبیهوش‌ترین شاگردان‌بود.

موروآ به ادبیات انگلستان علاقه ودلبستگی‌عجیبی دارد وبهمین سبب بیشترآثارش در بارهٔ بزرگان ادب و ادبیات! نگلستان‌است. بیوگرافیهای شللی، لردبایرون، هوگو، ولتر، آیزنهاور ، الکساندر دوما ، فرانکلن، ژرزسان ازبرجسته‌ترین آثار او بشمار میرود .

موروآ ازافتخارات‌زمان ما وازبزرگترین نقادان ادبی معاصر است . او را باید یك کارشناس بی نظیر علم‌الاجتماع وروانشناسی نیزدانست .

آندره موروآصاحب دختریست‌بنام میشل که اکنون سی سال ازعمرش میگذرد وشوهر وفرزند وزندگانی با سعادتی دارد . اما ایندختر خوشبختی خود را بپدر دانشمندی چون موروآ مدیون است. میشل در نخستین روزهای جوانی‌بقول سعدی «چنانکه افتدودانی»گرفتار عشقی آتشین شد و لازم بگفتن نیست که این نخستین عشق او مثل تمام عشقهای دیگر جوانی بـا ناکامی و شکست مواجه‌گردید .

در آن ایام موروآ خیلی خوب ازهیجانهاودردهای روحی دختر خود آگاه بود و برای راهنمائی اوتصمیم گرفت نامه‌ای برایش بنویسد و ازاین راه به اوبفهماند که «واقعیت زندگی غیر از سراب فریبنده‌ایست که در شانزده هفده سالگی باآن روبرو میشویم» این نامه از شاهکارهای موروآست و جادارد سر مشق تمام پدران و مادران ایرانی قرارگیرد .

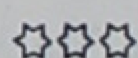
داستان دیگری که بعدازنامهٔ مزبوربنظرتان‌میرسد «بازگشت زندانی» نام دارد و ازمعروفترین شاهکارهای این نویسنده است که مدتی‌پس‌از جنگ دوم جهانی‌منتشر شد وسروصدای زیادی بپاکرد.

بهار عشق

دخترم ! حالا که این سطوررا مینویسم تازه ازپشت در اطاق تو باز گشته‌ام شاید تو متوجه آمدن من نشدی وحتی بفکرت هم نرسید که من یعنی پدرتو باهمه احترام واهمیتی که درنظرت‌دارم ممکن‌است مثل بچه ها بیایم پشت در اطاق تو و از سوراخ کلید حرکاتت را زیر نظر بگیرم .

دخترعزیزم گوش کن ! شاید این کارمن ظاهراً خیلی عجیب باشد ... اما بی علت نیست! وجود یك علت اساسی باعث شد که من‌از دفتر کارخود برخیزم وبااینهمه احتیاط به پشت دراطاق‌تو بیایم ونگران ومضطرب ومواظب حالت باشم! این علت یاعامل حیاتی که درین نیمهٔ شب مرا بی‌اختیار بطرف اطاق تو راهنمائی کرد موضوعی نیست که بی اهمیت باشد وبتوان آنرا باسستی و بی اعتنائی تلقی نمود . مطلب دیگری که میخواهم بگویم اینست که من دراینجا بعنوان یك پدرباتو صحبت نمیکنم بلکه عنوان دوستی را برای تودارم ، دوستی که محرم اسرارتست. باتوهمدرد است واز آتش درونت کاملا خبر دارد وبامنتهای دلسوزی وظیفهٔ خود میداند دستت را بگیرد و راهنمائیت کند . آیـا راستی میل داری درچنین موقعیتی سخنان یك دوست واقعی را بشنوی؟ آیاراستی میدانی که پدر وفرزندهم باوجود سالهای زیادی که میانشان

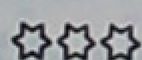
فاصله افکنده میتوانند مانند دو دوست ساده روبروی هم بنشینند و دردهای خودرا برای یکدیگر بگویند؟



گوش کن دخترم! چه خوبست بی تکلیف تر صحبت کنیم. پرده پوشی را کنار بگذاریم. آیا توخبرداری که من هم میدانم؟ میشل عزیزم پدر تو ازآنچه میان تو و «او» اتفاق افتاده آگاه است. تو از زندگی خسته شده‌ای، رنج میبری واشك میریزی. ازغذا خوردن دست کشیده‌ای، اشتها نداری، تنهائی و گوشه گیری را از همه چیز برتر گرفته‌ای، ازملاقات بادوستان ورفقا حتی بامن ومادرت هم رو گردانی. دراطاق را بروی خودت قفل میکنی وهمچنانکه امشب دیدم دائم بخود می‌پیچی وباخود سخن میگوئی وهروقت ازحالت میپرسم کار و مطالعه را بهانه میکنی و به اطاقت میگریزی! بله میشل محبوب من! دختر عزیزم اگرهیچکس نداند من خوب‌میدانم که این تغییرود گرگونی، این همه حزن واندوه، این همه گریه وزاری همه بخاطر اوست. او که همچون بتی معبود خیال تو قرار گرفته و به اندازه ای در دنیای اندیشه‌ات بزرگ شده که قبلهٔ آمال وآرزوهای دور ودرازت گردیده، باخاطرات شیرین گذشته‌ات درآمیخته وبرخلاف آنچه فکر کرده بودی بامنتهای بی‌صفتی ترکت کرده است.

من این جوانرا خوب میشناسم وازچند ماه قبل که دوستی شما بایکدیگر آغازشد میدانستم پایان‌کارتان باینجا خواهد رسید... زیرا «پی‌یر» ازآن تیپ جوانهاست که خیلی زود مورد توجه دختران قرار میگیرد و در دل آنها رخنه میکند ظاهرش آراسته است. خوب حرف

میزند. بهترین لباس رامیپوشد میداند کدام تیپ ازدخترها را برای انجام هدف خود انتخاب کند. وقتی با دختری بیگناه چون تو روبرو شد آنوقت باصدای گرم ولحن ملایم و شیرینی درست مثل قهرمانان فیلمهای سینما که بارها بر روی پرده دیده‌ایم آغاز سخن میکند وآنقدر خود را مهربان وبا نزاکت نشان میدهد که کاملا حس اعتماد ومحبت طرف مقابل را جلب میکند. مدتی میگذرد؛ وقتی یقین کرد این دختر کاملا مسحور ومجذوب اوشده لحن بیانات خود را کمی تغییر میدهد، اهل زندگی وتشکیل خانواده میشود و ازآیندهٔ شیرین وخیال انگیز سخن میگوید. در اینجا صحنه‌های پر حرارت معاشقه آغاز میگردد و چون چندی گذشت دختر زیباتری پیدا میکند وبدنبال اومیرود.



میشل! دخترمن خوب دقت کن. من هر گزمیل ندارم ترادرین مورد گناهکار بدانم یاسرزنشت کنم. میدانم! نخستین روزهای بهاربود، بهارطبیعت بود، بهارزندگی توهم بود، مانند گل نوشکفته ای برروی زندگی لبخند میزدی، دل در درون سینه ات بسختی میطپید و غرق آرزوها ورؤیاهای شیرین بودی. عشق آتشینی دررگهایت جریان‌داشت.

این حقیقت است! تمام دختران بسن وسال توبافرا رسیدن‌فصل زیبای بهار که هوا عطرآگین ودلفریب میشود التهاب وشوری بی‌سابقه دردل خود احساس میکنند. بادیدگانی مملو از امید و آرزو بچهرهٔ شاداب زندگی مینگرند. همه چیز رازیبا می‌بینند وهمه کس را خوب و دوست داشتنی میدانند، وقتی نخستین شکوفه های بهاری بر شاخهٔ درختان هویدا شودآنها هم مثل‌پرندگان مست وبی‌تاب ازینسو بدانسو

میپرند ! تصویر دل انگیز آرزوهای بی پایان خود را بر صورت هر رهگذری می بینند و بهر لبخند عاشقانه پاسخ میدهند. پاسخی که از بیگناهی وپاکی و بی‌آلایشی خود آنها سرچشمه میگیرد.

دختر عزیز من ! میشل قشنگم ، من پدر تو هستم و بگذار بتو بگویم که همهٔ دختران در همین ایام بپرتگاه بدبختی سقوط میکنند ! درین‌سن وسال، تو ودختران همسالت دردست غریزه‌ای پنهان وافکاری دیوانه ونیرومند اسیرید وبدون آنکه حتی معنای زندگی رادرك کرده باشید باقدمهای تندبسوی سرنوشت خود میشتابید. دربهارعمرونخستین روزهای جوانی تو ودختران‌همسالت عاشق میشوید بدون آنکه بدانید عشق چیست ! کسی را که عاشق او شده‌اید فرشته ای میپندارید. در حالیکه او همچون پردهٔ سینماست که تصاویر زیبای آرزوهای شما بر چهره‌اش افتاده وچنین تابناك ودل انگیز مینماید. شمائید که او را با شاهین خیال واندیشهٔ خود باوج افلاك میبرید. اودرزمین است وشما در آسمانش می بینید ! چه بسا که درین ایام مرد مورد پرستشتان درست نقطهٔ مقابل آنچیزی باشد که پنداشته‌اید ولی چشمان بیگناه شماهرگز توانائی دیدن واقعیت وجود اورا ندارد !

آری دخترم ! تو و امثال تو درین سن عاشق « عشق » هستید. «پی یر» و «هروه» و روبرت و صدها جوان نظیر او هرگز با شخصیت حقیقی خود در برابرشما ظاهرنمیشوند بلکه شخصیت آنها درجامه‌ای جلوه میکنند که رؤیاهای شما برپیکر آنان پوشانده است. عشق شما به اینگونه جوانان مثل رگباروهوای طوفانی بهارست. بمحض آنکه انقلاب گذشت وبحران فرونشست وآسمان تیره و تارصاف و درخشان

شد ازمشاهدهٔ آفتاب حقیقت که سوزاننده و خیره کننده است متعجب
میشوید و مبهوت میمانید ! آنوقت چون رؤیاهای خود را فرسنگها از
واقعیت دور می‌بینید ضربه ای دردناك و طاقت فرسا بر روح پاکتان
میخورد ومجبور میشوید این بار از برابر حقیقت زندگی بگریزید و
در گوشهٔ اطاق خود بآغوش رؤیا ها و آرزوهای فریبندهٔ خویش پناه
ببرید ولی بازهم بخاطر واقعیت اشك میریزید واز خود میپرسید که :
« چرا او رفت وچرا هرگز باز نخواهد گشت ؟ »

میشل عزیزم ببین! من بهیچوجه میل ندارم مثل پدر و مادرهای
کهنه پرست وقدیمی ترا ببادسرزنش وملامت بگیرم یاپدرانه نصیحتت
کنم چون میدانم زخم دل حساس و مهربانت تا چه اندازه عمیق و
دردناکست ونصایح‌خشك نمکی است که برآنهاپاشیده شود اماآنچه‌در
اینجا نوشته‌امفقط صورت یك راهنمائی وهمدردی دوستانه دارد . امشب
هنگامیکه از سوراخ کلید در اطاق تو بداخل نگریستم و گریه‌ات را
دیدم قلبم فشرده شد و دلم سوخت ! باعجله آمدم و این نامه را برایت
نوشتم تابلکه بیادبیاوری که هرگزدرین دنیا تنهانبوده‌ای وتنهانیستی.
درعین حال باید بتوبگویم این محنت و رنجی که تو امروز میکشی و
آنرا عذاب ومحنتی همیشگی می‌پنداری بسیار تند گذرست وخیلی‌زود
پایان خواهد گرفت .

بله دختر زیبای من! آنقدربهارخواهد آمد وآنقدرشکوفه و گل
برسر ورویت خواهد بارید! آنقدرلاله‌های وحشی سرازسینهٔ خاك بدر
خواهند کرد وآنقدرمرغها وپرندگان نغمه‌های شوق و مستی خواهند
سرود که حساب آنهم ازدست بدرخواهد رفت، درطی این بهارهای زیبا

ودرزیر این درختهای پرشکوفه بازهم عشق بسراغ تو ودل مهربان و بی آلایشت خواهد آمد و آن عشق بسیار حقیقی تر و پرمعنی‌تر از عشقهای گذشته خواهد بود. بشرط آنکه این باراز گذشته‌ها پندبگیری بدنبال احساسات خودنروی وباچشمهای بسته دل بمهر کسی نسپاری.

ایکاش این درخواستهای دوستانهٔ مرا بپذیری و از کنج تنهائی درآئی وبا لبخند امید بسوی آیندهٔ درخشان پیش بروی. آینده‌ای که واقعیت آن بمراتب ازرؤیاهای کودکانهٔ امروزت شیرین تر ودرخشانتر وقابل اعتمادتر خواهد بود.

بازگشت زندانی

درون یکی از اطاقهای قطار دوازده نفر که از خستگی یارای حرکت نداشتند خاموش در کنارهم نشسته بودند. درچشمان این عده نشانی از خوشحالی دیده میشد چون بعد از پنج سال دوری باز بدیدار وطن و خانه و خانوادهٔ خود موفق میشدند! بیش از هرچیزوهر کس بفکرهمسرانشان بودند. عده‌ای امید و اعتماد داشتند. عده‌ای دیگر نگران بودند که آیا همسرانشان بآنها وفادار مانده‌اند و آیا باز خواهند توانست در کنارهم زندگی کنند و خاطرهٔ روزهای بدبختی را از یاد ببرند؟ آنها که فرزند داشتند خاطرشان تا اندازه‌ای جمع بود، زیرا میدانستند همسرانشان در این مدت مشغول پرستاری این رشته‌های ناگسستنی بوده‌اند. رشته‌هائی که زن و شوهر را بهم پیوند میدهد.

دریکی از کوپه‌های قطار مرد بلند بالای لاغری که برق‌امید دردیدگانش میدرخشیدنشسته بود. وی رنو نام داشت‌واهل«شاردوی» بود. هنگامی که قطاربا سرعت سیاهی شب را میشکافت وپیش میرفت‌و با صدای یکنواختی سکوت دشتها را در هم می‌شکست او با رفیق خود آلبر مشغول صحبت بود:

ـ آیا توهم عروسی کرده‌ای؟

ـ بله دو سال پیش ازجنگ عروسی کردم وحالا دوبچهٔ کوچك دارم . میل داری آنها را به بینی ؟

آلبر از جیب خود کیف چرمی کثیف و مستعملی بیرون کشید و عکس پاره پاره‌ای را از آن بیرون آورد . رنو با دیدن عکس همسر او گفت :

ـ راستی چه‌زن‌زیبائی‌است! آیا ازباز گشت خودت نگران نیستی؟

ـ نگران ؟ برای چه نگران باشم؟برعکس خیلی هم‌خوشحالم.

ـ برای‌آنکه زنت زیباست . برای آنکه تنهاست !

آلبرخندید و گفت :

ـ خاطرجمع باش جزمن مرد دیگری برای « مارت » وجود ندارد .اگربدانی چه روز گارخوشی داشتیم ؟ اگرمن‌کاغذهائی را که او درمدت این پنج سال برایم نوشته بتو نشان بدهم ...

رنو خندید و درجوابش گفت :

ـ کاغذ؟ نوشتن‌کاغذ دلیل نشد . منهم خیلی‌کاغذ برایم رسیده و با اینهمه نگرانم !آلبر گفت :

ـ ممکن است تو ازرنت اطمینان نداشته باشی .

ـ نه برعکس خیلی هم اطمینان دارم ! شش سال است با هم عروسی کرده‌ایم ولی من از آن کسانی هستم که هیچوقت نمی‌توانم بخوشبختی خود اعتماد داشته باشم چون هر وقت فکر میکنم میبینم هلن برای من زیاد است. یعنی او خوشگلتراز آنست که زن من باشد. بمحض اینکه پارچه‌ای را دست میزند لباس قشنگی میدوزد . خانهٔ دهاتی ما را با سلیقهٔ خاصی تزئین کرده است . گاهی بخود میگویم:

در مدت جنگ لابد مردان زیادی به ده ما رفته‌اند یعنی کسانیکه از من زیباتر بوده‌اند و بلکه . . . از کجا معلوم است ؟ ممکن است سربازان انگلیسی و آمریکائی ! میدانی اینها خیلی زود مورد توجه زنها و دخترها قرارمیگیرند .

ـ اینها هیچ دلیل نمیشود اگراو راستی ترا دوست داشته باشد نگرانیت بیهوده است .

ـ آخر تونمیدانی پنج سال تنهائی بایکزن چه میکند!«شاردوی» مولد من است واو در آنجاقوم وخویشی ندارد . چه بسا شیطان‌توانسته باشد فریبش دهد.امامن ممکن نیست تحمل کنم.اگرهنگام مراجعت بفهمم اتفاقی افتاده است ..

آلبرحرف او را قطع کرد وپرسید :

ـ چه میکنی ؟ گمان نمیکنم آنقدر دیوانه‌باشی که اورا بکشی!

ـ نه او را نخواهم کشت حتی یك کلمه حرف هم نخواهم زد . اما میروم و با نام دیگری در محلی دور افتاده زندگی میکنم . خانه را باهرچه درآنست برای او میگذارم . من احتیاج بهیچ چیز ندارم و میتوانم زندگی خودم را تأمین کنم .

لکوموتیو سوت زد . ترمز ها کشیده شد و قطار در ایستگاه توقف کرد .



معلم مدرسهٔ دهکده شهردارشاردوی‌بود .هنگامیکه صبح آنروز خبر ورود اسرای جنگ را شنید و فهمید رنو هم جزو آنهاست تصمیم گرفت خودش این‌خبررا بزن او بدهد . وقتی وارد منزل رنو شد هلن

مشغول مرتب کردن گلهای سرخ بود .

سلام کردو گفت :

ـ مادام لماریه ! آمده‌ام بشما خبر بدهم که شوهرتان صحیح و سالم از جبههٔ جنگ بر گشته ودر راهست . چون میدانم شما هم مثل‌ما برای خواروبار در زحمتید آمده‌ام بگویم بهتر است موقتاً از صرفه جوئی دست بردارید و ورود شوهرتان را جشن بگیرید .

مادام لماریه ازخوشحالی فریادی کشیدو گفت :

ـ خیال میکنید چه ساعتی بمنزل برسد ؟

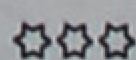
ـ خبری که ما داریم میگوید قطار ساعت ۲۳ پاریس را ترك خواهد کرد و چون این قطارها معمولا آهسته میروند واوبعد از پیاده شدن درایستگاه «تیویه» باید چهار پنج کیلو متر هم پیاده بیاید تصور میکنم نزدیك ظهرفردا بمنزل برسد .

هلن گفت :

ـ قول میدهم شوهرم فردا ظهرغذای لذیذی خواهد خورد .

شهردارهنگام خدا حافظی گفت :

ـ مادام لماریه درست است که شما اهل انیجا نیستید ولی با خلق خوب و رفتارمحبت آمیزخود قلب همهٔ ما را تصاحب کرده‌اید .



روزیکه بنا بود قطار وارد شاردوی شود هلن ساعت شش صبح‌از خواب برخاست و مشغول پاك کردن منزل شد . شیشه‌ها را با دقت تمام شست وروبان پرده‌ها را که‌از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد . بعد نزد «مارسیال» سلمانی دهکده رفت وسرش را فر زد . پس

ازمراجعت آن لباس ابریشمی را که درتمام این مدت نپوشیده بود از گنجه بیرون آورد و پوشید. وقتی دقت کرد با کمال تأثر دید کمر آن برایش گشاد شده و بیاد آورد که مصائب جنگ چقدر باو آسیب رسانیده! قبل ازاینکه ناهار درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا علاقهٔ زیادی دارد و یادش آمد که به او گفته بودند در دهکدهٔ کوچك مجاور شیرینی‌فروشی هست که شکلاهای‌خوبی درست میکند. تصمیم گرفت برود و ازآن شکلاها بخرد.

اگرچه خیلی خوشحال بودولی بازهم احساس ناراحتی‌میکرد. در حالیکه نوای ملایمی زیرلب میخواند و سفره را میچید با خود فکر کرد: «راستی شوهرم از آن سفرهٔ خشتی قرمز وسفیدخیلی خوشش میآید! چون ما اولین غذای خودمان را دراین خانه روی‌آن سفره خوردیم. آن بشقابهای پشت گلی و یك بطر شراب کهنه‌چقدر مایهٔ خوشحالی رنوخواهد شد! راستی به گل هم خیلی علاقه داشت و میگفت هیچکس بهترازاو نمیتواند گلها را پرورش دهد.»

با این فکر دسته گل سه رنگی بشکل پرچم فرانسه از گلهای داودی سفید و تاج خروس قرمزو بنفشه‌های آبی درست کرد وروی‌میز گذاشت و بعد بانگاه تحسین‌آمیزی همه جای سالن کوچك خود را ازنظر گذراند و برای خرید شکلا خارج شد.

وقتی ازمنزل بیرون میرفت باخود گفت:

- الان ساعت ۸ است و من تا ساعت ۹ برمیگردم.



منزل آنها قدری دورتر ازدهکده بود و هیچکس سرباز پریده

رنگی را که با نگاههای کنجکاو ومضطرب وارد منزل میشد ندید. رنو لحظه‌ای برای تماشای خانهٔ خود و گلهائی که‌آنرا فرا گرفته بود ایستاد و بعد با تردید جلو رفت و صدا زد :

ـ هلن !

ولی جوابی نشنید !

دو مرتبه فریاد زد :

ـ هلن !هلن !

بازهم هرچه صبر کرد جوابی نشَنید . آنوقت‌آهسته کنارپنجره رفت . دید میز ناهار را برای دو نفر آماده کرده‌اند . ناگهان سرش بسختی گیج رفت و برای اینکه تعادل خود را حفظ کند بدیوار تکیه داد وزیرلب گفت :

ـ خدایا ! پس او تنها زندگی نمیکند !



یکساعت بعد که هلن مراجعت کردیکی‌از همسایه‌ها باو گفت:

ـ من رنورا دیدم که باسرعت دورمیشد ! هرچه صدا کردم حتی سرش را هم برنگرداند .

هلن پرسید :

ـ دورمیشد ؟ از کدام‌طرف ؟

ـ بطرف تیویه میرفت !

هلن بخانهٔ شهرداردوید ... اما اوهم اطلاعی ازرنو نداشت!

زن بیچاره فریاد زد :

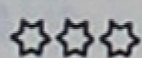
ـ آقای شهردار رنو مردحسودی است من اورا خوب میشناسم .

یقین ازدیدن میزی که برای دو نفرمهیا کرده بودم فکر بدی بسرش آمده ورفته است ! شمارا بخداکاری بکنید. من انتظاراو را میکشیدم. شما نمیدانید چقدر رنو را دوست دارم .

شهردار فوراً دوچرخه سواری به تیویه فرستاد و ژاندارمری هم خبر داد .

ولی « رنولماریه » مفقود شده بود .

هلن تمام شب را کنار میز بیدار نشست ! گلهای سه رنگ رفته رفته از گرماپژمرده شد وپلاسید. هفته‌ها گذشت وازرنو خبری‌نرسید.



امروزبیش ازدوسال ازآن روز غم انگیز میگذرد و هیچکس حتی نامی هم ازاینمرد نشنیده است ! اما من این داستان را مینویسم شاید رنوآنرا بخواند و نزد همسرش باز گردد .

زیرا درهمهٔ این دو سال هلن همچنان درانتظاراو بوده است .

آلفونس دوده

آرلزین داستان زیبائیست که ژرژ بیزه موسیقی‌دان مشهورفرانسوی آهنگی برای آن ساخته وآلفونس‌دوده داستان آنرا نوشته است .

آلفونس دوده نویسندهٔ مشهور فرانسوی بسال ۱۸۴۰ درشهر «نیم» فرانسه بدنیاآمد . پس از پایان تحصیلات مدتی درمدرسهٔ «آله» تدریس میکرد. در سال ۱۸۵۷ بپاریس‌آمد وسال بعدازورود بپاریس‌کتابی‌بنام عشاق نوشت‌که بسیارمورد توجه قرار گرفت . از این تاریخ ببعد قریب ۱۰ سال در روزنامه‌ها نمایشنامه، مقاله می نوشت .

درسال ۱۸۶۶ کتابی نوشت بنام «نامه‌های آسیاب من» .کتابهای مهم اوعبارتند از«پسرك»، «حکایت های دوشنبه » وکتاب‌های زیاد دیگریکه‌آنهارا به‌ترتیب از ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۲ نوشته ومنتشر‌کرده است . مهمترین نمایشنامه‌ای‌که برای تآتر‌نوشته همین «آرلزین» است که آهنگساز معروف ژرژ بیزه هم برای آن آهنگی ساخته است .

آلفونس دوده یك نویسندهٔ رآلیست بود وداستان‌هایش ازوقایعی الهام میگرفت که خود دیده یا شنیده بود . اسم بهتری که میتوان به آلفـونس دوده داد امپرسیونیست است ولی امپرسیونیست خاصی‌که دارای حساسیت زیاد است .

الکساندرسزار لئوپولد ژرژبیزه

موسیقی دان‌فرانسوی بسال ۱۸۳۸ درپاریس‌بدنیا آمد ودرسال ۱۸۵۷ قبل ازاین که بسن نوزده سالگی برسد موفق بگرفتن اولین جایزهٔ بزرگ کنسرواتوار پاریس شد. چند ماه بعد اپرتی در یك پرده بنام دکتر میراکل نوشت‌که مورد توجه بسیار قرارگرفت . چون

عشق وعلاقهٔ زیادی بموسیقی داشت برای ادامهٔ تحصیلات خود برم رفت. بعداز بازگشت بفرانسه مدتها وقت خودرا صرف نوشتن ملودیها و قسمتهائی از اپرا کرد. در ۱۸۶۳ اپرای صیادان مروارید را درسه پرده نوشت. در ۱۸۷۲ یك پرده اپرا کمیك بنام «جمیله» ساخت ولی بزودی سبك خودرا عوض کردوبرای یکی ازدرامهای «آلفونس دوده» بنام «آرلزین» یك «سویت سمفونیك» ساخت که اززیباترین شاهکارهای اوبشمارمیرود.

یادآوری میشودکه شهرستان آرل درمشرق فرانسه در سرچشمهٔ رود «رن» واقع شده و اهالی این شهر را «آرلزین» مینامند.

بیزه در سال ۱۸۷۵ شاهکار دیگری بنام اپرای کارمن نوشت. موضوع این اپرا داستان معروف کارمن اثر «پروسپرمریمه» بود.

ولی دریغ که نتوانست موفقیت این آهنگ رابه‌بیند چون هنوز سه ماه ازنوشتن آن نگذشته بود که بمرض سکتهٔ قلبی درگذشت!

آرلزین

همیشه وقتی میخواستم از آسیاب خودم بدهکده بروم از برابر یك خانهٔ کوچك دهاتی میگذشتم که در آخر باغ بزرگی قرار داشت و اطرافش را گلهای وحشی فرا گرفته بود. این منزل نمونهٔ کاملی ازیك خانهٔ دهاتی بود که شیروانی قرمز داشت و نمای آن قهوه‌ای رنگ بنظر میرسید .

چرا این خانه نظرمرا جلب میکرد؟ برای چه‌دربستهٔ این‌عمارت زیبای دهاتی قلب مرا درهم میفشرد؟ این رازی بود که خودم هم‌علتش را نمی‌دانستم. گوئی ازدیدن این محل بدنم یخ میکرد . اطراف آن همه جاغرق درسکوت بود . وقتی کسی ازمقابل آن میگذشت صدای پارس سگها شنیده نمیشد و کلاغها بدون اینکه فریادی بزنند از روی شاخهٔ درختها میپریدند . در درون خانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید . راستی اگر آن پرده‌های سفید پشت پنجره‌ها نبود ودود ازسقف اطاقها بالا نمیرفت هر رهگذری تصور میکرد اینجا سالهاست متروك و غیر مسکون مانده و کسی در آن زندگی نمیکند !



دیروز ظهر که من ازدهکده برمیگشتم برای اینکه آفتاب اذیتم نکند از زیرسایهٔ دیوارهای وسط راه میرفتم . مقابل این خانه دهاتیها

رادیدم که بدون صدا وآرام مشغول پر کردن چهارچرخه‌های خود از یونجه وکاه هستند. درخانه بازبود، نگاهی بداخل کردم. درآنسوی باغ پیرمرد سپید موئی که کت کوتاه وشلوار پاره‌ای بپا داشت روی نیمکت سنگی نشسته وسرخود را میان دودست گرفته بود، ایستادم ومدتی این منظره را تماشا کردم. یکی ازدهاتیها باصدای آرامی گفت:

ـ آهسته! ارباب ما بعد از بدبختی که برای پسرش پیش آمده همیشه همینطور ساکت ومحزون است!

درهمین لحظه زنی با بچهٔ کوچکی که لباس هر دو سیاه بود از کنارما گذشتند و وارد باغ شدند دهاتی صحبت خودراادامه داد وباهمان صدای ملایم گفت:

ـ این خانم زن ارباب واین طفل هم پسر کوچك اوست. بعداز واقعهٔ شومی که برایشان رخ داد هر روز بکلیسا میروند. اتفاق خیلی بدی بود. پدرومادر ژان هنوزلباس عزا ازتن در نیاورده‌اند.

این را گفت وبروی چهار چرخه پرید وراه افتاد.

منکه کنجکاو شده بودم ومیل داشتم این داستان‌را بشنوم ازدهاتی خواهش کردم مراهم پهلوی خود روی گاری بنشاند و شرح ماجرا را برایم بگوید:

گفت:

«نام اوژان بود. بیست سال ازعمرش میگذشت. صورتی خندان و هیکلی ورزیده داشت. مثل دخترها محجوب بود. تناسب اندام و صورت زیبای اوتوجه همهٔ زنها جلب میکرد. تمام دختران این دهکده او را دوست میداشتند. اماژان بجز همان دختر ظریف و زیبا یعنی

« آرلزین » که یکبار در « لیس دارل » او را دیده بود بکس دیگری توجه نداشت .

پدر ومادرژان با این عشق مخالف بودند و بارها به‌او گفته‌بودند که این دختر خیلی سبك وجلف است وازاین گذشته پدر ومادرش‌هم با ماهمشهری نیستند. اماژان فقط آرلزین را میخواست و میگفت :

ـ اگر اورا بمن ندهند خواهم مرد .

پس ازمدتها ناچارپدرومادر او راضی شدند و تصمیم گرفتند بعد از برداشت محصول عروسی را برپا کنند .



آنروزعصریکشنبه بود. تمام افراد خانوادهٔ ژان دور میز نشسته بودند وبسلامتی آرلزین که در آن مجلس حضور نداشت وبزودی نامزد ژان میشد جامهای خود را مینوشیدند .

مردی پشت در منزل آمد وباصدای لرزان ومضطربی گفت :

ـ میخواهم باارباب صحبت کنم !

پدرژان ازباغ بیرون رفت تا او را ببیند .

مرد ناشناس باهمان وضع آشفته وصدای لرزان گفت :

ـ ارباب ! شما میخواهید او را برای پسرتان بگیرید ولی این دختر دو سال نامزدمن بوده ! اگر باور ندارید به بینید این ها همه نامه‌هائیست که اوبرایم نوشته ازوقتی پسرشما بفکرازدواج بااوافتاده پدرو مادراین دختر دیگر مرا نمیشناسد . من امشب آمدم اینجا بشما بگویم که این دختر باچنین سوابقی نمیتواند زن مرد دیگری بشود .

پدرژان بکاغذها نگاهی کرد وبا خونسردی گفت :

ـ بسیارخوب حالا ممکن است بیائید یك گیلاس شراب با هم بنوشیم.

ناشناس جواب داد:

ـ متشکرم! تأثرخیلی بیش ازتشنگی آزارم میدهد.

بلافاصله بعداز این حرف دورشد.

پدر بدون اینکه تغییری درحالت خود بدهد باطاق بر گشت و پشت میز نشست وشام باخوشی بپایان رسید. آنشب ژان همراه پدرش از خانه خارج شد و بصحرا رفت. غیبت آنها مدتی طول کشید و وقتی بخانه باز گشتند مادر اوهنوز بیدار نشسته بود وانتظار میکشید:

بعدازآنشب ژان دیگرازآرلزین صحبتی نکرد ولی هنوز او را دوست میداشت وشاید خیلی هم بیش از همیشه به این عشق پابند شده بود. تنها حس خود خواهی مانع ازآن میشد که اظهاری بکند وهمین درد عاقبت آن جوان بدبخت را کشت. گاهی تمام روز تنها و بدون اینکه حرفی بزند در گوشه‌ای می‌نشست وروزدیگر زمینی را که باید ده نفر بر گردانند بتنهائی بر میگرداند. هر روز عصر جادهٔ آرل را میگرفت وآنقدر میرفت تا آخرین انوار روز در پشت دیوارهای بلند کلیسای دهکده خاموش میشد. آنوقت با قدمهای آرام بخانه باز میگشت، پدر و مادر ژان از دیدن او با این حال که همیشه ساکت و مغموم بود خیلی رنج میکشیدند. مثل اینکه پیش بینی میکردند حادثهٔ شومی اتفاق خواهد افتاد.

یکشب سر میزغذا مادرژان باچشمهای اشگ آلود باو گفت:

ـ ژان ! گوش کن اگـر او را اینقدر دوست داری ما حرفی نداریم .

پدرش از خجالت سرخ شد و سر بزیر افکند . ولی ژان بدون اینکه حرفی بزند برخاست وازاطاق بیرون رفت .

از آنروزببعد ژان وضع زندگی خود را عوض کرد وبرای‌اینکه پدر ومادرش را خوشحال کند همیشه خود را بشاش و خوشحال نشان میداد . گاهی در مجالس رقص دهکده شرکت میکرد و گاهی هـم بکاباره‌ها سری میزد. پدرژان ازاین که حال پسرش رو ببهبود میرفت خوشحال بود ولی مادراو هنوزهم درتردید ونگرانی بسر میبرد وبیش ازهمیشه مراقب پسرش بود .

ژان بابرادر کوچکتر خود دریك اطاق میخوابید . مادر بیچاره هم از فرط نگرانی تختخوابش را پشت دراطاق اوزده بود و همه شب درآنجا بسرمیبرد .

عاقبت عید فرا رسید و خوشحالی تمام دهکده را فرا گرفت . گوئی شراب از آسمان میبارید . شعله‌های آتش بازی آسمان دهکده را روشن کرده بود. فانوسهای رنگارنگ کاغذی که همه باگل تزئین شده بود بروی شاخهٔ درختان و بالای دیوار خانه ها دیده میشد . ژان خیلی خوشحال بنظرمیرسید. چندین باربا مادرش رقصید . مادربیچاره از فرط مسرت میگریست . نیمه شب جشن بپایان رسید و دهکده در سکوت و خاموشی فرو رفت . آنشب ژان هر چه کرد خوابش نبرد و روز بعد برادر کوچك او بمادر خود خبر داد کـه ژان تمام شب گریسته است .

صبح زود قبل از طلوع آفتاب ناگهان مادر ژان صدای پائی شنید و سرا سیمه از جا پرید . یکنفر با عجله از اطاق خارج شد . مادر فریاد زد :

ـ ژان ! تو هستی ؟

ولی ژان که بتندی از پله ها بالا میرفت جوابی نداد . مادر سراسیمه از اطاق خارج شد و دوباره فریاد زد :

ژان ! کجا میروی ؟

ژان همچنان از پله‌ها بالا میرفت ومادرش هم دنبال او میدوید وفریاد میزد ... ژان . ترا بخدا . بگو .. برای خدا . کجا میروی ؟

ولی ژان باز هم بدون اینکه جوابی بدهد وارد انبارشد و در را ازداخل قفل کرد .

مادر بیچاره همانطور در پشت در فریاد میزد :

ژان ! ژانهٔ من ! جواب مرا بده چه میخواهی بکنی ؟

با دستهای لرزانش دستهٔ در را گرفت و فشار داد ... پنجره بازشد وصدای افتادن جسمی روی سنگفرش حیاط بگوش رسید .



بله ! ژان گفته بود من اورا دوست دارم وا گر بمن نرسد خودم را خواهم کشت . معلوم شد تنفرهم قدرت ندارد عشق را بکشد! آه که ما چه قلبهای پستی داریم .

آنروز صبح ساکنین دهکده از خود می پرسیدند ؛ زنی که

امروز در خانهٔ ارباب فریاد میزد که بود ؟!

آنجا ؛ پائین پنجره روی سنگفرش مقابل عمارت در کنار میز سنگئی که از شبنم و خون پوشیده شده بود مادر بیچاره فرزند مردهٔ خود را درآغوش میفشرد .


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

«ویکتورهوگو»

«۱۸۰۲ - ۱۸۸۵»

ویکتورهوگوشاعرتوانا ونویسندهٔ بزرگ فرانسوی از آن شخصیتهائیست که همه اورا میشناسند وبخصوص در کشورما کمتر کسی است که بااین نویسنده وآثارجاویدانش آشنائی نداشته باشد.

هوگو بسال ۱۸۰۲ در «بیزانسون» بدنیا آمد. از جوانی بادبیات وشعرعلاقه داشت ونخستین اثر او چند غزل بود که در بیست سالگی منتشر نمود وبلافاصله شهرتی پیدا کرد. این نویسنده علاوه بر ادبیات سیاست را هم دوست میداشت و مبارزات دامنه دارش با ناپلئون سوم هنوزهم مشهور است.

هوگو مرگ دختران جوان خود را بزرگترین شکست زندگانی خویش میدانست و این فاجعه ضربت جبران ناپذیری برروح حساس ورنجدیدهٔ اووارد ساخت. آثارویکتورهوگو بتمام زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه شده وبزرگترین شاهکارش دوکتاب «بینوایان» و «گوژ پشت نتردام» است.

بیچارگان

یکشب طوفانی بود ! کلبهٔ محقر در کنار دریا تك و تنها مانده بود . داخل این کلبه با همهٔ تاریکی نورانی و روشن بود . یکطرف تور ماهیگیری بدیوار آویخته بودند و در طرف دیگر تختخوابی دیده میشد که در کنار آن درون بستری روی تختهها پنج طفل کوچك خوابیده بودند . نورلرزان آتش سرخرنگ اجاق بسقف افتاده بود . مادر بچهها که زن ماهیگیر بود سرش را به بستر آنها تکیه دادبوده و بآرامی دعا میخواند .

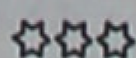
خیالات محزون و افکار وحشتناك آرامش او را سلب کرده بود. کاملا تنها بود و با کمال دقت واضطراب بهیاهوی بیرون گوش میداد و انتظار میکشید . ترس و وحشت روحش را میآزرد و قلبش را سخت میلرزاند .

در بیرون پشت پنجرهٔ کلبه دریای خشمگین میغرید . طوفان همه چیزرا درمیان چنگال خود میفشرد. دریا فریاد میکشید وخودرا با امواج سفید کف آلود بساحل میکوفت . از صدای فریاد دریا اضطراب و وحشت واز نالهٔ طوفان حزن وانده و گریه احساس میشد. صاحب این کلبه ماهیگیری بود که آنروز هنگام غروب برای صید ماهی بدریا رفته و هنوز بازنگشته بود . ساعتهای متمادی میگذشت که

او با طوفان دست و گریبان بود و با امواج میجنگید. از دور ترین سالهای طفولیت مجبور شده بود گردن بفرمان زندگی بگذارد و بشغل پرخطر ماهی گیری بپردازد. آنشب مدتها میگذشت که به این زندگی وحشتناك وسراسر زد و خورد واضطراب عادت کرده بود. باین زندگی خو گرفته بود. در هوای بارانی، طوفانی، کولاك، برف، یخ بندان ودرسخت‌ترین ومنقلب‌ترین ساعات دریا باز برای صید میرفت! مثل اینکه برای او مرگ امری عادی وپیش پا افتاده شده بود. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. با خود میگفت:

« بچه‌ها نان لازم دارند! پس نمیشود از طوفان ترسید. باید رفت، بازندگانی و با امواج خروشان مبارزه کرد!»

همیشه با همین فکر یکه و تنها درقایق خود مینشست و بمیان طوفان و امواج دریای لایتناهی‌میرفت. چقدرجرأت میخواهد؟چقدر مهارت لازم است که انسان بتواند خود را به‌امواج دریا بسپارد و درعین حال با این امواج بجنگد. چه مشگل است که انسان بتواند باطوفان و دریای خروشان نبرد کند، برای اینکاریك عمر تجربه لازم است. بایستی بازوهای قوی داشت. هنگام طوفان امواج مانند مار های سمجی ازاطراف قایق بالا میآیند و شاید ازترس و وحشت باد است که این امواج مینالند و کف سفید پس میدهند.



ژانی زن ماهیگیرهنوزنخوابیده و بیداربود. اگرهم‌میل داشت نمیتوانست بخوابد. اضطراب و ناراحتی به‌او اجازهٔ استراحت نمیداد. صداها و فریادهای این شب طولانی بگوش او میرسید و او را مجبور

میکرد که بکمترین و کوچکترین آنها گوش فرا دهد . گاه نالهٔ شوم وخشك پرنده‌های دریائی بگوشش میرسید و این هیاهو شوهراورا در نظرش مجسم میکرد که روی قایق خود نشسته و میان امواج هولناك بالاو پائین میرود . ژانی سر خود را ببستر کودکانش تکیه داده و در حزن وسکوت عمیقی فرورفته بود .

باخود فکرمیکرد :

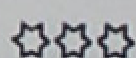
« زندگی با فقر و تنگدستی چقدرسخت است ! دست و گریبان بودن با بی پولی و نداری چقدر دشوار است ! تازه ما با تحمل تمام این مشقات و ناراحتیها فقط میتوانیم نان جو بخوریم . همه اهل این خانه پا برهنه‌اند! باید تمام عمر را با محرومیت و ناکامی بگذرانند، مبارزه کنند ، با فقر بجنگند ؛ برای چه ! آخر برای چه ! چرا؟»

طوفان شدت پیدا میکرد ! دریا میغرید و امواج هرلحظه‌مانند کوهی برروی ساحل خراب میشد . گاه ازاعماق مه دریائی ستاره‌ای میدرخشید . همانطور که جرقه در کورهٔ آهنگری و میان دودها بدرخشد و محو گردد این ستاره هم بزودی پنهان میشد. نیمه‌شب‌فرا رسیده بودحتماً درآن لحظه خوشبختها ، متمولین ،پولدارهاباخوشی و شادی مشغول عیش و نوش و رقص و پایکوبی بودند ولی در این‌ساعت ماهیگیردرچه حال بود ؟

او بدبخت و بیچاره و رنگ پریده شنل چرمی خود را بدوش کشیده و درتاریکی بی پایان‌درون قایق بانتظار سرنوشت نشسته بود. مدام پیش میرفت و از ساحل خبری نبود . در نظر ژانی زن بدبخت و منتظر ماهیگیر تصاویر وحشتناك و مناظر زننده یکی بدتر از

دیگری مجسم میشد . قلب او از تأثر و اندوه منقلب بود وازچشمانش اشك فرو میریخت و بی‌اختیار این جمله را با لبهای لرزان ومرتعش تکرارمیکرد :

« خداوندا ! چه بسا ماهیگیران که در ته دریا خفته‌اند . همهٔ آنها درشبی نظیرامشب رفته وهرگز باز نگشته‌اند .»



ژانی فانوس رابرداشت . فکر کرد موقع آن رسیده که‌باستقبال شوهرش برود . با خود گفت : « آیا دریا هنوز آرام نگرفته ؟ شاید هوا روشن شده و طوفان ازغضب خود کاسته باشد ! بروم ببینم برج دیدبان روشن است یا نه ؟ »

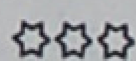
ازکلبه خارج شد . بطلوع صبح خیلی مانده و مه غلیظ سراسر اقیانوس را پوشانیده بود. دریا مثل گذشته و بلکه سخت‌تر میغرید و باران هم‌باریدن گرفته بود. ژانی بازحمت و مثل کورها پیش میرفت . یك مرتبه بکلبهٔ تاریکی برخورد . این کلبه درتاریکی غرق شده بود نه‌چراغی درآن میسوخت ونه‌نوری از آن بچشم میخورد و باد باشدت ازبام پر از سوراخ آن میگذشت و نعره میکشید . گوئی میخواست یکباره کلبه را ازجا بکند . ژانی لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد « این کلبهٔ همسایهٔ ناخوش ماست . زن بد بخت درچنین شبی و در این‌غوغا تنهاست ! بروم ببینم آیا احتیاجی بکمك دارد ؟ راستی فکر زندگی و بدبختی اورا بکلی از خاطرمن برده بود. شوهرم دیروز میگفت حال او خیلی بداست باید حتماً اورا به‌بینم. » ژانی در را محکم کوفت ولی جوابی نیامد ! با خود گفت : «دلم بحالش میسوزد . اوهم مثل‌مافقیر

است ! نه از ما هم فقیر تراست . بچه‌هایش بیکس و بی پدرند . حتماً برای خوردن هم چیزی ندارند! تنها بیچارگانند که دلشان بحال هم میسوزد.» ژانی دررا میکوفت وفریاد میکشید تا شاید کسی صدای اورا بشنود و در باز کند ولی صدایش درغوغا وهیاهوی طوفان گم میشد و جوابی نمیرسید. ناگهان از فشار ضربات او درکلبه خود بخود بازشد! ژانی بی اختیارقدم بدرون گذاشت وکلبهٔ تاریك رابانور زرد فانوس خود روشن کرد ولی درقدم اول وحشت زده بر جای خود خشك شد ! زن همسایه در گوشه‌ای بیحرکت افتاده بود . پاهایش خمیده و دهانش نیمه بازبود . روح معذب او بدنش را ترك کرده و ازتمام زندگانیش پس از یك عمرمبارزه با فقر و تنگدستی همین جسد سرد باقی مانده بود. پهلوی این جسد سرد دو کودك بخواب‌عمیقی رفته بودند. مادر هنگام‌خواب‌روپوش‌پارهٔ خود را بروی آنها انداخته‌بودتاسردشان‌نشود.

یك لحظه بعد ژانی ازآنجا بیرون آمد . با بازوهای لرزانش پتوئی را بهم پیچیده بود و بزحمت راه میرفت ! چرا قلبش چنین با اضطراب میزد ؟ چرا پاهایش میلرزید ؟ چرا با ترس به اطراف ـ مینگریست ؟ هنگامیکه بخانه رسید ساحل‌به آرامی ازپشت مه‌بیرون میآمد . رنگ پریده و مضطرب روی صندلی پهلوی بستر نشست. هنوز درانتظارشوهرش بود. بازاضطراب واندوه باوحمله کرد! چیزی‌نمانده بود قلبش از شدت اندوه و درد بایستد. ازمیان لبهایش‌کلمات مقطع و نامفهومی بیرون میآمد . باخود میگفت :

« این چه‌کاری بود کردم ؟ مگرشوهرم درد و غم کم داشت ؟ او برای نان دادن من و پنج بچه‌ام اینهمه زحمت میکشد حالا اینها هم

اضافه شدند ! خدایا مثل اینکه شوهرم آمد ،.. نه؛قطعاً خیال میکنم . اینطور بنظرم میآید. هیچکس نیست ... اصلا بدروز گاری شده!خودما چیزی نداریم بخوریم . کارخوبی نکردم ولی چه میتوانستم بکنم ؟ حتماً شوهرم مرا خواهد زد . من میدانم سزاوار کتکم ... مثل اینکه آمد ! نه این صدای باد است ! خدایا من چقدراحمقم ؟ تمام شب با بیصبری منتظراو بودم حالا از آمدنش میترسم ! » ژانی خسته و کوفته سرش را بدستها تکیه داد وبخواب ناراحتی فرورفت .



دیگرصدای غرش‌دریا و نالهٔ باد بگوش نمیرسید ! ناگهان دست نیرومندی درکلبه را باز کرد . روشنائی کمرنگ وبشاش صبح از لای درب‌داخل کلبه تابید و همراه این روشنائی مرد ماهیگیر بدرون‌آمد و فریاد زد: آمدم !

ژانی بیدارشد و خوشحال ازجا جست و بگردنش آویخت!لبان خود را به شنل زبر و خیس او چسباند وآنرا بوسید. ماهیگیر او را درآغوش کشید وبچشمانش نگریست ! ژانی باصدای لرزانی گفت:

ـ عزیزمن بالاخره‌آمدی !آیا سلامتی شکاری بدست آوردی ؟

ماهیگیر گفت :

ـ شکار نبود ! پارو از دستم افتاد! تور پاره‌شد ! چیزی ازمرگ نمانده بود ! چه باید کرد ؟ بگو ببینم بچه‌ها سلامتند ؟ چه هوای بدیست ! نزدیك بود غرق شوم! چند بار بدهان مرگ افتادم !توبی‌من چه کردی ؟

ژانی گفت :

ـ منتظرت بودم! مدتی خیاطی کردم. نزدیک بود از ترس بمیرم. خیلی از تو نگران شدم . تمام شب دریا غرید . بچه‌ها خوبند . میدانی چه اتفاق بدی افتاده ؟ من طرف صبح رفتم نزد همسایه خودمان ، بد بخت دیشب مرد ! بچه‌هایش تنها و بی‌سرپرست مانده اند. ژانی بیچاره در حالی که این حرفها را میزد از اضطراب و ناراحتی رنگ برنگ میشد . نمیتوانست کلماتش را مرتب کند . مثل اینکه کاربدی کرده باشد دوباره گفت :

ـ خیلی کوچولو هستند .دختر بزرگش تازه راه افتاده !

ماهیگیر بفکر فرو رفت وعاقبت گفت :

ـ بدبختها ! چه پیش آمد بدی! حتماً از بین خواهند رفت ! چه کسی تربیت آنها را بعهده خواهد گرفت ؟ تمام اهل ده فقیرند ! خودشان هم چیزی ندارند بخورند . من با کمال میل این بچه‌ها را میپذیرم، اما خود ما پنج طفل داریم ..چه باید کرد؟

ماهیگیر متفکر کلاه خیس خود را بگوشه‌ای انداخت و دو مرتبه زیرلب گفت :

« نه! فکر لازم نیست ! ما پنج بچه داریم ! آنها هم دوتا هستند! خوب هفت‌تا خواهند شد! نمیتوانیم بگذاریم مثل توله سگ بمیرند . آخر ما انسان هستیم !»

وآنوقت صدایش را بلندتر کرد و گفت :

– ژانی بدو آنها را بیار ! حتماً خیلی ترسیده‌اند ! مادرشان هنگام مرگ فکر کرده ما آنها را تنها نخواهیم گذاشت . من آنها را قبول میکنم ! شاید خداوند بخاطر آنها صید بهتری بما مرحمت

کند ! بزرگ میشوند و ما را یاری میکنند . ژانی درحالیکه جلوی بسترزانو زده بود و اشك خوشحالی از چشمانش فرو میریخت پتو را کنار کشید و گفت :

مدتیست اینجا هستند !

پیام گل به پروانه

گل زیبا به پروانهٔ آسمانی گفت :

ـ فرار مکن ! ببین سرنوشت ما چقدر باهم فرق دارد ، من در جای خود میمانم و تو میروی . نگاه کن ! ماچقدر یکدیگر را دوست داریم ، دور از آدمها زندگی میکنیم . به اندازه‌ای هستیم که مردم میگویند هر دو گلیم . افسوس ! تو آزادی و من اسیر زمینم . چه سرنوشت دردناکی !

چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطرآگین کنم ولی تو دورازمن بمیان گلهای دیگر میگریزی و من باید درجای خود بایستم و چرخیدن سایه‌ام را زیر پایم تماشا کنم . تو میگریزی و بازمیگردی وعاقبت بجاهای دیگرمیروی تا بهتر بدرخشی و بخاطر همین‌است که هر سحر گاه مرا گریان می‌بینی .

آه ! برای آنکه عشق ما پایدار بماند ای‌پادشاه من یا توهم‌مثل من ریشه بگیر یا مراهم مثل خودت بال بده .

« پرسی بیچ شللی »

کارها ورفتارش همه غیرعادی بود . درمدرسه‌هرگز درس نمیخواند و بیشتراوقات با موهای ژولیده و سرو وضع نامرتب درگوشه‌های خلوت ودور افتاده بقدم زدن و تفکر میپرداخت ! بهمین جهت همیشه همشاگردیها اذیتش میکردند وروح حساسش را میآزردند. در میان تمام مردمی که اورا میشناختند به «شللی خوله» معروف بود .

وقتی درکنج خلوت یاکنار رودخانه ای می نشست واشعار شکسپیر یاشعرا و نویسندگان دیگر را مطالعه میکرد اگربچه مدرسه‌ها خبر میشدند بسراغش میرفتند وآنقدرعذابش میدادندکه مجبور میشدبگریزد وخودرا درگوشه‌ای پنهان‌کند .

این نابغهٔ کوچولو چشمانی برنگ آبی روشن و موهائی خاکستری داشت . باندازه‌ای ظریف وزیبا بود که‌گوئی فرشتهٔ آسمانیست. مادرش روابط بسیاربدی با شللی داشت وازاومتنفربود، همیشه نالایق و بیعرضه‌اش میخواند وازاینکه بجای‌تفنگ‌شکاری باخودکتاب‌بصحرا وجنگل میبرد سخت ناراحت ومعذب‌بود. درسال ۱۸۱۰ وارد دانشگاه اکسفورد شد ودرهمین ایام بود که دچار دردهای‌روحی وانقلابات درونی عجیبی بود عاقبت‌نتیجهٔ تمام این تحولات عمیق روحی و فکری انتشار کتاب «لزوم بیدینی» ازطرف اوشد ونوشتن همین کتاب تمام دانشگاه واساتید و مربیانش را برضد او برانگیخت و منجرباخراج اوازاکسفوردگردید . پدرش نیزاوراطرد کرد وازارث محرومش ساخت . شللی بهیچیك ازین پیش‌آمدها اعتنائی‌نکرد وپنهانی بادختری بنام«هاریت وست بروك» ازدواج‌نمود. هاریت دختریك شراب‌فروش بود وپس ازازدواج‌همراه شللی به‌آیرلند رفت درآیرلند

کتابچهٔ کوچکی بنام «پیام بمردم آیرلند» نوشت و آنرا باخرج خود منتشر ساخت ودراین کتاب مردم این کشور را تشویق بگسستن زنجیرهای جهل و نادانی وفساد و ظلم وستم وخرافات نمود. بالاخره آیرلندیها هم نتوانستند افکار این نابغهٔ اعجوبه را بپذیرند و ازآنجا هم خیلی محرمانه اخراج شد.

در « لینموث » انگلستان یك کلبهٔ چوبی کرایه کردند وباخیال راحت زندگانی نوینی را ازسر گرفتند. دراین هنگام «الیزا» خواهر هاریت که شوهرش مرده بود وخوی تندی داشت نزدآنها آمد وباآمدن اوزندگی شللی وهمسرش یکباره تیره گردید.

بدرفتاریهای الیزا خشم اورا سخت برمی‌انگیخت وازهمه بدتر اتهام کفروبیدینی همه را ازاو متنفرساخته بود واودربرابر تمام‌این ناملایمات به «شعر» پناه‌میبرد.

زندگانی شللی سراسر رنج ومحنت و محرومیت و دربدری بود!

بعدازآن نزد «گودوین» استادقدیم خود رفت اما این باربرخلاف تصور خود اورا مردی کاملا عادی یافت که با فقر و تنگدستی دست بگریبان بود. هنوز مدتی نگذشته بودکه «مری» دختر زیبا وهفده سالهٔ استاد دل اورا یکباره تسخیر کرد وبعشق پابندش ساخت بخصوص چون ازهمسرخود «هریت» واخلاق زننده وتند او بستوه آمده بود عشق جدید را بامنتهای میل پذیرفت و این بار همراه معشوقهٔ تازه باروپا گریخت. وقتی همسر او «هریت» این خبررا شنید خودکشی کرد و شنیدن خبر خودکشی همسر باوفا شللی را سخت غرق ماتم و اندوه ساخت. بهرحال شللی ده سال تمام در اروپا بگردش و سیاحت بامعشوقهٔ خویش مشغول بود.

شللی نابغهٔ عجیبی بود! هرگز بخل وحسادت بدل اوراه نداشت. قلب رئوف و مهربانش مملو از عاطفه و محبت واحساسات بود. ازدیدن فقر و بدبختی دیگران دچار تشنج واندوه عمیقی میشد. وشاید بهمین دلیل هم بودکه زندگانیش سراسر درد ومحنت و رنج بود. تمام عزیزان خودرا از دست داد و داغ یك یك آنها بدلش ماند. پس ازخودکشی همسرش خواهراو نیزکه شللی را دوست میداشت زندگی رابدرود گفت. البته اونیز وقتی اطمینان حاصل کردد یگربه شللی دسترسی نخواهدداشت دست بخودکشی زد. بچه‌هایش هم یکی بعدازدیگری در آغوشش جان کندند ومردند وشللی سرگردان و حیران

درشهرهای اروپا گردش میکرد ورنجهای خود را بصورت
شاهکارهای ابدی تاریخ ادب جهان بروی کاغذ میآورد .
اشعارغم انگیز شللی قطرات خونینی است که ازدل مجروح
وزخمهای عمیق روحش تراوش کرده چه بساروزهاوشبها
که غذا نمیخورد ومرتب مینوشت و تمام حواسش متوجه
سرودن شعر بود. پس ازفراغت ازسرودن شعر سوارقایق
خود میشد وبتنهائی بآغوش امواج دریا یا رودخانه پناه
میبرد ودرآنجا بازیبائیهای طبیعت راز ونیازمیکرد و
دردهای دل دردمند خود را بازمیگفت .

شللی تمام وحشتش از زندگی بود اما از مرگ
کوچکترین بیمی نداشت . او معتقد بود که بر سراسر
جهان یك نیروحکومت میکندوآن نیروی مطلق عبارت
است از « زیبائی و نظم». یگانه هدفش مبارزه باظلم و
ستم بود وهرچه داشت درراه فقرا انفاق میکرد. درباره
معمای حیات میگفت «زندگی معمائیست که تنها کلید
حل آن مرگ است» عاقبت روزی با یکی از دوستانش
سوار قایق شد ودرخلیج «سپسیا» بپارو زدن پرداخت .
ناگهان طوفان شدیدی درگرفت وقایق او را با خودش
بزیرآب برد . بعد از چند روز نعش این نابغهٔ بزرگ
دنیای هنروادبراازآب گرفتند. جسدشللیراسوزاندند.
درمراسم سوزاندن نعش فقط «لردبایرون» شاعرمعروف
انگلیسی ویگانه دوست باوفای شللی یعنی « تریلونی »
حضور داشتند .

ابر

من رگبارهای خنك ومطبوع را از دریا ها ورودها برای گلهای تشنه میآورم . من زنگهای دل انگیز و تر و تازه را برای برگهائی میآورم که در تابش آفتاب نیمروز برؤیای شیرینی فرو رفته اند . از بالهای من قطره های شبنم فرو میریزد . صدای ریزش این قطرات غنچه های ناشکفته ودوشیزه را که‌در آغوش مادرانشان بلالائی خواب آور نسیم گوش میدهند بیدار میکند . من با تگرگهای خود تازیانه میزنم وچمنزارهای سبزوخرم را ازپردهٔ سفیدی میپوشانم .

این تگرگهارا باجریان سیل آسای باران خویش ذوب می کنم ! من از این بازیچهٔ شیرین لذت میبرم و قهقهه میزنم ! صدای قهقههٔ من با غرش رعد وبرق شنیده میشود .

۲

من از درون برف کوههای بلند به تندی میگذرم و سروها و کاجها را بلرزه درمیآورم ودرتمام مدت شب سر بربالش این بسترسفید رنگ مینهم .

در غرفهٔ برج بلند آسمانی مـن که سر بفلك کشیده است هوانوردانم با آرامش نشسته اند . من در گوشهٔ آسمانها دراعماق غار

تاریکی رعد و برق خویش را زنجیر کرده ام اما رعد و برق از این زنجیری که بپادارند غضبناك شده اند وپیوسته در کشمکش وجدالند و فریاد میزنند .

هوانوردان من همه جا مرا بروی زمین و دریا راهنما هستند در حالیکه من بعشق رؤیائی فرشتگانی که درعمق دریا های آبیرنگ یا برفراز دشت ودریاچه ودر دل رودخانه هاوبلندیهای کوهستانها بخواب عمیقی فرورفته اند میاندیشم وازخود بیخبرم ! درتمام این مدت بزیر سایهٔ تبسم نیلگون آسمانها آرمیده‌ام وخوابهای شیرین می بینم وآسمان پیمای من درمیان قطرات باران آب میشود وفرو میریزد .

هنگامیکه آفتاب درخشان باچشمهای گیراوبالهای سوزان خود برروی گردهٔ من میجهد یا ستارهٔ محتضر صبح در روشنائی شفق جان میسپاردوازدرخشیدن بازمیایستد وچون تکهٔ سنگی که دستخوش زمین لرزه شده باشد هرلحظه بسوئی کشیده میشود یادرآنوقتی که خورشید بهنگام غروب نفسی تازه میکند و دریا های عظیم را روشن میسازد و سایه های ملکوتی را از بالای آسمان بزمین می افکند من با بالهای بسته درآشیان آرام خویش مانند کبوتری زیبا آرمیده ام .

۳

آن دوشیزهٔ زیبای پریده رنگ آسمان که ماهش میخوانند از روی جادهٔ نرم سینهٔ من درخشان و تابان همراه نسیم خنك نیمه شب بآرامی گام برمیدارد . اما هرجا پای نامرئی او که فقط فرشتگان آسمان آنرا میشنوند فرودآید بام نازك ولطیف من درهم میشکند واز

آن پائین می افتد .

آنوقت است که ستارگان چشمکی میزنند و نگاهی میکنند و ازمیان سقفهای فروریختهٔ کاخ باشکوه من بسوی زمین خیره میشوند ومن از گریختن و کشمکش آنها لذت میبرم و همچون صدای بالهای زنبورطلائی میخندم .

من‌خورشید رابادامان سوزانش ، ماه رابا گردن بند مرواریدش و گردونهٔ ستارگان را باتلألؤ دلفریبش در میان پرده ای می پیچم و از این سرجهان تا سردیگر آنرا برفراز اقیانوس می پیمایم ودنیا رابا ستونهائی چون کوههای عظیم وطاقی ضخیم ازخود میپوشانم و همه جا را ازنور آفتاب محروم میکنم . آنوقت باطاق نصرت هزار رنگ خود ازمیان طوفان‌آتش وبرف میگذرم وباتمام نیروی خودزمین رابپایه‌های کرسی خویش زنجیرمیکنم .

من دختر آب وزمین ودایهٔ آسمانم ! از درون گذرگاههای تنگ اقیانوسها و سواحل دریا ها میگذرم و تغییر شکل میدهم اما هرگز نمی میرم !

همیشه هنگامیکه‌آسمان نیلگون پس ازبارانهای سیل‌آسای‌من خودرا برهنه وعریان نشان میدهد وآفتاب بااشعهٔ زرین خویش گنبدی مینائی درهوا بنا میکند با سکوت محض از آشیانه ام خارج میشوم و مانند کودکی که تازه پا بعرصهٔ وجود گذاشته یا روحی که ازگوری گریخته باشد برمیخیزم وبازهمه جارادرهم می‌شکنم وویران میسازم.

« هانری بردو »

۱۸۷۰

« هانری بردو » عضو آکادمی فرانسه و نویسندهٔ معروف معاصر درسال ۱۸۷۰ بدنیا آمد وپس از خاتمهٔ تحصیلات خود در رشتهٔ ادبیات دست بنوشتن رمانها و کتب گوناگون زد . وی پیرو سبك رآلیسم‌استوحقایق زندگی را بالحن شیرینی بیان میکند بخصوص هنر او درتجسم روحیات‌وحالتهای درونی‌قهرمانان داستانهاست بطوریکه خواننده تاسطر آخر کتاب خود را تحت تأثیر او می‌بیند .

آثارمعروفش عبارتست از:

« ترس زندگی » (۱۹۰۲) - « برخورد راهها » (۱۹۰۹)-«پیراهن پشمی»(۱۹۱۰)- «برف روی گامها» (۱۹۱۲). داستانهای کوتاه هانری بردو که مثل سایر آثاراو متضمن تجزیه و تحلیل دقیق روحیات قهرمانان داستانهای اوست این لطف خاص را دارد که در خاتمه خواننده را با یك حالت غیر منتظره روبرو میکند . داستان ویولون زن یامطرب ازآن قطعات هانری بردو است‌که حاوی‌یکی ازصحنه‌های واقعی وردناك زندگانی ماست .

ویلن زن

۱

صبح یکروزسرد و کوتاه پائیز بود. دونفرزارع درخانهٔ ویرانی را که دور از خانه های دیگر و جاده ساخته شده بود میکوبیدند و فریاد میزدند :

ـ آهای پیرمرد ! جواب بده .

درباحتیاط بازشد وصورت پرچین پیرمردی باریش خاکستری بیرون آمد و گفت :

ـ فریاد نزنید بیدارش میکنید .

ـ که را بیدار میکنیم ؟

ـ زنمرا ؛ مریض شده .

ـ لوئیز؟ چرا مریض شده ؟

ـ نمیدانم ! شاید سرما خورده باشد .

ـ بما مربوط نیست ! امروز ترا لازم داریم .

چه خبره ؟

ـ بابا «ترابیشه» برای دخترش عروسی میکند .

ـ من چکنم ؟

ـ مگر تو ویولون زن نیستی ؟

ـ چرا ! اما چه باید بکنم ؟

ـ عصر و شب خواهند رقصید. آکوردئون دهکده را برای کارهای نظامی برده‌اند وفعلاسازی جز ویولون تو باقی نمانده است .

ـ ولی زن من مردنی است !

ـ یکی ازهمسایگانت اورا نگهداری خواهد کرد .

ـ من همسایه ای ندارم .

ـ پس دوایش را بده و در را برویش ببند .

ـ آخر من دل ویولون زدن ندارم .

ـ ویولون را که بادل نمیزنند پیرمرد !

ـ لوئیزرا نمیتوانم تنها بگذارم .

ـ برای کسی که مردنی است کاری نمیتوانی بکنی !

ـ دست کم میتوانم با اوباشم ودرلحظهٔ آخریاریش کنم .

ـ ویولونیست اینها بدرد زندگی نمیخورد در فکر پول باش ! «باباترابیشه» غرق درطلاست بتویك لیره خواهد داد ، یك لیره !

ـ یك لیره دربرابرغمهای من ؟

ـ ما از او دولیره برایت میگیریم .

ـ دولیره برای تمام درد های من ؟

ـ بسیارخوب سه لیره از او خواهیم گرفت سه لیره برای این مدت کوتاه دستمزد خوبیست و بدان که همه روزه چنین پیش نمیآید که دختری زیبا وپولدارعروسی کند !

ـ شماهم بدانید که انسان همه روزه زنش نمیمیرد .

ـ پیرمرد زود جواب بده میآئی یانه ؟

ـ میآیم میآیم ! نمیتوانم رد کنم !

ـ ساعت پنج درانتظارت هستند ونیمه شب بازخواهی گشت .

ـ بسیارخوب ساعت پنج میآیم ونیمه شب بازمیگردم .

ـ پس بامید دیدار ویولون زن خدا حافظ !

۲

تا ساعت چهار بعد از ظهر لوئیز هنوزجان داشت . گناهانش را اعتراف کرده وکارهایش را با خدای خود بپایان رسانیده بود . هیچ امیدی بزنده ماندنش باقی نمانده بود . دیگرخود را نمیشناخت ولی هنوز نفس میکشید ، نفسهائی تند و قوی ! یکشاهی هم در این خانه پیدا نمیشد . تمام پس اندازشان خرج بیماری شده بود . حالا برای آنکه بتوان اورا آبرومند بخاك سپرد باید ساعتهاویولون زد . بااینهمه انسان بیماریرا که دربسترمرگ است ترك نمیکند . ویولونیست دست کاترین تنها طفل خود را گرفت . این کودك لبخندی بود از جوانی لوئیز که مانند غنچهٔ برسنگ روئیده ای درزندگی محنت بارآنها بر جای مانده بود . آیا لذتی ازین گل نصیبش خواهد شد ؟

نه ! فقرا چنین حقی ندارند !

پیرمرد با وجود رنجهایش گرسنه بود و کاترین نیزهرچند تازه غذا خورده بود باز احساس گرسنگی میکرد . ویولون زن با خود میگفت « باداروسازچه کنم ؟ باید پولش رابدهم. پول نجارچه خواهد شد ؟ راستی درین باره هم فکری لازمست ! باید تابوت را او بسازد ! »

وای که پیرمرد چه بارسنگینی بدوش داشت !

۳

ساعت دهکده پنج باربصدا درآمد . کمی دورتر ، آنجادرجشنی که بسی آراسته بودهمانها بی‌تابی میکردند زیرا رقص بدون موسیقی امکان نداشت. فریاد میزدند :

ـ پس این ویولون زن کی خواهدآمد؟ افسوس که‌آکوردئون را برای کارهای نظامی برده اند و سازی جز ویولون پیر مرد باقی نمانده است .

دختربچه هاهریك بنوبت میرفتند وراهی را که‌باید ویولونیست ازآنجا میآمد تماشا میکردند . همه خشمگین بودندوپاهایشان برای رقصیدن بیقراربود .

٤

ساعت دهکده شش ضربه زد ! بدن لوئیزسرد شده بود. لوئیز مرده بود ! ویولون زن بی‌آنکه لحظه‌ای وقت راازدست بدهد چشمان او را بست ونوترین شمد هارا رویش انداخت . برای یافتن این شمد زحمتی نکشید چون در گنجه جز همین یك شمد چیزی باقی نمانده بود . ویولون زن فریاد کشید :

ـ لوئیز... لوئیز بیچاره ..آرام باش .. من رفتم کار کنم !

ویولون را بادستی وکاترین رابادست دیگر گرفت وقدم درجادهٔ درازی گذاشت که شب آن را تاریك کرده بود . درخانه را نبست .

مرگ بهترین نگهبان خانهٔ فقراست !

با کودکی که میگریست وویولونی که بایستی نغمه سرائی کند

تا سه لیره به او برسد : میدوید ... میدوید ... میدوید !



دخترها فریاد میزدند :

ـ نه ! درین شب تاریك هرگز نخواهد آمد . چیزی در جاده نمی بینیم . پس رقصی درمیان نیست !

راستی جشنی که در آن نرقصیم چه لطفی دارد ؟

دخترها وپسرها بایکدیگر مجادله میکردند . « با باترابیشه » سخت عصبانی بود . میهمانان همه صبرخود را ازدست داده بودند .اما ناگهان همه بهیجان آمدند وفریاد کشیدند :

ـ ویولون زن آمد ! خود اوست ! بله آمد !

با وجود دویدن زیاد وعرقی که ازرویش میریخت صورتش مثل آسیابانی رنگ پریده بود .

پدرعروس گفت :

ـ آقای ویولون زن ! دیگر وجودت لازم نیست این چه وقت آمدنست ؟

توشایستهٔ سه لیره نیستی !

پیرمرد گفت :

ـ هرچه دلتان خواست بدهید .

ـ من ازسه لیره فقط دوتای آنرا بتوخواهم داد فکرمیکنم تازه این هم زیاد است .

ـ عیبی ندارد منهم دولیره میگیرم .

ـ بیا این نان وپنیر. این شیرینی هم مال دخترت . خوردنی هرچه بخواهی فراوانست اما دو لیره بیشتر نخواهی گرفت ! خوب حالا ویولونت را شروع کن بادهان پرهم میتوان ویولون زد .

پیرمرد ویولون را برداشت و رفت بالای نیمکت آرشه راروی سیم ها کشید و گفت :

ـ چه رقصی میخواهید ؟ پولکا والس ..

همه شروع برقص کردند. عده‌ای فریاد زدند :

ـ آهای ویولونیست شیطان، باید اعتراف کرد که از انگشتانت آتش میبارد !

کاترین کوچولو روی پای پدرش نشسته بودنان شیرینی خودرا میخورد . باور میکنید این اولین بار بود؟ هوای سالن گرم بود . تمام میهمانها خوشحال بودند یا تظاهر بخوشحالی میکردند . کاترین چشمانش را باز کرده بود تابهتر آنها راببیند ! دهانش را کمی گشوده بود تابهتر لبخند بزند. دیگر بمادرمرده‌اش درآن اطاق فکر نمیکرد.

پدر عروس فریاد زد :

ـ خسته شدی پیرمرد ؟

ـ نه ارباب ! من برای خدمتگذاری شما به اینجا آمده‌ام .

وادامه داد. اما دیگر نمیدانست چه میزند. ابتدا به امید آنکه پول بیشتری بگیرد دقت میکرد . اما مجموعهٔ آهنگهائی که او

میشناخت محدود بود، پس آنچه رازده بود دوباره تکرار کرد. آرشهٔ او تنها ومثل اسب کوری درروی جاده‌ای که همه روزه می‌پیماید روی سیمها میلغزید. جز به‌لوئیز بیچاره که دوراز شوهرو فرزند خود در گوشهٔ آن اطاق تاریك سرد شده بود فکر دیگری نداشت. ناگهان آهنگی بیادش آمد. آهنگی که زمانی دررهگذری از کولیهای آوازه خوان آموخته بود!

این آهنگ محزون بود. آهنگی سوزناك وغم انگیزی که بی اختیار دردلها اثرمیکرد. راستی موسیقی بدرد کار دیگری جز رقص هم میخورد؟

این آهنگ قلب او بود! قلب او باتمام رنجهایش که هنوز کسی از آنها خبری نداشت بیرون ریختن دردی که دردل مرد تیره روزی انباشته شده دشواراست. اما بایك ویولون این کار چه آسان میشود! آهنگی که پیش ازاین بارها نواخته بودا کنون بخودی خود ازحافظه بنوك انگشتانش میریخت پیرمرد این آهنگ رابرای شادی دلخویش یعنی همان غم پنهانی مینواخت.

بیاد لوئیز عزیز که نخستین بار این آهنگ را با هم از دهان کولیها شنیده بودندکاترین که روی زانویش نشسته بود باتعجب بعقب بر گشت. جفتهای رقص پاهای خود را آهسته کردند و مثل قایقهای باری سنگینی که برروی امواج دریا بنوسان درآیند رفته رفته آرامتر شدند! ناگهان ایستادند وفریاد زدند:

ـ ویولونیست! ویولونیست! اشتباه میزنی. پیرمرد خرف این آهنگ عزا چیست که میزنی؟ اما کاترین زیبا بی اعتنا به این هیاهو

آهسته زیرلب گفت :

ـ مادر !

ویولون زن تکانی خورد . خودش را از یاد برده بود ، ناگهان بخود آمد و فریاد زد :

ـ ببخشید ! ببخشید ! هر چه بخواهید خواهم نواخت ! چه میخواهید ؟

٦

نیمه شب فرارسید واورا بادولیره مرخص کردند. پیرمردباطفل خود درآنشب تاریك ازآنجا گریخت . در آن تاریکی شب کسی چه میدانست که او رنج میبرد ومیگرید ؟

کاترین فریاد زد :

ـ پاپا.. پاپا... خیلی تندمیری .. نمیتونم بیام .

پیرمرد ایستاد و گفت :

ـ کولت میکنم فرزند گریه مکن !

اورا بدوش گرفت وبسوی زن خود که در خانهٔ تاریك انتظارش را میکشیدشروع بدویدن کرد.مهمانان که آخرین جرعه‌ها راآشامیده بودند دربارهٔ ویولون زن گفتگو میکردند ومیگفتند :

ـ خیلی پیرشده ، بد سازمیزند ! دیگر ویولون او برای رقص خوب نیست و کسی دعوتش نخواهد کرد !



« سامرست موآم »

۱۸۷۴

و. سامرست موآم یکی از معروفترین نویسندگان انگلستان در قرن بیستم است. موآم در ۲۵ ژانویهٔ ۱۸۷۴ درپاریس بدنیا آمد وبهمین سبب زبان فرانسه را قبل از انگلیسی یادگرفت. موآم در سال ۱۸۹۸ عضو دانشکده فیزیك دانان انگلستان شد واولین اثر معروفی که انتشار داد داستان « خانم فردریك » بود. قبل از جنگ جهانی اول سالها بگردش دور دنیا پرداخت وازین سفرها تجربیات فراوان اندوخت و ارمغانهای زیادی همراه آورد. بخصوص پس از این مسافرتها دربارهٔ مجمع الجزایراقیانوس کبیرداستانهای زیادی نوشت. معروفترین اثر موآم داستان مفصل اسارت بشری است که در سال ۱۹۱۵ منتشر شد. یکی دیگر از آثار معروف او « لبهٔ تیغ » نام دارد. این نویسندهٔ بزرگ در سال ۱۹۲۷ بـه بیماری سل دچار شد اما بزودی ازاین بیماری نجات یافت.

مهمترین نوشته‌های او عبارتند از :

« یك لحظه پیش از سقوط ـ ماه و شش پنس ـ لیزا لمبث ـ خانه و زیبائی ـ لبهٔ تیغ ـ خاور سوئز ـ آقای آشندن ـ کوهان شتر ـ خاور وباختر ـ مجمع الجزایر پریان و اینجا و آنجا که مجموعهٔ داستانهای کوتاه اوست. »

کتاب «حاصل عمر» نیز که اخیرا انتشار یافته و فشردهٔ تمام تجربیات زندگانی موآم است از آثار گران‌بهای او بشمار می‌آید ضمناً کتاب مجمع الجزایر پربان موآم از آکادمی فرانسه جایزه گرفته است . در اینجا دو داستان کوتاه موآم بنام «خادم کلیسا» و «آسایشگاه» که از نوشته‌های معروف اوست از نظر شما میگذرد . چندی پیش هولیوود فیلم این دو داستان را تهیه کرد . البته سناریوی این فیلمها راهم بنا بدرخواست کمپانی فیلم‌برداری خود موآم نوشت . داستان آسایشگاه درحقیقت نموداری ازمشاهدات واحساسات خود نویسنده است در آسایشگاه مسلولین .

خادم کلیسا

بعد از ظهر آنروز در کلیسای « سنت پیترز » مراسم نامگذاری برقرار بود. آلبرت خادم قدیمی کلیسا لباس رسمی خود راپوشیده بود وآراسته‌تر از همیشه بنظر میرسید . آلبرت هر وقت این لباس را بتن میکرد خوشحالی وصف نا پذیری داشت چون تنها با پوشیدن آن میتوانست شخصیت بارزایده آلی خود را درنظرمجسم کند .

برعکس در روزهای عادی که لباس کار میپوشید مدام مضطرب و نگران بود مثل اینکه لباس کار او را در نظر خودش موجود پست و شلخته‌ای جلوه میداد .

آلبرت در کلیسا زندگی آرام و بیسرو صدائی داشت . در تمام ساعات روز بکارهائی ازقبیل آوردن صندلی برای پیرزنها وجابجا کردن و گرد گیری تابلوهای نقاشی مشغول بود . گاهی هم ساعتها انتظار میکشید تا کشیش بزرگ کارش تمام شود وآنوقت بمنزل خود برود . چون آلبرت همیشه بعداز تمام کارکنان کلیسا محل کار خود را ترک می کرد .

آنروز هم مدتی انتظار کشید اما کشیش همچنان در محراب کلیسا قدم میزد و گوئی اصلا خیال رفتن بمنزل نداشت. آلبرت که کم کم ازین معطلی بیموقع خسته و کسل شده بود شروع به غرغر

کرد و زیرلب باخود گفت : «مگر ارباب نمیفهمد که منهم آدمم وپس از اینهمه کار خسته شده‌ام . گذشته از این باید برای چای عصر نزدٔ زنم باشم ! »

این کشیش سرپرست تازهٔ کلیسای سنت پیترزبود . چهره‌ای عبوس وبرافروخته وجدی داشت . خیلی آرام و خونسرد حرف‌میزد. صدایش گرم وجذاب بود و بنظرمیرسید که بیشتر ازچهل سال ندارد . ازروز ورود او بکلیسا آلبرت ناراحت و متزلزل شده بود .هروقت بیاد کشیش قبلی میافتاد متأثرمیشد .

هیچگاه صحبتهای اورا که مرد نیکوکارو بیسرو صدائی بود از یاد نمیبرد . چه مرد خوبی بود ! ازقیل و قال وسرو صدا فرار میکرد تنها بکارهای کلیسا علاقه داشت و مثل این سرپرست تازه نبود که میل داشته باشد بهمهٔ کارها انگشت کند . البته آلبرت هم مرد با حوصله و بردباری بود وتمام تحریکات وبی‌نظمی‌های تازه را با خونسردی تحمل میکرد وباخودمیگفت : اینها همه خواهد گذشت وعاقبت خودش‌خسته خواهد شد و ازاین رویه دست برخواهد داشت .

کارآنروز کشیش تمام شده بود اما همچنان در محراب کلیسا قدم میزد و متفکر بود .

عاقبت انتظار آلبرت بپایان رسید و کشیش ازمحراب بیرون‌آمد وبه اُو نزدیك شد وبا صدای ملایمی گفت :

- آقای آلبرت ! ممکن است یکدقیقه باطاق من بیائید میل دارم دربارهٔ مطلبی با شما صحبت کنم . آلبرت سری بعلامت قبول این پیشنهاد تکان داد و بدنبال کشیش راه‌افتاد ودرهمانحال شروع بحرف

زدن کرد و گفت :

ـ راستی مراسم نامگذاری امروز خیلی با شکوه بود بخصوص وقتی شما بچه رادر آغوش گرفتید و او درهمان لحظه گریه‌اش ساکت شد چه مسرت وشعفی مجلس را فرا گرفت ؟

لبخند کوچکی بر گوشهٔ لبان کشیش ظاهر شد و با تکبر جواب داد :

ـ بله ! من خودم هم متوجه اهمیت آن لحظهٔ بخصوص بودم . تردیدی نیست که این حالت نفوذ در دیگران و نیروی معنوی را من درنتیجهٔ سالها تلاش وتجربه بدست آورده‌ام !

این حالت یکی ازافتخارات کشیش مزبوربود وآنرابرای خود موفقیت بی‌نظیری میدانست که هروقت بچه‌های نق‌نقو رابغل میکرد فوراً ساکت میشدند و دیگر گریه نمیکردند. همیشه درآن‌لحظه‌ایکه این موفقیت نصیبش میشد زیر چشمی مواظب همهٔ حاضرین بود و از نگاههای تحسین آمیز مادران و پرستاران بسوی خود لذت میبرد . آلبرت هم از این نقطهٔ ضعف او بخوبی خبر داشت و میدانست که این مرد چقدر تملق دوست و خود خواه است و از تملق و چاپلوسی نسبت بخود هر قدرهم مبالغه آمیز باشد تا چه اندازه خوشش میآیدو کیف میکند !

عاقبت بدفتر کلیسا رسیدند . کشیش برای آنکه برتری وامتیاز خود را نشان بدهد نزدیك در اطاق قدمهایش راتند کرد و زودتر از آلبرت وارد شد. آلبرت‌از دیدن دو نفر نگهبانان کلیسا دراین‌اطاق‌خیلی تعجب کرد چون هر گز سابقه نداشت که این نگهبانان اجازهٔ ورود

بآنجا داشته باشند .

وقتی آلبرت دنبال کشیش وارد اطاق شد هردو نگهبان باحترامش برخاستند و با مهربانی و تملق باو سلام دادند .

آلبرت که با تعجب و حیرت بصورت آنها خیره شده بود جواب سلامشان راداد. نگهبانها از آلبرت مسن‌تر بودند اما سابقهٔ خدمتشان از او بیشتر نبود . آنها هم مثل آلبرت شانزده سال بود که در این محل خدمت می کردند .

کشیش پس از ورود باطاق یکسر به پشت میز بزرگ و زیبای دفتر کلیسا که ساخت ایتالیا بود رفت و روی صندلی در میان دو نفر نگهبان نشست . آلبرت هم با ادب فراوانی که ازمزایای اخلاقیش بود همچنان روبروی او ایستاد . البته هیچوقت ادب و نزاکت این مرد جنبهٔ تملق و چاپلوسی نداشت . او قبل از آنکه به این کلیسا بیاید پیشخدمت بود . اما فقط درمنزل اشراف و نجبا خدمت میکرد. به این سبب اخلاق و رفتارو مشخصات گوناگونش بیشتر شبیه اشراف و طبقهٔ ممتاز بود وهیچکس حتی نمیتوانست تصوراینرا بکند که او سالها پیشخدمت بوده است .

ماجرای زندگی گذشتهٔ او باختصارچنین بود : دردورانی که ده دوازده سال بیشتر نداشت نزد خانوادهٔ تاجرمعروفی کارمیکرد تاآنکه رفته رفته درنتیجهٔ صداقت ودرستکاری ترقی کرد ویك پیشخدمت‌درجهٔ اول و عالی و پرتجربه شد . بعدازآن پیشخدمت یك بیوهٔ متمول شدو بیش ازیکسال در خدمت او بود تا آنکه سفیر کبیر بازنشسته‌ای او را پیشکارخود نمود و مدتی بعد وقتی کلیسای «سنت پیترز» احتیاج بیك

خادم مورد اعتماد پیدا کرد آلبرت داوطلب این شغل شد و تقاضایش هم بیدرنگ مورد قبول واقع گردید . این خادم کلیسای سنت پیترز که الان روبروی کشیش ایستاده بود قدی بلند، اندامی کشیده داشت و درحالت چهرهٔ عبوس و موقرش نشانهٔ علو طبع و عزت نفس دیده میشد . دراولین برخورد با او خیال میکردید نجیب زاده یا کنت یا دست کم هنرپیشهٔ توانائی که سالیان دراز نقش نجبا و اشراف را بازی کرده در برابرتان ایستاده است . راستی مرد سنگین و موقری بود و در تمام حرکانش یکنوع متانت واعتماد بنفس وجود داشت که شخصیت او را شکست ناپذیرو برترازدیگران جلوه میداد .



مدتی بحال انتظار مقابل کشیش ایستاد . خیلی دلش میخواست به بیند دلیل این احضار بیموقع چیست ؟

لحظه‌ای بعد کشیش سکوت را شکست و گفت :

ـ آقای آلبرت ! متأسفم که باید بشما خبر بسیار بدی بدهم میدانم که سالهای متمادی در اینجا خدمت کرده‌اید . بیشك تمام همکاران شما و همهٔ مردم میدانند که در اینمدت باچه صداقتی‌وظائف خود را انجام داده‌اید ! خداوند نیز شاهد اینهمه صداقت و راستی شما بوده است !

دو نفرنگهبان که در دو طرف کشیش نشسته بودند با حرکت سر گفته‌های او را تأیید کردند .

وکشیش ادامه داد :

ـ اما بااینهمه‌من ازدیروز بموضوعی پی برده‌ام که‌سخت ناراحتم

کرده است و بایستی آنرا بسر پرستهای بزرگ کلیسا در مرکز روحانیت خبر بدهم، اینموضوع که شنیدن آن موجب منتهای حیرت من شده عبارت از آنست که شما سواد ندارید وحتی خواندن و نوشتن ساده ومعمولی هم بلد نیستید.

آلبرت از شنیدن این حرف بهیچوجه خود را نباخت و حتی تغییری هم درقیافه‌اش حاصل نشد و با خونسردی بسیارجواب داد:

ـ اما آقا این موضوع که تازگی ندارد. سرپرست سابق کلیسا هم از آن خبرداشت و هیچوقت ایرادی دراین باره بمن نمیگرفت. وانگهی من نزد خودم اینطور توجیه میکنم که گناه تمام بدبختیهای این دنیا بگردن باسوادها و درس خوانده هاست. راستی آیا تصدیق نمیکنید که موضوع کسب علم و دانش ودرس خواندن هم دیگر خیلی بیمزه ولوس شده است؟

کشیش حرف آلبرت را قطع کرد و گفت:

ـ آقای آلبرت! این حرفها درست نیست. شما شانزده سال است مباشر و خادم این کلیسا هستید ودراین مدت طولانی نتوانسته‌اید با سواد شوید و خواندن و نوشتن یاد بگیرید و حالا تازه گناه تمام بدبختی‌های دنیا را هم بگردن با سوادها میاندازید! این چه طرز قضاوتست؟

ـ گوش کنید آقای کشیش! آنروزی که من مجبور شدم سرکار بروم فقط ۱۲ سال داشتم. آشپز اولین منزلی که برای خدمت در آنجا استخدام شدم کوشش بسیار کرد تا بمن خواندن و نوشتن یاد بدهد اما بنظر نمیرسید که من دراین راه موفقیتی بدست بیاورم چون بهیچوجه

استعداد و علاقه‌ای بپا سواد شدن نداشتم . خوب آن روزها گذشت و بعدها هم جریان حوادث طوری پیش آمد که وقت و فرصت و حوصلهٔ اینکار را پیدا نکردم . راستش اینست که من عقیده دارم این مردمی که نصف بیشتر عمرخود را در راه درس خواندن تلف میکنند در اشتباه هستند چون بیشك اینها میتوانند بجای خواندن این درسهای بیهوده کارهای مفید تر وعملی‌تری انجام دهند .

یکی ازنگهبانها حرف آلبرت راقطع کردو گفت :

ـ چطور آیا شما در دورهٔ زندگانی خود هیچوقت احتیاج به خواندن روزنامه پیدا نکرده ویا نخواسته‌اید نامه‌ای بنویسید ؟

ـ چرا اتفاقاً خیلی چنین موقعیت‌هائی برایم پیش آمده ولی با اینهمه ملاحظه میکنید که بخوبی احتیاجات خود را رفع کرده‌ام و هیچوقت هم دچار ناراحتی یا اشکالی نشده‌ام . اگر بخواهم از اخبار دنیا باخبر شوم فقط تماشای تصاویر مجلات وروزنامه‌ها برایم کافیست وزنم هم آنقدر سواد دارد که بجای من بنویسد بنا براین فکر میکنم اصولا نباید مرا جزو مردم بیسواد محسوب کرد .

دونفر نگهبان باتملق شیطنت آمیزی بصورت کشیش خیره‌شدند وبعد باصورتی حق بجانب سرهارا بزیر انداختند .

کشیش لحظه‌ای بفکر فرورفت وبعد گفت :

ـ بهرحال آقای آلبرت تاحال هر چه شده گذشته ولی از این ببعد همانطور که به‌این آقایان هم گفته‌ام ممکن نیست اینوضع ادامه پیدا کند. در کلیسائی مثل «سنت پیترز» ما نمیتوانیم خادم بیسواد نگه داریم . این کلیسا احتیاج بیك خادم باسواد وتحصیل کرده‌دارد .

صورت چاق و گوشت آلود آلبرت ازشنیدن این حرف برافروخته شد و با زحمت سنگینی خود را از یکپا روی پای دیگر انداخت اما همچنان ساکت بود و حرفی نمیزد.

کشیش دومرتبه صحبت خودرا دنبال کرد و گفت:

ـ شنیدید آقای آلبرت؟ باور کنید من هیچگونه غرض خصوصی باشما ندارم بلکه برعکس معتقدم شما مرد بسیاروظیفه شناس ومرتبی هستید وتا کنون هم وظائف خودرا با کمال حسن نیت وصمیمیت انجام داده و دارای بهترین و عالیترین صفات و خصوصیات هم بوده‌اید ولی تصدیق بفرمائید که ما نمیتوانیم مسئولیت حوادثی را که ممکن است درنتیجهٔ بیسوادی شما رخ دهد بگردن بگیریم. این یك مسئله کاملا جدی است وچشم پوشی از آن عاقلانه نیست. تنها یکراه باقی میماند ومن برای کمك بشما حاضرم آن راه را هم پیشنهاد کنم؛ راه مزبور عبارتست از اینکه شما از همین الان شروع به درس خواندن بکنید تا باسواد شوید.

آلبرت که تا حالا ساکت مانده بود ناگهان سر خود را بلند کرد و گفت:

ـ نه قربان انجام اینکار برای من غیرممکن است چون گمان میکنم خیلی دیرشده باشد. آنوقتها که جوان بودم نتوانستم کاری از پیش ببرم و درس بخوانم حالا با این سن و سال دیگر چطور میتوانم بچنین کاری دست بزنم.

کشیش جواب داد:

ـ خدا میداند آقای آلبرت ما هیچ میل نداریم با شما سخت و

خشونت آمیز رفتار کنیم امامن ناچارم به اطلاعتان برسانم که تصمیمی که گرفته‌ام تغییر ناپذیر است .

ازهمین لحظه بشما سه ماه وقت میدهم، اگردر اینمدت نتوانید خواندن و نوشتن یاد بگیرید متأسفانه خدمتتان در این کلیسا خاتمه یافته تلقی خواهد شد.

آلبرت ازلحظهٔ اول هم‌ازاین مرد خوشش نیامده بود ومیدانست که سپردن‌کار کلیسائی چون « سنت پیترز » بدست او اشتباه و خطای محض بوده است امـا در هرحـال این‌کار را به او داده بودند و چنین وضعی نیز ایجاد شده بود . از طرف دیگر با وجودیکه آلبرت خادم کلیسا بود شخصیت خودش راهم‌خیلی دوست میداشت ونمیخواست‌زیاد زیر دست وپا بیفتد . به‌این دلیل درپاسخ کشیش باصدای آرامی گفت:

ـ با کمال تأسف بایستی بعرضتان برسانم که دیگردرس خواندن ازعهدهٔ من بر نمی‌آید وبااین سن وسال حوصلهٔ این‌کار را ندارم و اگر هم فرض کنیم روزگاری پشتکار واستعداد درس خواندن داشته‌ام امروز دیگر چنین استعدادی ندارم .

کشیش باصورتی کاملا خشك وجدی جواب داد :

ـ و به این ترتیب بنده هم بایستی بشما عرض کنم که با کمال تأسف دیگر دراین کلیسا سمتی ندارید .

ـ بله میدانم آقای کشیش ! من همه چیز را خوب فهمیده ام و خیلی خوشحال میشوم اگر استعفای مرا بپذیرید و کس دیگریرا بجایم انتخاب کنید تا بتوانم هرچه زودتر ازاینجا بروم .

☆☆☆

آنروز وقتی آلبرت باخونسردی ونزاکت در بزرگ کلیسا را پشت سردونفر نگهبان می‌بست دلش خیلی گرفته بود. احساس‌میکرد نیروی مقاومتش بپایان رسیده وضربهٔ سنگینی برروحش خورده است. صورتش‌سرخ وبرافروخته شده بود ولبهایش بی ارداه میلرزیدلحظه‌ای بعد باقدمهای آهسته وصورتی متفکر بطرف رخت کن کلیسا رفت. لباس رسمی خود را بیرون آورد و بچوب رختی آویزان کرد. تمام خاطرات گذشته ویادبود جشنهای مجلل عروسی و عزاداریها و تشییع جنازه‌ها ازمقابل چشمانش گذشت. حزن واندوه گلویش را میفشرد خیلی بازحمت همه چیز را مرتب کرد لباس معمولی خود را پوشید و کلاهش را برداشت وازپله‌ها پائین آمد واز کلیسا خارج شد.

میدان جلوی کلیسا را دور زد. آنقدرعصبانی ومتأثر بود که از راه نزدیکترهمیشگی بمنزل نرفت‌بلکه ازسمت مخالف اینراه‌حرکت کرد. خیلی آرام و خسته قدم برمیداشت. قلبش سنگین بود و دلش میخواست گریه کند. نمیدانست چه خواهد شد. باز گشت بشغل سابق نوکری که برایش امکان نداشت چون دراینصورت شخصیتش در مقابل کشیش وسایر کارکنان کلیسا بکلی پامال میشد و هزار حرف پشت سرش میزدند. مثلا میگفتند:

ـ آلبرت مرد تنبلی بود. خودش از زیر کارشانه خالی کرد. اگرمیخواست میتوانست وضع جدید کلیسا را بپذیرد ودو باره به این پستی تن در ندهد که نوکر شود. اصلا او جنساً نوکرخلق شده بود ولیاقت نداشت!

این فکرها سبب شد که حتی خیال برگشتن بکارنوکری راهم

بسرخود راه ندهد . درمدت چند سال اخیر مقدارزیادی پول پس انداز کرده بود امااین پول نسبت بمخارج کمرشکن زندگی خیلی ناچیز بود و اگر فقط مدت کوتاهی بیکار میماند دچار فقر و بدبختی میشد بخصوص که قیمت زندگی هم روز بروز بالا میرفت . آلبرت هرگز تصور چنین روزی راهم نکرده بود زیرا معمولا مباشرها وخدام کلیسای سنت پیترزمثل پاپهای رم تاروزمرگ درشغل خود باقی میماندند. بارها آلبرت باهمان حس جاه طلبی مخصوص درنظر خود مجسم کرده بود که چگونه در مراسم عزاداری نخستین یکشنبهٔ پس از مرگش مردم متأثر خواهند بود و کشیش هم دراین مراسم طی نطقی خواهد گفت :

ـ آلبرت آخرین خادم کلیسای سنت پیترز نمونهٔ یك انسان کامل و وظیفه شناس بود !

آلبرت بارها ازاین فکرها کرده بود وهنوزهم که بیادآن امیدها و خاطرات خود میافتاد سخت متأثر وغمگین میشد . آرام و بی اراده قدم بر میداشت و لحظه بلحظه آه میکشید اما در عین حال احساس یکنوع آزادی ورهائی میکرد وشاید بعلت همین احساس بود که آنروز برای اولین بار با وجود پرهیز کاری دلش خواست یك گیلاس آبجو بنوشد و وقتی کاملا از راه رفتن خسته شد میل کرد سیگاری بکشد . برای خریدن سیگار لحظه ای ایستاد و به اطراف نظر انداخت تا یك مغازهٔ سیگارفروشی پیدا کند و یك بسته سیگار «گولد فلیك» بخرد . امادر محلی که ایستاده بود هر چه نگاه کرد سیگار فروشی بچشمش نخورد و ناچار راه افتاد . این خیابان خیلی دراز بود و مغازه های متعددی داشت ولی آلبرت هر چه بالا و پائین رفت حتی یك دکهٔ

کوچك سیگار فروشی هم پیدا نکرد . وقتی نا امید شد ایستاد و با خود گفت :

ـ خیلی عجیب است ! چطور ؟ راستی باور کردنی نیست ، در خیابان به‌این درازی حتی یك سیگار فروشی هم نیست !

باز هم برای آنکه اطمینان پیدا کند چند بار خیابان را بالا و پائین رفت وتمام مغازه ها را یك یك سر کشی کرد و درپایان یکمرتبه ایستاد و مدتی بفکر فرورفت وعاقبت باخود گفت :

« حتماً این تنها من نیستم که سراسر این خیابان را زیر پا گذاشتم تایك جعبه سیگاربخرم، اگر کسی در این خیابان یك مغازهٔ سیگار فروشی باز کند وضمناً توتون و شکلا و سقز و سایر تنقلات هم بفروشد چه سود سرشاری خواهد برد ؟ »

نورامیدی دردلش درخشید و باز دنبالهٔ فکرش را گرفت و زیر لب گفت :

«بهترازاین کاری نیست ، خداوندا ! چطور راهها خود بخود باز میشود وقتی امیدمان از همه جاقطع شد آنوقت توراه نجات راخودت نشان میدهی ! »

بلافاصله بر گشت وبسرعت بطرف منزلش رفت .



سرمیز چای زنش از اوپرسید :

ـ مثل اینکه امروز خیلی متأثری مگر اتفاق تازه‌ای افتاده ؟

ـ نه ! چیز مهمی نیست !

آنشب اونقشهٔ خود را ازهرجهت بررسی کرد وروزبعد به همان

خیابان رفت . ازخوش شانسی مغازهٔ کوچکی باهمان مشخصاتی که در نظر گرفته بود پیدا کرد . بیست وچهارساعت بعدآلبرت صاحب مغازهٔ شیك وقشنگی شده بود و یکماه بعد از آنروزیکه کلیسا را با حزن و اندوه ونومیدی ترك کرده بود سیگارفروش معتبری محسوب میشد.

باوجودیکه ازروز اول زنش بااومخالفت میکرد و اعتقاد داشت که بعدازشغل راهنمائی و مباشرت کلیسای سنت پیترز سیگار فروشی برایش توهین بزرگ وتنزل فاحشی محسوب میشود او به این حرفها اعتنائی نکرد وتصمیم خودرا عملی ساخت چون عقیده داشت که انسان باید بازمان هم آهنگی کند و از حوادث بنفع خودش استفاده نماید نه اینکه بمحض بسته شدن راهی تسلیم سرنوشت بشود ودرمقابل مصائب بزانو درآید. آلبرت خیلی خوب فهمیده بود که این کلیسا باسرپرست جدیدی که پیدا کرده دیگر جای ماندن وکار کردن نیست . بنابر این تصمیم گرفت ازاین پیش آمد استفاده کند و بقیهٔ عمر خود را بکارهای غیرمذهبی بگذراند .

آلبرت ازعهدهٔ شغل تازهٔ خود بخوبی برآمد و باندازه‌ای کارش توسعه پیدا کرد که بزودی مجبورشدیك شعبهٔ دیگردریکی ازخیابانهای معروف برای مغازه‌اش باز کند. پس از مدتی جستجوخیابان بزرگ دیگری یافت که آنجا هم مغازهٔ سیگارفروشی نبود. دراین خیابان‌هم شعبه‌ای برای مغازهٔ خود باز کرد . این شعبه هم هر روز منفعت بیشتر وموفقیت بهتری کسب کرد . یك روزآلبرت نشست وحساب کرد و با خود گفت : حالا که من مغازهٔ به‌این بزرگی را میتوانم اداره کنم‌چرا مغازه‌های بیشتری نداشته باشم ؟

باهمین فکر هرروز صبح درخیابانهای شهرلندن گردش میکرد وبهرخیابان‌نسبتاً بزرگ وپرجمعیتی که سیگارفروشی نداشت میرسید فوراً درآنجا برای مغازه اش شعبه ای باز میکرد و بهمین ترتیب درظرف دو سال صاحب در حدود ده مغازهٔ بزرگ سیگار فروشی شد و پول وثروت ازهرسو برسرش باریدن گرفت . معمولا هرهفته روزهای دوشنبه بشعب متعدد مغازه‌های‌خود سرمیزد، حساب معاملاتش راواریز میکرد ودرآمد مغازه‌ها را تحویل میگرفت وببانك میبرد. آنروزصبح وقتی وارد بانك شد تا کیف بزرگیرا که محتوی پول نقره ودسته‌چك‌های وصولی وحواله وسفته بود بباجهٔ مخصوص تحویل دهد صندوقدار به‌او خبرداد که رئیس بانك میخواهد ملاقاتش کند .

پیشخدمت آلبرت را باطاق رئیس راهنمائی کرد و رئیس بانك بمحض دیدن او از جایش بلند شد وتادم در باستقبالش آمد و در حالیکه باصمیمیت دستشرا میفشرد گفت :

آقای آلبرت! میخواستم راجع بموجودی شما دربانك پیشنهادی بکنم، آیا میدانید موجودیتان دربانك چقدر است ؟ من نقشهٔ مفیدی برای ازدیاد سرمایهٔ شما کشیده‌ام. موجودی شمادربانك بدون پولیکه امروز صبح تحویل داده‌اید معادل با سی هزار پاوند طلاست این خود سرمایهٔ خوبیست و حیف است راکد بماند ! من برای استفادهٔ شما و بجریان انداختن این پول فکری بخاطرم رسیده .

آلبرت درجواب گفت :

ـ خیلی متشکرم آقای رئیس ولی من هیچوقت در زندگی

قمارنکرده‌ام و خوبست سرمایهٔ من همینطور دست نخورده در صندوق بانك بماند.

رئیس بانك وسط حرف او دوید و گفت:

ـ شما ازاین بابت کوچکترین نگرانی بخود راه ندهید من یك لیست کلی ازسهام وکارهای پرمنفعت وبورسها برای شما تهیه میکنم و اقدام به این کار مطمئناً منافع سرشاری برایتان خواهد داشت، ماهمهٔ کارها را خودمان انجام میدهیم وتنها زحمتی که برای شما وجود دارد اینست که ازدفعهٔ دیگر روزهای دوشنبه که باینجا میآئید اسناد و سهام مربوطه را امضاء کنید.

آلبرت درحالیکه ازاین پیشنهاد رئیس بانك ناراحت شده بود و این ناراحتی بخوبی درصورتش دیده میشد جواب داد:

ـ البته مانعی ندارد ولی‌من چطورمیتوانم بفهمم چه نوع سندی را امضاء کرده‌ام؟

رئیس بانك بالحنی خشك وجدی جواب داد:

ـ البته شما اول سند را میخوانید وبعدآنرا امضاء میکنید.

لبخند تلخی لبهای آلبرت را ازهم باز کرد و گفت:

ـ بله‌آقای رئیس بانك! اشکال‌کارهمین جاست که من خواندن و نوشتن نمیدانم. شاید شما مرا مسخره کنید ولی حقیقت امر همین است که خدمتتان عرض میکنم من سواد ندارم و تنها اسم خودم را میتوانم بنویسم وآنرا هم درنخستین سالهای جوانیم یاد گرفته‌ام.

ازشنیدن این حرف رئیس بانك‌باتعجب ازجایش جست و گفت:

ـ چطور؟ شما سواد ندارید؟ من باور نمیکنم! این عجیبترین

چیزیست که تا کنون شنیده‌ام .

آلبرت باهمان قیافهٔ خونسرد جواب داد :

ـ آقای رئیس ! من هرگز فرصت پیدا نکردم باسواد شوم و آنقدر بیسواد ماندم تارفته رفته وقت درس خواندنم گذشت وبعدهاهم شاید سماجت وسرسختی خودم باعث شد که هرگز به این فکر نیفتادم که درس بخوانم .

رئیس بانك همچنان‌ساکت وبیحرکت نشسته بود و گوئی‌یکی از حیوانات عجیب ما قبل تاریخ را در مقابل دیده است مدتی بصورت آلبرت خیره شد وعاقبت گفت :

شما بدون داشتن سواد مؤسسهٔ به این بزرگی درست کرده و چنین ثروت سرشاری بدست آورده‌اید ! راستی اگر سواد داشتید چه میکردید ؟

آلبرت بالبخندی که‌کاملا اثراشراف منشی وشخصیت همیشگی اورا درصورت عبوسش ظاهر میساخت جواب داد :

آقای رئیس بانك ! در اینصورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت پیترز بودم !

آسایشگاه

آقای آشندن شش هفتهٔ اول اقامتش را در آسایشگاه در بستر گذرانده بود. دراین مدت بجز پزشك مخصوص‌او که صبح‌هاوعصرها بعیادتش میرفت و پرستارها و پیشخدمتی که برایش غذا میبرد با هیچکس اجازهٔ ملاقات نداشت. آقای آشندن پس از آنکه هر دو ریه‌اش به بیماری سل مبتلا شد تصمیم گرفت بسویس برود. ولی این مسافرت به عللی انجام نگرفت و طبق تجویزاطباء به این آسایشگاه درشمال اسکاتلند آمد. بالاخره روزی را که با نهایت بی‌صبری‌انتظار میکشید فرا رسید و پزشك‌آسایشگاه اجازه داد بستررا ترك کند.

آنروز بعد ازظهر آقای آشندن بکمك پرستارها لباس خود را پوشید و به ایوان جلوی آسایشگاه‌آمد، پرستارها پشت گردن و زیر سراو چند پشتی و بالش گذاشتند و بدنش راهم تا زیرچانه با پتوهای کلفت پوشاندند و سپس وی را درزیر اشعهٔ آفتابی که از آسمان شفاف و بی‌ابر نیمهٔ زمستان جاری شده بود بحال خود گذاشتند.

این‌آسایشگاه برروی تپه‌ای قرار داشت و از ایوان مقابل آن چشم انداز وسیعی دشتهائیکه پوشیده ازبرف بود بخوبی مشاهده‌میشد. درمحوطهٔ ایوان عده زیادی از مریضها روی صندلیهای راحتی لم داده بودند. بعضی با رفقایشان صحبت میکردند، بعضی دیگرهم کتاب

میخواندند . هر لحظه صدای سرفهٔ یکی از بیماران شنیده میشد وآن بیمار بلافاصله پس از پایان هر سرفه با اضطراب و کنجکاوی دستمال خود را وارسی میکرد .

پرستار آقای آشندن قبل از آنکه او را ترك کند با مهربانی خاصی بطرف مردی که پهلوی او روی صندلی لمیده بود خم شد و گفت:

ـ میخواستم آقای آشندن را بشما معرفی کنم .

و بعد بطرف آشندن بر گشت و گفت :

ـ آقای آشندن با آقای ماك لوید آشنا شوید آقای ماك لوید و کمپ بل قدیمی‌ترین بیماراین آسایشگاه هستند .

درطرف دیگر آشندن دختر زیبائی با موهای خرمائی وچشمهای آبی درخشان نشسته بود ، صورتش بسیارظریف ولبهایش رنگ پریده بود ، در گونه‌هایش سرخی و برافروختگی مختصری وجود داشت ، نوعی برافروختگی که سفیدی مات صورت اوکاملا اززیر آن محسوس بود ، صورت ظریفش دوست داشتنی و محبت انگیز بود و وقتی انسان میفهمید که زیبائی رنگ پریدهٔ صورت او نتیجهٔ بیماری سل است این محبت زیادترمیشد وجنبهٔ دلسوزی بخود میگرفت .دخترزیبا یك کت پوستی برتن داشت و درعین حال با پتو کاملا خودش را پیچیده بود بطوریکه جزصورت او هیچ جای بدنش دیده نمیشد ، بیش از اندازه لاغر بود و این لاغری باندازه‌ای محسوس بود که دماغ کوچك وقلمی او نسبت بصورتش بینهایت بزرگ نشان میداد . با نگاه گرم و محبت آمیزی به آشندن خیره شده بود ولی حرف نمیزد ، آشندن‌هم ساکت بود و مثل اینکه از بودن درمیان این مردم ناشناس و عجیب

احساس ناراحتی میکرد وانتظارداشت بلکه از او سؤالی بکنند تا سر صحبت بازشود و ازبلاتکلیفی نجات یابد .

عاقبت ماك لوید سکوت را شکست و گفت :

ـ آقای آشندن گویا این نخستین باراست که بشما اجازه داده‌اند بستررا ترك کنید ؟

ـ بله‌همینطوراست! من برای اولین مرتبه ازاطاقم خارج شده‌ام، اطاق شما کدام طرف عمارت قرار گرفته ؟

ماك لوید لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت :

ـ من درتمام اطاقهای این آسایشگاه بوده‌ام و بهترین اطاق را دراختیاردارم مدتی است کمپ‌بل بعناوین مختلف سعی دارد این اطاق را از چنگ من دربیاورد ولی من ممکن نیست ازجایم تکان بخورم ، برای آنکه ازهمه چیز گذشته من شش ماه زودتر ازاو باینجا آمده‌ام و حق تقدم دارم .

ماك لوید روی صندلی راحتی دراز کشیده ومعلوم بود که قدش بیش از حد طبیعی بلند وبی قواره است، پوست صورت اوروی‌استخوان چسبیده و شقیقه هایش آنقدر گود افتاده بود کـه شکل جمجمه اش را کاملا نشان میداد و در اینصورت لاغر و درهم شکسته با آن دماغ استخوانی بزرگ یك جفت چشم که بطورغیرعادی درشت وازحدقه در آمده بود میدرخشید . ماك لوید بسخنش ادامه داد و گفت من هفده سال است دراینجا زندگی میکنم .

آشندن با تعجب پرسید :

ـ هفده سال ؟ راستی چه مدت دراز وخسته کننده‌ای !

ـ بله! عمرماچقدرتندمیگذرد، مدتهاست که من‌دیگراز زندگی

کردن دراینجا لذت میبرم ، اینجا را دوست دارم . اوائل شاید بعد از یکی دوسال که باینجا آمده بودم تابستانها مرخصی میگرفتم و بشهر خودم میرفتم ولی بعدها رفته رفته این عادت ترك شد و حالا دیگر سالهای متمادیست ازآسایشگاه بیرون نرفته‌ام . اینجا درحقیقت خانهٔ امید من شده . در شهر خودمان یك برادر و دو خواهردارم همهٔ آنها تشکیل خانواده داده و برای خودشان صاحب زندگی شده‌اند و تصور نمیکنم دیگر بمن علاقه‌ای داشته باشند . این امریست که پس ازسالها زندگی دراینجابتجربه آموخته‌ام ، وقتی کسی چند سال درچنین‌محلی میماند و دو باره بمیان مردم میرود و با آنها زندگی میکند بکلی بیگانه وتنهاست ودیگر زندگی با مردم سالم برایش عذاب‌آور ونفرت انگیز است

درمدتی که ما دراینجا هستیم رفقا و بستگانمان هر یك دنبال زندگی و سرنوشت خود میروند و دیگر برای ما آن آدم همیشگی نیستند و رویهمرفته‌کاری هم از دستشان برایمان بر نمیآید و وقتی هم نزدشان برمیگردیم‌مثل اینستکه گرفتاریك حملهٔ وحشیانه وبیرحمانه شده‌ایم ! نمیدانید بازگشت بهیاهوی بیهودهٔ زندگی چقدر تلخ و ناراحت کننده است . آن هیاهوی کسالت آورو بیحاصل و یکروال برای امثال ما که بیماری همه چیزمان را ازدستمان گرفته هیچ چیز بهتراز زندگی دراینجا نیست . من که خیال ندارم تا روزیکه بمیرم از این آسایشگاه بروم و آنروز مرا برای آخرین بار از در این محل بگورستان خواهند برد و البته آنوقت دیگر همه چیز برایم یکسان خواهد بود .

آشندن با دقت و کنجکاوی بحرفهای ماك لوید گوش میداد و چون دکتر به او گفته بود اگر مراعات بهداشت و دستورات طبی را بکند زود تر بهبود خواهد یافت سعی داشت بلکه از ماك لوید چیزی دراین باره بشنود و بهمین علت وقتی صحبت ماك لوید قطع شد دوباره از او پرسید :

ـ راستی شما روزهای به‌این درازی رادراینجا چگونه‌میگذرانید.

ـ خیلی ساده ! یك نفرمسلول روزهای خود را چطورمیگذراند؟ این مرض خود برای انسان یك شغل همیشگی است ! یك لحظه هم فرصت بما نمیدهد ؛ صبح اول‌وقت درجهٔ حرارت بدنم را میبینم ، بعد خودم را وزن میکنم ولباسم را به آرامی میپوشم ، صبحانه‌ام رامیخورم وضمناًروزنامه‌های صبح را میخوانم وبعد برای یك هواخوری کوچك بباغ آسایشگاه میروم . آنوقت مدتی استراحت میکنم تا وقت ناهار برسد، بعد ازناهاربرنامهٔ من بازی بریج‌وچند ساعت استراحت است و بعدازآن شام میخورم ، شام که تمام شد بازبا رفقا بریج بازی میکنم تا ساعت خواب برسد . ضمناً کتابخانهٔ اینجا باندازه کافی کتاب دارد و من گاهی مطالعه میکنم البته زیاد هم حوصلهٔ کتاب خواندن ندارم . سر گرمی من دراینجا بیشترصحبت با مریضهاست. میدانید اینجا همه جورآدم داریم دائماً عده‌ای میآیند و عده‌ای میروند . آنها که میروند، همیشه دو دسته‌اند ، یکدسته‌آنهائی که فکرمیکنند خوب شده‌اند ، دستهٔ دیگر آنهائی که مجبورند بروند ، خودشان نمیروند ، مرگ‌آنها رامیبرد. من درمدت این چند سال همه جورآدم در اینجا دیده‌ام و باز هم انتظاردیدن آدمهای دیگررا دارم .

ماك لوید برای آنکه دختری را که آشندن پهلویش نشسته بود وارد صحبت کند بطرف او اشاره کرد و گفت :

ـ دوشیزهٔ بیشاپ فکر نمیکنم شما قبلاً آقای آشندن را ملاقات کرده باشید ! و بعد رویش را بطرف آشندن بر گرداند و گفت :

آقای آشندن دوشیزهٔ بیشاپ انگلیسی هستند . اگر بدانید چه دختر دوست داشتنی وقابل پرستشی هستند!

آشندن دنبال صحبت اورا گرفت وازخانم بیشاپ پرسید :

ـ چند وقت است دراینجا هستید خانم ؟

ـ فقط دوسال است ولی دکترها میگویند این آخرین زمستانی است که باید دراینجا بمانم دکتر «لنو کس» گفته چند ماه دیگر بکلی بهبود خواهم یافت ودراین صورت دیگر دلیلی وجود ندارد که بمنزل خودمان بازنگردم .

ماك لوید حرف اورا قطع کرد و گفت :

بعقیدهٔ من این نوعی دیوانگی است. مگر اینجا چه عیبی دارد که شما میخواهید بروید؟ باور کنید دردنیا جائی بهتراز این آسایشگاه برای زند گی پیدا نخواهید کرد .

در این موقع مرد خوش اندامی که کمی بطرف پائین خم شده بود و بکمك عصا راه میرفت وارد ایوان شد و با قدمهای آرام بطرف ماك لوید آمد . یك ژاکت پوستی روسی بتن داشت وخیلی تیز هوش وحساس و بی‌اعتنا بنظر میرسید. وقتی کاملا جلو آمد دوشیزهٔ بیشاپ اورا به‌آقای آشندن معرفی کرد و آقای سر گرد تمپلتون پس از ادای چند کلمه تعارفات غیر نظامی که خیلی صمیمانه بود بدوشیزهٔ بیشاپ گفت :

ـ آیا ممکن است مختصری باهم گردش کنیم؟

ـ البته با کمال میل!

دوشیزه بیشاپ ازروی صندلی راحتی بلند شد ودر کنار او قرار گرفت وباهم براه افتادند.

ماك لوید آنقدر بانگاه خودآنها را تعقیب کرد تا کاملا در جنگل مقابل آسایشگاه ازنظر پنهان شدند. آنوقت گفت:

مثل اینکه دو نفر با هم روابط پنهانی دارند! میگویند سر گرد تمپلتون قبل از گرفتن ناخوشی سو کسهٔ عجیبی میان خانمها داشته و در فریب دادن جنس لطیف مهارتی شیطانی بخرج میداده است. تصور میکنم در اینجا هم ساکت ننشسته و روابطش با این دخترخانم چندان ساده نیست.

آشندن جواب داد:

ـ ولی اینطور بنظر نمیرسد!

ـ بعقیدهٔ من شما ممکن نیست بتوانید در اولین برخورد این موضوع را تشخیص بدهید چون من درمدت اقامت ممتد خودم دراین آسایشگاه از این چیزها زیاد دیده‌ام. در حالیکه قبلا حتی تصور آن وقایع هم برایم غیرممکن بود.

آشندن گفت:

ـ پس اگــر ممکن است یکی از این داستان ها را برای من تعریف کنید.

ماك لوید پوزخندی زد وپس ازلحظه‌ای مکث شروع کرد:

ـ سه یا چهارسال قبل زنی به این آسایشگاه آمد که خیلی زیبا

بود شوهر او هر یکشنبه با هواپیما برای دیدارش به‌اینجا میآمد و به‌این زن دیوانه وار علاقه داشت و بهمین جهت همه هفته رنج این سفر دراز را تحمل میکرد. ازمدتی قبل دکتر لنوکس اطمینان حاصل کرده‌بود که این زن با مرد دیگری روابط عاشقانه دارد ولی هرچه میکوشید نمی‌توانست بفهمد آن مرد کیست! تا بالاخره یکشب پس از آنکه همهٔ بیماران ببستر رفتند دکتر درمقابل اطاق این خانم یك ورقه نازك رنگ روی زمین ریخت و صبح روز بعد اول وقت کفشهای تمام مریضها را وارسی کرد و پس از آنکه صاحب کفشهای رنگی شناخته شد مورد بازخواست و تنبیه شدید دکتر لنوکس قرار گرفت. شاید شما هنوز دکتر لنوکس را بخوبی نمی‌شناسید. اومرد بسیاردقیق ومتعصبی‌است و بهیچوجه نمیخواهد بحیثیت خودش یا مریضخانه لطمه‌ای واردبیاید.

آشندن پرسید:

– ببخشید! این سرگرد تمپلتون چند وقت است به‌اینجا آمده!؟

– سه یا چهارماه است! ولی بیشتر این مدت را در بستر بوده. نمیدانم این خانم بیشاپ چه خیال دارد! اگر حقیقتاً بخواهد به سرگرد دل ببندد دیوانه است. چون او بزودی خوب خواهد شد در حالیکه بزنده ماندن سرگرد چندان امیدی نیست.

از عقیدهٔ دکتر گذشته من خودم در بیماری سل تخصص دارم چون آنقدر دراین بیمارستان مریضهای گوناگون دیده‌ام که حالا اگر بصورت بیماری نگاه کنم فوراً تشخیص میدهم که او خوب خواهد شد یانه و درصورتیکه معالجه‌اش غیر ممکن باشد به آسانی میتوانم حدس بزنم چقدر از عمرش باقی مانده و کمتر اتفاق میافتد که در این

پیشگوئیهای خودم اشتباه بکنم و همین حالا هم بشما قول میدهم که سرگرد تمپلتون بیشتر ازدو سال دیگرزنده نخواهد بود .

ماك لوید پس از بیان این جمله با نگاه عمیق و کنجکاوی بصورت آشندن خیره شد . آشندن خوب فهمید ماك لوید چه فکر میکند اما کوشید بروی خود نیاورد و موضوع را عوض کند سرش را بزیر انداخت و با انگشتانش رشته‌های پتوئی را که بدورخود پیچیده بود بازی گرفت ، ماك لوید که کاملا بمعنای این حالت آشندن پی‌برده بود باصدای آرامی گفت :

ـ اما آقای آشندن شما مطمئن باشید که بزودی خوب خواهید شد . من آدم متظاهری نیستم والا با این صراحت صحبت نمیکردم و بشما اطمینان نمیدادم .

وقتی صحبت باینجا رسید پرستار آشندن آمد که او را به اطاقش ببرد چون ساعت استراحتش رسیده بود . آشندن وقتی برخواست تا با کمك پرستار به اطاق خود برود در دل احساس مسرت بی سابقه‌ای کرد زیرا بار دیگر مثل روزگار گذشته یکساعت ازوقتش را با رفقا گذرانیده بود .

در اطاق تازه برختخواب رفته بود که دکتر لنوکس برای سرویس معاینهٔ عصر وارد شد وقبل ازهر کار بصفحهٔ نمودارحرارت بدن او دربالای تختخوابش نگاه کرد و گفت :

ـ حال شما خیلی بهتر است خوشحالم که روز بروز بهتر میشوید.

دکتر لنوکس مردی موقرو خوشرو و بسیارمهربان بود ، کاملا برصنعت خودش تسلط داشت و دروظیفه شناسی و فعالیت بی‌نظیر بود،

در ساعات بیکاری علاقهٔ زیادی بماهیگیری داشت و میتوان گفت که دراین فن هم استاد بود .

وقتی فصل ماهیگیری آغازمیشد دکترلنوکس پرستاری مریض هایش را بعهدهٔ دستیاران خود میگذاشت ومیرفت . البته بیشترمریضها از این مسافرت دکتر ناراضی بودند ولی بزودی این نارضایتی آنها برطرف میشد چون ماهیهای آزادی که دکتر از شکار چند روزهٔ خود میآورد تغییرمحسوسی‌دروضع غذای آنها میداد. بهرحال دکترلنوکس پس ازنگاه کردن به نمودارحرارت بدن آشندن درحالیکه اورا معاینه میکرد پرسید :

ـ آیا امروز بعد از ظهر که از اطاق بیرون رفته بودید آشنای جدیدی پیدا نکردید ؟

آشندن درجواب جریان کامل ملاقات خودش را با ماکلوید و حرفهائیکه با هم زده بودند برای دکترشرح داد .

دکترازشنیدن این موضوع خندهٔ معنی داری کرد و گفت :

ـ بله ! او قدیمی ترین مریض ما است ، اطلاعات او در بارهٔ این آسایشگاه از همه بیشتراست و حتی باید بگویم ازخود من‌هم در اینباره بیشترمیداند ، حالا چطورازتمام جزئیات حوادثی که در اینجا اتفاق میافتد مطلع میشودسری است که هنوزهم برهمه پوشیده است. من اطمینان دارم که ممکن نیست پیش آمدی در زندگی خصوصی یکی از مریضها روی بدهد و از آن بیخبر بماند . در اینجا حتی قدیمیترین پیشخدمتها که درفضولی و کنجکاوی شهرتی‌دارند در افتراء وتهمت زدن و باصطلاح‌پوزه توی کارمردم بردن‌بپای او نمیرسند . آیادر

بارهٔ کمپ بل حرفی بشما نزد ؟

آشندن جواب داد :

ـ چرا به اینموضوع هم اشاره کرد .

دکتر گفت :

ـ بله این دو نفر بطرز عجیبی ازیکدیگر متنفرند بلکه میتوان گفت که با هم دشمن هستند ، راستی زندگی آنها خیلی مضحک است اینها هفده سال است در اینجا بستری هستند و تقریباً وضع بیماری ایشان هم متناسب با یکدیگراست . دراین مدت همیشه نسبت‌بهم کینه ورزیده‌اند و منهم حتی‌المقدورسعی داشته‌ام از شنیدن بد گوئیهای آن دو نسبت بهم احتراز کنم . اطاق کمپ بل درست زیر اطاق ماك لوید واقع‌است ، کمپ‌بل ویولن میزندواینموضوع ماك‌لوید راخیلی‌عصبانی میکند چون ماك‌لوید میگوید پانزده سال است که من جز یك آهنگ از ویولون کمپ‌بل نشنیده‌ام ولی کمپ‌بل‌عقیده دارد که ماك‌لویداصلا موسیقی نمیفهمد وحتی دوآهنگ مختلف را هم از یکدیگر تشخیص نمیدهد . ماك‌لوید جداً از من توقع دارد که از ویولن زدن کمپ‌بل جلوگیری کنم ولی من نمیتوانم اینکار را بکنم چون مریضها در اینجا بغیراز ساعات رسمی سکوت میتوانند هرچه دلشان بخواهد بکنند و کسی نمیتواند مانع آنها بشود . برای رفع این دعوا چندین بار به ماك لوید پیشنهاد کردم که اطاقش را عوض کند ، ولی اواین‌پیشنهاد را رد کرد و گفت « کمپ‌بل فقط بمنظور راندن من از این اطاق‌در زدن ویولن زیاده روی میکند . چون فهمید که این اطاق بهترین اطاق آسایشگاه است ، اما او آرزوی رفتن مرا از این اطاق بگور

خواهد برد . »

راستی چقدر جای تأسف است که این دو نفر پیر مرد عمری در اینجا زندگی کرده‌اند و اینقدر کوته نظر و لجوجند و با این حرکات کودکانه زندگی‌را بیکدیگر جهنم ساخته‌اند .

تعجب در اینستکه اینها یك لحظه هم از یکدیگر منفك نمیشوند همیشه نهار و شام را باهم میخورند ، باهم بریج بازی میکنند ودرعین حال یکساعت هم جنجال و نزاعشان تعطیل نمیشود من بارها تهدیدشان کرده‌ام که اگر دست از این حرکات برندارند از آسایشگاه اخراج خواهند شد ، ولی همیشه این تهدید فقط چند روز آنها را آرام میکند و چیزی نمیگذرد که باز بجان هم میافتند . درعین حال هیچ کدام‌هم میل ندارند آسایشگاه را ترك کنند چون سالهای اقامتشان در اینجا آنقدر زیاد بوده که بکلی باین زندگی خو گرفته‌اند و دیگر ممکن نیست بتوانند بادنیای خارج بسازند. چند سال پیش کمپبل برای گذراندن ایام تعطیلی از آسایشگاه رفت ولی هنوز یك هفته نگذشته بود که مراجعت کرد و گفت « دیگر ممکن نیست بتوانم در دنیای پرهیاهوی خارج زندگی کنم . از همه چیز گذشته نگاه این مردمی که در کوچه و خیابانها مرا بیکدیگر نشان میدهند برایم غیرقابل تحمل است !»



سرنوشت ، آشندن را بدنیای عجیبی پرتاب کرده بود ، دنیای عجیبی که نامش آسایشگاه بود . رفته رفته روزهای سلامت نزدیك میشد وهرروز بیشتر روبه بهبود میرفت . دکتر لنوکس باو اجازه‌داده بود با هر کس میخواهد معاشرت کند و در سالن غذا خوری عمومی

شام و نهار بخورد .

اطاق غذا خوری سالن بسیار بزرگی بود که سقف کوتاه و پنجره‌های خیلی بزرگ و پهن داشت . این پنجره ها همیشه باز بود و درروزهای آفتابی شعاع خورشید از درون آنها بداخل میتافت و تمام سالن را میگرفت .

موقع شام و نهار در این سالن جمعیت بقدری زیاد میشد که آشندن گاهی از زیادی آنها وحشت میکرد . در اینجا همه قسم آدم بچشم میخورد، جوان، میانه سال، پیرو احتمالا خیلی پیر، عدهٔ زیادی ازاینها مردمانی مثل کمپ بل وماك‌لوید بودند که ازسالها قبل دراینجا زندگی میکردند وتصمیم داشتند تاروزمرگ هم درآسایشگاه بمانند . افراد دیگری هم وجود داشتند که‌تازه دوسه ماه بود به‌آسایشگاه‌آمده و هنوز نقشه‌ای برای آینده نکشیده بودند . در میان اینها یك دختر زیبا که موقع شوهر کردنش بکلی سپری شده بود مشاهده میشد، نام این‌دخترمیس آتکین بود، اوهرسال‌زمستان‌بآسایشگاه میآمد وتابستان پیش اقوام و بستگانش میرفت . البته قانوناً او هم مثل سایر بیماران نباید آسایشگاه را ترك میکرد ولی عشق و علاقه‌ای که بزندگی و اجتماع داشت اورا بسوی هیاهو وجنجال زندگانی شهری میکشانید.

میس آتکین رئیس افتخاری کتابخانهٔ آسایشگاه بود و همیشه یکجفت دستکش‌چرمی دردست داشت و بمراجعین کتاب میداد. اصرار وعلاقه زیادی بمباحثه داشت وهمه را بحرف میگرفت ، ولی هر کس چند بارباهاوصحبت میکرد بزودی می فهمید هرچه باو گفته بین همهٔ بیماران منتشرشده واین صفت جاسوسی خانم آتکین بیشتربنفع دکتر

لنوکس بود ، چون او مرتباً وضع بیماران و حرکاتشان را بدکتر گزارش میداد که مثلا این مریض دربارهٔ مریضخانه چه فکر میکند، آن یکی روز و شبش را چگونه میگذراند ، آیا بطور کلی از وضع مریضخانه راضی هستند و دستورات دکتر را کاملا بکار میبندند یا نه ؟ چشمهای تیزبین ونگاه شیطانی میس آتکین همه چیزرا بخوبی میدید وبخاطرمیسپرد، چون اوسالهای متمادی‌بود که دراینجا زندگی‌میکرد وهیچ چیز ازنظرش پنهان نمیماند . میس آتکین باماك لوید و کمپ بل سریك میز غذا میخورد و یك ژنرال مسن هم بنا برمقتضای درجهٔ نظامیش باآنها سرهمین میزمینشست . این میز بامیزهای دیگر هیچ تفاوتی نداشت ولی ازآنجائیکه مسن‌ترین وقدیمی ترین بیماران گرد آن می‌نشستند خود بخود ابهت وجلال مخصوصی پیدا کرده بود وهمهٔ بیماران باحسرت بآن نگاه میکردند و آرزو داشتند روزی برسد که افتخار نشستن وغذا خوردن پشت آنرا پیدا کنند، چند زن بسیارمسن وجاافتاده درآسایشگاه اقامت داشتند که کینهٔ عجیبی از میس آتکین بدل گرفته بودند ونسبت به اوسخت حسد میورزیدند . اینها میگفتند «چرا باید بمریضی که نیمی ازسال را در خانهٔ خود و نیم دیگر را در آسایشگاه میگذراند چنین برتری داده شود که بامسن‌ترین ومحترم‌ترین بیماران غذا بخورد و ما که دائماً در اینجا هستیم از این امتیاز محروم باشیم وبااشخاص عادی نشست وبرخاست بکنیم ؟»

در آسایشگاه یك بیمار هندی هم زندگی میکرد که از تمام بیماران غیراز کمپ‌بل‌وماك لوید زودتر به‌آنجا آمده بود. اوبزرگزادهٔ هندی بود که درزمان سلامت واقتدارفرماندار و حاکم مطلق و مقتدر

یکی ازایالات بزرگ هندوستان بود وا کنون با بیصبری وخشم فراوان انتظارمیکشید که ماك لوید یا کمپ بل زودتر بمیرند تا جای یکی از آنها را سر میز غذا خوری بگیرد.



آشندن بزودی با کمپ بل رفاقت وصمیمیت پیدا کرد. کمپ‌بل مرد بلند قد درشت استخوانی بود که کلهٔ طاس و بیمویش برق میزد و بقدری لاغر بود وانسان هرلحظه بیم آن داشت که استخوانهایش ازهم متلاشی شود واسکلتش فرو ریزد. هنگامیکه روی صندلی راحتی‌دراز میکشید بیشتر شبیه عروسکهای خیمه شب بازی بود. ظاهرش خیلی تلخ وزننده بنظر میرسید. در اولین برخورد با آشندن در سر میز غذا پرسید:

ـ آیا شما بموسیقی علاقه دارید؟

آشندن جواب داد:

ـ بله خیلی علاقمند !

کمپ بل که از شنیدن این جواب سخت خوشحال شده بود با عجله اضافه کرد:

ـ بله متأسفانه در اینجا هیچکس موسیقی نمیفهمد! من خوب ویولون میزنم، راستی اگر بموسیقی علاقه دارید یکروز به اطاق من بیائید تا برای شما ویولون بزنم.

بلافاصله‌صدای ماك‌لوید ازطرف دیگر میز بلند شد که‌فریادمیزد:

ـ نه آقای آشندن! مبادا چنین‌کاری بکنید زیرا شنیدن صدای ویولون کمپ بل بابزرگترین شکنجه‌ها برابراست.

میس آتکین شدیداً بماك لوید پرخاش کرد و گفت:

ـ اتفاقاً آقای ماك لوید اوخیلی هم خوب ویولون میزند راستی که شما خیلی بیٔ تربیت وخشن هستید .

کمپ بل دوباره خطاب به آشندن گفت :

ـ افسوس! که دراینجا هیچکس موسیقی نمیفهمد !

ماك لوید درحالیکه سخت از این حرف تحریك شده بود خندهٔ استهزاء آمیزی کرد وازپشت میز بلند شد ونگاهی بکمپ بل انداخت وازسالن بیرون رفت .

میس آتکین سعی داشت هیجان و تشنج موجود را تسکین بدهد وباین جهت خطاب بکمپ بل گفت :

ـ آقای کمپ بل بحرفهای او اهمیت ندهید میدانید ماك لوید خودش هم نمی‌فهمد چه میگوید .

ـ نه ! اهمیتی ندارد چون من همیشه گفته های او را نشنیده میگیرم . آنروز تمام مدت بعد از ظهر کمپ بل همان یك آهنگ همیشگی را باویولون مینواخت .

ماك لوید درطبقهٔ بالا آنقدر پاهایش را بزمین کوبیده بود که‌بیم خراب شدن سقف اطاق کمپ بل میرفت ولی اوهمچنان بنواختن‌ادامه میداد . بالاخره ماك لوید یکی ازپیشخدمتها راپائین فرستاد وپیغام‌داد که برای خاطرخدا از زدن ویولون دست بردار و کمپ بل در جواب گفت که این حق طبیعی ومشروع منست وهرقدر دلم بخواهد میتوانم ویولون بزنم اگراو مایل نیست صدای ویولون مرا بشنود گوشهایش را پنبه بگذارد !

در ملاقات بعدی کار این دو نفر بمنازعه کشید و کلمات تند و زننده‌ای میانشان رد وبدل شد . بعد ازاین حادثه آشندن بمیل خودش

محل غذا خوردن خود را تغییر داد و سر میزی رفت که سر گرد تمپلتون و میس بیشاپ زیبا در آنجا غذا میخوردند سر این میز مرد دیگری هم می‌نشست که نام او هانری چستر و شغلش حسابداری بود . قدی کوتاه واندامی مفتولی و نازك داشت . فقط شانه‌هایش خیلی پهن بود. هانری چستر هم سر گذشتش شنیدنی بود چون بدون مقدمه و ناگهانی بسل مبتلا شده بود سر گذشت اورا میتوان به‌این قسم خلاصه کرد :

وقتی سالم بود درخانهٔ خودش کاملا عادی و بی سر و صدا زندگی میکرد او اخلاق بسیار ملایمی داشت و بین سی وچهل سالگی زن گرفته و صاحب دو بچه شده بود ، هانری در حومهٔ شهر لندن زندگی میکرد صبحها سر کارش میرفت شبها بمنزل پیش خانواده‌اش برمیگشت . در این دنیا بهیچ چیز غیر از کار اداری و زن و فرزندش علاقه نداشت . از کارش کاملا راضی بود و به‌اندازهٔ زندگی مرفهی که داشت پول درمیآورد و هر ماه مقدار زیادی پس انداز میکرد . تنها تفریح او این بود که روزهای شنبه بعدازظهر ویکشنبه‌ها ببازی گلف برود و همه ساله درماه اوت برای گذراندن ایام تعطیلی سه هفته بکنار دریا مسافرت بکند . بزرگترین آرزویش این بود که زندگانی آرامی داشته باشد تا بچه‌هایش بزرگ شوند و زن بگیرند ، آنوقت او هم زنش را بردارد و با هم بکناری بروند و باقیماندهٔ عمرشان را بی‌دغدغهٔ خاطر و ناراحتی بگذرانند .

غیرازاین هیچ چیزازخدا نمیخواست وهیچ توقعی نداشت واین توقع کوچك دربرابرخوشبختی رفقا ودوستانش هیچ بود ! او با طبع قانعی که داشت بهمین اندازه راضی بود و هیچوقت اتفاق نیفتاده بود حتی یکبار بلند پروازی بکند، با اینهمه از این تنها آرزوی خود هم

محروم مانده بود زیرا بالاخره درعوض تمام امیدها و آرزوهایش مرض سل بسراغش آمده بود و شرح آن چنین بود :

یکروز هنگام مراجعت از بازی گلف سرماخورد گی سختی‌پیدا کرد واین سرماخورد گی بسینهٔ اوریخت، بقدری شدید و پشت سر هم سرفه میکرد که فرصت نفس کشیدن نداشت هانری تمام عمرش را با نشاط وصحت مزاج کامل گذارنده بود و بیاد نداشت که حتی یکبار بد کتر رجوع کرده باشد و حالا هم نمیخواست برای این گریپ مختصر پیش د کتر برود. ولی بالاخره شدت بیماری واصرار و التماس زنش مجبورش نمود نزد د کتر برود ، ملاقات د کتر ضربهٔ عجیب و مدهشی برروح اوزد . چون د کتر بلا فاصله پس ازمعاینه اظهار کرد که مرض سل هردوریه‌اش را گرفته و چاره‌ای ندارد جز اینکه فوراً بآسایشگاه برود، ضمناً د کتر باوقول داد که بیماریش فقط دوسال‌طول خواهد کشید . وحالا که دوسال ازاقامتش در آسایشگاه میگذشت تازه د کترلنو کس میگفت برای بهبودکامل لازم است یکسال دیگر هم در آسایشگاه بماند وبرای اثبات این‌موضوع یکروزهانری را باطاق‌خود برد وآنجاعکسهائی را که با «ریون ایکس» گرفته بود با تعیین محل زخمهای باقیمانده باو نشان داد . هانری از دیدن این عکسها گرفتار نا امیدی شدیدی گشت . این شکست فاحش را در زند گی خویش بیعدالتی وظلم مطلق میشمرد و ازدست این بازی که بدست سر نوشت برسرش آمده بود خشمگین ومثل دیوانه‌ها بود .

تأثر واندوهش بیشتر از این جهت بود که هیچوقت در زند گی زیاده روی نکرده بود. مثلا در تمام دورهٔ عمر خویش بیاد نداشت که یکشب دیرتر ازساعت مقرر خوابیده یا یك گیلاس مشروب نوشیده یا

بازنان هرجائی معاشرت کرده باشد! اوهمیشه سلامت خودرا مهمتراز هرموضوع دیگرمیدانست وممکن نبود یك لحظه ازاین فکر منفك بشود و به این دلائل بود که نمیتوانست بفهمد چرا باین بیماری مبتلا شده است . جزاینکه فکر کند دردنیا هیچ چیزشرط چیزدیگر نیست و آن عدالت و دادگستری که بخداوند نسبت میدهند فقط خیال باطل موهومیست. این افکار دراو بی اعتمادی و اضطرابی ایجاد کرده بود و بهرچیز وهر کس بانظر سوء ظن وتردید نگاه میکرد بخصوص بآینده خود با نا امیدی و وحشت عجیبی مینگریست ! پرستاران آسایشگاه کاملا باین احساسات او پی برده بودند وشب و روز مواظب بودند که مبادا بغیر از ساعاتی که دکتر دستور داده درجه بدستش بیفتد ، چون وقتی درجه پیدا میکرد اقلاهرساعت ده بارحرارت بدنش را می‌سنجید واینکار بابهبود اومنافات داشت .

موضوع دیگری که او را بسیار رنج میداد این بود که برایش مسجل شده بود که هیچیك ازدکترها وپرستاران آسایشگاه به اندازهٔ لازم نسبت بحالش توجه نمیکنند وفکرمیکرد این خود اوست که باید مواظب سلامت خود باشد وبایاد آوری خطری که هر لحظه زندگیش را تهدید میکرد سعی داشت هر وقت دکتر را می بیند او را متوجه مسئولیت خطیری که بر عهده دارد بکند . این هیجانها و وسوسه‌های فکری روز بروز دراو شدید تر میشد وهروقت دکترها میخواستند باو بفهمانند که اشتباه میکند گرفتار تشنج شدیدی میگردید و بد خلقی وخشونت آغازمیکرد . با اینهمه چون آقای چستر طبیعتاً شخص آرام وخوش خلقی بود ودرحال عادی هیچوقت خنده لبانش راترك نمیکرد

این تشنجات روحی وعصبی اوهم زود گذر وموقتی بود و دیگر تقریباً همه به‌این تغییرحالتهای اوخو گرفته بودند چون درخوشترین ساعات، نا گهان خطوط مبهمی از درد وغم درصورتش هویدا میشد و در اینحال بیننده وحشت مرگ را در نگاه او احساس میکرد و بخوبی تشخیص میداد که باز هانری بیاد بیماری خود و متعاقب آن بیاد مرگ افتاده است .

درپایان هرماه خانم چستر برای ملاقات شوهرخود بمهمانخانهٔ مجاور آسایشگاه میآمد وچند روزی در آنجا اقامت میکرد .

دکتر لنوکس معمولا از این ملاقاتها دل خوشی نداشت چون معتقد بود که این دید وبازدیدها در بیماران یکنوع اضطراب و خلجان روحی وبیقراری ایجاد میکند واین امر بهبود آنها رابتعویق می‌اندازد. برعکس هانری چستر ازملاقات زنش خیلی خوشحال میشد و بیش از همه بیماران نسبت باین امر ابراز اشتیاق میکرد اما آخرین باری که خبرورود زنش را شنید علاوه بر آنکه مثل همیشه اظهار اشتیاقی نکرد علامت یك نارضایتی و ناراحتی شدید هم در صورتش هویدا شد. خانم چسترزن خوشرو ومهربان وهمیشه خوشحالی بود، صورتش زیبا نبود اما جذاب وبانمك بودوساد گی بی اندازه‌اش جلب توجه همه کس را میکرد. کاملا تیپ شوهرش بود و همه کس در اولین برخورد میفهمید که این زن خانه داری و وظائف مادری را بهر کاری ترجیح میدهد ، اوازاین طرز زند گی متوسط وعادی کاملا راضی و خوشحال بود و مثل شوهرش هیچ چیز دیگر نمیخواست . تنها ناپرهیزی اودرمدت عمرش این بود که یکبار به سینمای بزر گی درلندن رفته وعقیده پیدا کرده

بود که این تفریح کاملا خسته کننده ویك روال است و بدرد نمیخورد ووقت انسان را بیهوده تلف می کند. آشندن از روز ورود به‌آسایشگاه چند بار با این زن ملاقات کرده بود و با یکدیگر دوست شده بودند. خانم چستر اکثر برای آشندن از زندگی خصوصی و مسائل معمولی پیش پا افتادهٔ روز مره و همسایگان خودش در لندن بتفصیل صحبت می کرد و آشندن هم باین پر چانگی زنانه با کمال دقت و علاقه گوش میداد.



آنروز تصادفاً آشندن در وسط خیابان بزرگ باغ آسایشگاه با اوروبرو شد، خانم چستر تنها بود وشوهرش مثل همیشه بدخلقی کرده وهمراهش نیامده بود. آشندن گفت:

ـ انتظار داشتم شما را در اولین روز ورودتان با شوهرتان ببینم، ولی خانم چستر جواب روشنی باین تعارف نداد. با یکدیگر براه افتادند وازهرطرف صحبت بمیان آمدنا گهان خانم چستر پرسید:

ـ شما دربارهٔ شوهرمن چه میدانید؟ راستی آیا بیماری اوخوب خواهد شد؟

آشندن جوابداد:

ـ مطمئنم اوخوب خواهد شد البته شما نباید فراموش کنید که این مرض چقدرسمج است واگر کسی بدان مبتلاشود باید صبروتحمل زیادی داشته باشد.

نا گهان آشندن احساس کرد که خانم چستر بآهستگی گریه میکند، آنوقت باصدای ملایم ومهربانی گفت:

ـ خانم چرا اینقدر خودتان را اذیت میکنید مطمئن باشید شوهرشما خوب خواهد شد .

صدای گریهٔ خانم چستر بلند تر شد و گفت :

ـ آقای آشندن ! نمیدانید من هر وقت باینجا میآیم گرفتار چه احساسات وافکارعجیبی میشوم. میدانم هنوز خیلی زود است که در بارهٔ اسرارزندگی خصوصیم باشما صحبت کنم ولی فکرمیکنم میتوانم بشما اطمینان داشته باشم ! اینطورنیست ؟

آشندن که‌کاملا متأثر شده بود جواب داد :

ـ البته که می‌توانید خانم البته ..

خانم چستر که به پهنای صورتش اشك میریخت دنبالهٔ صحبتش را گرفت وباصدائی که ازشدت اندوه میلرزید گفت :

ـ من اورا دوست دارم، او را میپرستم، آنچه از دستم بر آمده نسبت به او دریغ نکرده‌ام .. ما همیشه باهم مهربان بودیم ، در تمام دورهٔ زندگی حتی بر سریك موضوع کوچك هم با یکدیگر اختلاف نداشتیم . ولی مدتی است احساس میکنم اونسبت بمن بیمهر و محبت شده و این احساس قلب مرا بشدت جریحه دار کرده و راستی این شکست برایم قابل تحمل نیست .

آشندن هم باهمان صدای ملایم جوابداد :

ـ فکرمیکنم اشتباه میکنید خانم ! چون من بارها دربارهٔ شما بااوصحبت کرده‌ام و همیشه ازاین صحبتها اینطور نتیجه گرفته‌ام که نسبت بشما دیوانه وارعلاقه دارد. وقتی‌شما اینجا نیستید اوبیشترساعات بفکرشما وروزهای خوش گذشته است دراینصورت چطور ممکن است

این تصورات حقیقت داشته باشد ؟

بله! اینها همه تاوقتی است که‌من اینجا نیستم امابمحض ملاقات بامن تمام افکار واحساسات او تغییرمیکند ! اصلا مثل اینکه ازسلامتی من ناراحت است ورنج‌میبرد واین حقیقت وحشتناك که‌من سالم هستم و او مسلول بمحض دیدار من دردلش بیدار میشود ومدام مثل یك زخم عمیق روح و فکرش را میخورد . من خوب میفهمم که این احساس تنفر وانزجاربیشتر بخاطر اینستکه فکر میکند من زنده خواهم ماند و خودش محکوم بمرگ است. من باید درتمام مکالمات روزانه‌ام بااو منتهای دقت رابکنم ، اگریکباراز بچه‌هایم ، ازآینده‌ام، یاازآروزهایم حرفی بزنم اعصابش بشدت تحریك میشود و باین ترتیب مجبورم گوشه‌ها و طعنه‌های تلخ و زننده و زهر آگین او را بشنوم و خون بخورم و خاموش بمانم . رفته رفته احساس میکنم آنهمه صمیمیت و یگانگی که میان ما بود از میان رفته و دیوار ضخیمی از سوء تفاهم و تردید و سوء ظن بینمان کشیده شده است .

ولی با اینهمه من میدانم او هیچ تقصیری ندارد و گناه بگردن این ناخوشی منفورو لعنتی‌است که احساسات و افکار اورا اینطوردرهم ریخته وطرز فکرش را عوض کرده‌است زیرا روزهای‌عادی ازاو خوش اخلاق‌ترو مهربان‌ترمردی برای زندگی زناشوئی پیدا نمیشد . این طرزرفتاراو باعث شده که من هردفعه با ترس ووحشت بدیدنش بیایم و با تأثرواندوه ترکش کنم . شب و روز دربارهٔ زندگی آیندهٔ من پس ازمرگ خودش صحبت میکند و با این حرفها بقلب من خنجر میزند و شکنجه وآزارم میدهد ووقتی فریاد میکشم که بخاطرخدا اینطور با

من صحبت نکن قیافهٔ آرامی بخود میگیرد و باخندهٔ مصنوعی و نیشداری که دردهای دلش در آن نهفته است میگوید :

ـ غصه نخور ، بزودی من میمیرم و آنوقت تو فرصت خوبی پیدا میکنی که سالهای دراز باهر کس دلت بخواهد بخوشی و خوبی زندگی کنی !

راستی آقای آشندن در زندگی باور کردن بعضی حقایق چقدر تلخ و وحشتناك است ! چطورمیتوانم باور کنم آن عشق آتشین وسوزانی که ما دو نفر را بیکدیگرمتصل ساخته‌بود با این طرزفجیع و مبتذل تبدیل بکینه و نفرت شده باشد ؟

خانم چستر که از راه رفتن خسته شده بود روی سنگ بزرگی در کنارخیابان باغ نشست و گریه‌اش بیش‌از پیش شدت یافت .

آشندن با منتهای حزن و اندوه به اونگاه میکرد وهرچه بمغز خود فشارمیآورد کلمه‌ای پیدا نمیکرد تا بتواند باآن اورا تسلی‌بدهد، حرفهای این زن بقدری طبیعی و ساده بود که امکان نداشت با روح حساس و وضعی که داشت بتواند آنها را رد کند ، خانم چستر پس از مدتی گریستن سیگاری که‌آشندن تعارف کرده بود گرفت ودرحالیکه چشمهایش را پاك میکرد گفت :

ـ من با این چشمهای متورم و قرمز امشب نباید پیش شوهرم بروم چون با سوء ظنی که دارد مطمئن خواهد شد که خبر بدی در بارهٔ بیماریش شنیده‌ام . راستی آیا مرگ هم‌اینقدر وحشت دارد! آیا ما همه از مرگ همینقدر باید بترسیم ؟

آشندن همانطور که سرش پائین بود جواب داد :

ـ نمیدانم خانم ! شاید اینطور باشد ولی مثل اینکه همهٔ مردم مرگ را اینطور تلقی نمیکنند ، مثلا بیاد دارم مادرم وقتی میمرد کوچکترین اهمیتی بمرگ خود نمیداد گوئی میدانست که بزودی خواهد مرد ، زیرا علاوه بر آنکه ترس و وحشتی نداشت شوخی های خوشمزه ای هم راجع بمرگ میکرد تا اطرافیان خود را بخنداند ، البته نباید فراموش کرد که او خیلی مسن بود .

خانم چستر با ناراحتی از روی سنگ کنار خیابان بلند شد و همراه آشندن براه افتاد . دیگر هیچکدام حرف نمیزدند و هر دو ساکت بودند ، آشندن بفکر عمیقی فرورفته بود مثل اینکه ازصحبتهای خانم چسترخیلی متأثرشده بود . اصولا آشندن همانطور که اطرافیانش عقیده داشتند مرداحساساتی ودرعین حال ضعیف النفسی بودوهیچوقت نسبت بزندگی مردم وحوادثی که برای آنها اتفاق میافتاد مثل یکنفر بیگانه قضاوت نمیکرد وهمیشه تحت تأثیرشدید احساسات ، خودش را هم دراین حوادث شرکت میداد . درست مثل اینکه این پیش آمد ها برای خود اواتفاق افتاده است . دردنیائی که مازندگی میکنیم بیشتر مردم فکرمیکنند که مصائب وبدبختیها روح انسانرا تصفیه میکند وراه صحیح زندگی را باونشان میدهد ، اما گویا این فکردرست نباشدزیرا بعقیدهٔ من مشقات وبدبختیها روحیهٔ ما را ضعیف و خودمان را حقیر و ناتوان میکند ، انسان در نتیجهٔ ابتلاء ببدبختی ها ، ضعیف و بیچاره میشود واستقلال فکری و روحی خود را از دست میدهد ، بد خلق و بدخواه میشود و درآسایشگاه مسلولین نمونه های خوبی از این نوع مردم شکست خورده وبدبخت میتوان مشاهده کرد . درمراحل قطعی

وآخری سل ، تب دائمی یکروال وملایم که مصاحب شب وروزمریض است تمام حالات دیگر او را تحت الشعاع قرار میدهد و شاید حتی قدرت تأثر و اندوه را هم از او میگیرد . در این حالت بیمار گاهی احساس شادی درد ناك و مبهمی نسبت بآینده میکند ولی آنچه تمام افکار واحساسات اورا میبلعد فکرمرگ است . حال مریضهای مسلول رادراینموقع میتوان به تم آهنگ وداستان یك اپرا تشبیه کرد ، لحظه بلحظه صداهای مبهم که گاهی خوشحال و گاهی احساساتی وپرهیجان است بگوش میرسد و رفته رفته این صدا ها بآهنگهای محزون و تأثر آور دیگری مبدل میشود که بشدت اعصاب رامرتعش میسازد ، درچنین حالتی عشق ها و دلبستگی ها بسرعت دروجود مریض تبدیل به «هیچ» میشود . توجه او بحوادث روزمره وچیزهای مورد علاقه اش مرتباً رو بزوال میرود ، حسادتهای مختلف وعشق و علاقه بزندگی در او نابود میگردد و هر لحظه تأثر و وحشت مثل سنگی که وسط استخری بیفتد آرامش وجود اورا برهم میزند وقلبش را ازحرکت باز میدارد وترس ازمرگ مثل سکوت و آرامشی که قبل از شروع طوفان جنگلهای مناطق حاره را فرا میگیرد تمام هستی او را احاطه میکند .



بعداز آنکه مدتها از اقامت آشندن درآسایشگاه گذشت یك روز جوان بیست ساله ایرا به آنجا آوردند . او یك ناوبان نیروی دریائی بود که درقسمت زیردریائی کارمی کرد . بلند قدوخوش صورت وخوش خلق بود ، زلفهای قهوه ای رنگ و مجعد و چشمهای آبی داشت و لبخندی شیرین ودائمی نیز برلبان رنگ پریده اش نقش بسته بود .

آشندن تابحال دو یاسه مرتبه او را درمحوطهٔ ایوان هنگام‌هوا-
خوری واستراحت دیده بود ، اویك پسر بچهٔ جوان وخوشحال بود که
سر پابند نمیشد ، مدام از فیلمهای موزیکال و ستاره های سینما صحبت
می کرد روزنامه ها را فقط برای خواندن اخبار مربوط بمسابقات
فوتبال وبکس دوست میداشت ، یك روز هنگامی که برای استراحت
باطاقش رفت دیگر حالش بهم خورد ، از آن ببعد دیگر هیچ کس
او را ندید .

این جوان مو قهوه ای خوشگل و خوشحال خیلی زود تسلیم
مرگ شد و اقوامش برای بردن جسد او به آسایشگاه آمدند . مدت
اقامت او در آسایشگاه بیش از دو ماه نبود .

او بدون کوچك ترین ناله و شکایتی مرد . شاید از مدتها پیش
بخوبی احساس کرده بود که سرنوشتش چیست ، ولی با اینهمه تبسم
بیرنگ وبی خیال همیشگی ازلبهایش محو نمیشد .

پس ازمرگ اویکی دو روزسکوت آمیخته با وحشتی برسراسر
آسایشگاه حکمفرما شد . درست همان سکوتی که در بازداشتگاه ها
بعداز بدار آویختن یك نفرمحکوم باعدام بوجود میاید . همه ساکت
بودند .. ولی درحرکات و رفتارشان یأس آمیخته با اضطراب و تردید
احساس میشد ، نگاه همهٔ مریضها وحشت زده و استفهام آمیزبود . دو
سه روز که گذشت تقریباً باز وضع بحالت عادی برگشت و دو مرتبه
همه راضی و تسلیم مشغول زندگی شدند ، میل و غریزهٔ زندگی باز
تمام مریض ها رابفکر بهبود و بازیافتن سلامت خودشان انداخت . آنها
که یکباره از مرگ ناگهانی این جوان سرنوشت تلخ خود را بیاد

آورده بودند باز در تکاپوی زند گی افتادند و فکر این که « بالاخره ما زنده ایم و باید زند گی کنیم » بزودی یاد آنجوان خوش قامت وخنده رو را ازخاطرشان بردو بازهمان زند گی سابق باسه نوبت غذا خوردن درروز ، بازی گلف بعد ازظهرها، استراحتهای اجباری وطبی ، جنگ وجدالها ، بد گوئیها ، کدورتی جزئی وکلی شروع شد . باز کمپ بل بلج ماکلوید همان آهنگ همیشگی را که « آنی لوری » نام داشت با ویلونش روزی صد بارمینواخت. ماك لوید هم مدام ساعات بیکاریش را ببازی بریج وغیبت وبد گوئی ازدیگران میگذرانید . خانم آتکین هم طبق معمول ، وظیفهٔ نمامی وخبرچینی را ببهترین نحو انجام میداد . هانری چستر دائماً بااین خیال که دکترها ابداً بحالت اوتوجهی ندارند وهمه برضد اوتوطئه کرده اند خودش رامیخورد وبسر نوشت وتقدیری لعنت میفرستاد که اورابیك چنین زند گی آلوده و کثیفی محکوم کرده است آشندن هم مثل گذشته بیشتراوقاتش بمطالعه و تحقیق وتعمق در شخصیت وعادات ورفتار رفقای تازه و کهنه اش صرف میشد . ازمدتی پیش دوستی اوباسر گرد تمپلتون خیلی رنگ گرفته بود. این سر گرد تمپلتون که بیش از چهل سال نداشت در زمان خدمت در آتش جزو قسمت نارنجك اندازبود اما بعد جنگ از شغل خود استعفا داده و از آرتش خارج شده بود . اومرد بسیارخوش بین وبشاشی بود که خودش را خیلی جوان میدانست ومعتقد بود که این سن و سال بهترین هنگام برای تمتع از لذائذ زند گی یکمرد است . قبل از اینکه بآسایشگاه بیاید زند گی مرتب ومرفهی داشت، در فصل مسابقات بمسابقه میرفت در فصل شکار جلـو دار شکار چیان بود و بعد از همهٔ اینهـا هم سری

بمونت‌کارلو میزد بارها دربارهٔ مسافرت‌های خود بمونت‌کارلو ازقمار-
های کلان وبرد و باختهای بیحسابش درکاباره‌ها برای آشندن صحبت
کرده بود او عاشق و دیوانهٔ زنان بود ومثل اکثرمرد های زن پرست
ادعا میکرد که همهٔ زنها عاشق دلخستهٔ او هستند . این سر گرد چهل
ساله وخوش گذران غذاهای عالی ومشروبات الکلی درجه یك را خیلی
دوست میداشت وبهمین جهت نام‌تمام پیشخدمت های رستورانهای درجهٔ
اول ومشهور لندن را حفظ کرده بود . در نیمی از کلوبهای شهر لندن
عضویت داشت ازصحبتهای خود او در بارهٔ گذشته اش معلوم میشد که
سالهای متمادی به‌زند گی بیهوده‌ای که سراسر آن راحت طلبی و تن-
پروری بوده ادامه داده زند گی بیهدف و احمقانه ای که برای مردم
بالیاقت وفعال یکنوع مرگ محسوب میشود وفقط مردمان مفت خور
ومیلیونرهای هرزه بآن علاقه دارند .

سر گرد باین زند گی بدون ناراحتی وجدان و دغدغهٔ خاطر
سالها ادامه داده بود وازانتخاب این راه هم‌کاملاراضی وخوشحال بود.
هروقت آشندن ضمن صحبت ، ازاومیپرسید : «اگرزند گی توبرای تو
ازسرشروع شودوسلامت را بازیابی چه خواهی کرد ؟ » سر گرد بدون
تأمل میگفت : اگرصدبار زند گی را سربگیرم ؛ باز همان راه گذشته
را انتخاب خواهم کرد .

تمپلتون آدم بذله گووشوخی بود . اراده و اعصاب آهنین داشت
وبتمام حوادث واتفاقات دنیابانظر بی‌اعتنائی وخونسردی مینگریست.
همه چیز برایش سطحی بود وتمام پیش‌آمد ها را بسبك خودش آسان
و بی اهمیت میگرفت . همیشه بـا دخترهـای ترشیده و زشتیکه در

آسایشگاه بودند شوخیهای شیرین و با مزه میکرد ومتلک های خنده آورومتناسبش دربارهٔ پیرمردهای حریص وپرمدعای آسایشگاه زبانزد همهٔ بیماران بود. باهمهٔ آنکه‌در گذشته جزخوشگذرانی ولاابالی گری بکاردیگری نپرداخته وبهیچکس هم‌خدمتی نکرده ومنفعتی نرسانیده بود ادعامیکرد هر گزضرری هم ازجانب اومتوجه دیگران نشده‌است. بیماری اودراین روزهاخیلی شدت پیدا کرده بود ودیگرمر گش قطعی بنظرمیرسید ، خودش هم‌این موضوع رامیدانست ولی مثل تمام‌مسائل دیگرزند گی این مسئله را هم با بی قیدی وبی اهمیتی تلقی میکرد . ساعات شب وروزخود را در منتهای آرامش وسکوت میگذرانید و مثل همیشه برهیچ چیززند گی افسوس نمیخورد زند گی را همان طور که هست تلقی میکرد نه‌آنطور که باید باشد یا مادلمان میخواهد باشد . با تصدیق این حقیقت که زند گی اودرنتیجهٔ بیماری سل فاسد ونکبت بارشده است ، عقیده داشت دنیا زیاد هم در بارهٔ او ظلم نکرده است و میگفت چه بسا چنین مردی که درمیدان جنگ کشته شده ویادرنتیجهٔ حوادث دیگری مرده اند ، هیچکس برای همیشه زنده نخواهد ماند وما هم طبعاً روزی مثل تمام مردم دیگرخواهیم مرد ولی همینقدر که هنوززنده ایم باعث خوشحالی ورضایت است .

دربین تمام بیماران این‌آسایشگاه شاید او از همه بیشتر و بهتر بحقیقت زند گی پی برده واین حقیقت را بانهایت شهامت و مردانگی پذیرفته بود ودرحالیکه مر گ پنجه‌های خودش را بصورت او میکشید اوهمه چیز را یکسان میگرفت وبزند گی و مر گ هردوکاملا بی اعتنا وخونسرد مینگریست . تمپلتون هنگام ورود بآسایشگاه تصمیم گرفته

بود که تاحد امکان زندگی گذشتهٔ خودش را ادامه بدهد و بخصوص در معاشرت با زنان و عشقبازی راه افراط به پیماید و از دقایق باقیماندهٔ عمرش هرچه میتواند بیشتر استفاده کند. البته پیش از آن هم که مسلول بشود و بآسایشگاه بیاید عشقهای بیشماری داشت و با زنان متعدد معاشر بود ولی این عشقها ومعاشرتها همه سرسری وزود گذر بود.

زنان ودخترانی که وارد زندگی او میشدند یا از تیپ دخترانی بودند که دراپراها بازی میکردند و گول ظاهر مؤدب و زبان چرب و نرم اورا میخوردند ویااز آن زنهائی بودند که درمقابل مرد کوچکترین مقاومتی نداشتند ودرجشنها وشب نشینی‌های منزل او بدامش میافتادند ولی تمپلتون همیشه دراین معاشرتها وعشقبازیها دقت و مراقبت زیادی میکرد که مبادا بآزادی و تنهائیش لطمه ای بخورد، تنها هدف او در معاشرت بازنان و دختران گذراندن وقت و درك لذت بیشتری از آنها بود وموقعی که‌این روابط ومعاشرتها بمسائل جنسی‌میرسید سعی‌میکرد طی مدت بیشتری حداکثر استفاده را ازطرف ببرد وبعداورا رها کند، او اصولا یکنوع عشق جنون آمیز نسبت بزنان داشت و حتی وقتی با پیرزنها هم روبرو میشد نمیتوانست این عشق و علاقهٔ خودش را پنهان کند و از نگاهش نوازش محبت آمیزی میبارید و تن صدایش یکنوع ملایمت گرم و دلپذیر بخود میگرفت که طرف را مجذوب میکرد، تمپلتون با هرزنی که روبرو میشد تمام وسائل ممکنه را برمیانگیخت تانظرمحبت او را جلب کند وباوجودیکه تمام زنهائی که با اومعاشرت داشتند بزودی میفهمیدند که همهٔ حرفها و گفته‌های اوبرای درك لذت و گذرانیدن وقت است، بازاورا دوست میداشتند و گفته‌هایش را بامیل

ورغبت کامل گوش میکردند.

تمپلتون عقیده داشت که یکنفرمرد بهرزنی که میل داشته‌باشد میتواند دسترسی پیدا کند درصورتیکه دراین راه سستی نکند و از پای ننشیند. وبه پیروی ازهمین عقیده وعادت دیرینه بود که بمحض روبرو شدن بامیس بیشاپ بی‌اختیارمیشد و ایفای رل یك عاشق بیقرار را در مقابل او بعهده میگرفت.

میس بیشاپ زیباترین وجوانترین دختر آسایشگاه بود. البته‌او آنقدرها هم که آشندن در برخورد اول تصور کرده بود جوان نبود. شاید درحدود ۲۹ سال داشت وطی هشت سال اخیر تمام آسایشگاه‌های سویس ولندن واسکاتلند را دیده وبالاخره پس‌از سالهاسر گردانی باین آسایشگاه آمده بود. بیماری سل بـه صورت او بیرنگی و لطافت مخصوصی بخشیده بود که هیچکس تصوز نمیکرد بیش از بیست سال داشته باشد وضمناً او تمام مسائل حساس زندگی عاشقانه و معاشرت با مردها را درعرض همین هشت سال اقامت درآسایشگاهها آموخته بود.

طی این سالها، عشقهای متعدد ورنگارنگی دردلش پیدا شده بود واودورهٔ هریك ازعشقها رابااعتدال وتعقل گذرانده بود، عشاق اواکثر مردهای احساساتی وعاشق پیشه‌ای ازنژادها واقوام مختلف بودند که بانهایت صداقت وصمیمیت باو عشق میورزیدند وبیشاپ هم عشق آنها را با کمال میل و رغبت میپذیرفت ولی هرگز خود داری و مقاومت خودش راازدست نمیداد ودستخوش اعصاب واحساسات نمیشد، اونسبت بدلباختگان‌خود منتهای ملایمت ومحبت را ابرازمی‌داشت، ولی بمحض آنکه احساس می کردآنها درمعاشقات خود توقعات بیشتر وجدی‌تری

دارند یکمرتبه تغییر شکل می‌داد و باخشونت وسختی آنها را از خود میراند ، این دخترخانم شخصیت مرموز ولجوجی داشت که در صورت ظاهرش احساس نمی شد و این شخصیت برای تمام مردانی که با او معاشرت میکردند غیر مترقبه وپیش بینی نشده بود .

همه در بر خورد اول نسبت باو محبت آمیخته با ترحمی پیدا می کردند واو بنظرشان یك گل دست نخورده و ظریف و قابل پرستش می‌آمد ولی بزودی باشتباه خود پی می بردند و می‌توانستند واقعیت اخلاق وشخصیت اورا دردو کلمهٔ «خشن و بی احساسات» خلاصه کنند. اونسبت بسر گرد تمپلتون هم همینطوربود. باو بحد کمال لاس میزد وتمام تجربیات گذشته‌اش را برای دلربائی از این‌سر گرد عیاش بکار می‌برد، عشق ومعاشقه از نظر اویك مسئلهٔ حل شده بود که دیگر نقطهٔ تاریکی در آن وجود نداشت. ولی بااینهمه باز هم از معاشقهٔ باسر گرد تمپلتون باندازهٔ یك دخترچشم و گوش بسته لذت میبرد .

تمپلتون هم مثل آشندن هر روز ساعت ٦ بعد از ظهر در اطاق خودش شام میخورد و برختخواب میرفت وباین ترتیب جزروزهافرصتی نداشت که بامیس بیشاپ ملاقات کند. اکثر این دو با هم برای گردش وهوا خوری بجنگل مقابل آسایشگاه میرفتند. ودرغیر اینصورت کمتر میتوانستند باهم تنها باشند . سرمیز نهار اغلب صحبتهای بین این چهار نفر یعنی تمپلتون، بیشاپ، هانری چسترو آشندن کاملا عادی و معمولی بود ولی هیچکس حالت تمپلتون رانداشت و هیچکس هم نمی دانست دردل اوچه میگذرد. او کاملا ناراحت بود و عذاب میکشید . در آغاز آشندن تصور می کرد که سر گرد این بار هم فقط بمنظور گذراندن

وقت بامیس بیشاپ گرم گرفته است اما حقیقت غیر ازاین بود، چون از مدتی پیش احساسات عمیقی دردل سر گرد نسبت به بیشاپ پیدا شده بودو این احساسات بطورعجیب و بی سابقه‌ای هر روز دردل اوعمیق‌تر میشد. او هیچوقت نسبت بزنی این نوع احساسات پیدا نکرده بود، محبتش نسبت باین دخترغیر ازهمه وهمیشه بود، یکنوع صمیمیت و میل بفداـ کاری بااین محبت آمیخته بود که مدام اورا رنج می‌داد و آسایش را از او سلب کرده بود ولی او هنوز نمی دانست که آیا بیشاپ هم از این احساسات او اطلاع دارد و در صورت اطلاع آیا این عشق را خواهد پذیرفت یا نه ؟

چون هروقت تصادفاً وسرمیز اشاره ای می کرد یا حرفی میزد که بوی صمیمیت وعشق از آن میآمد بیشاپ بایکنوع سردی وخشونت تمسخر آمیز جواب او را می داد که همه می خندیدند در این موارد تمپلتون هم ناچار می‌خندید ولی خندهٔ اوتلخی زهر آگین وتأثر عمیقی همراه داشت . اودیگر میل نداشت که برای میس بیشاپ یك بازیچه یاوسیلهٔ سر گرمی ووقت گذرانی باشد هرقدرمیگذشت عشق ومحبتش نسبت باین دخترزیبای مرموز زیادتر میشد . باید گفت یکنوع حزن و وردد درزیبائی بیمار بیشاپ وجود داشت، آن پوست لطیف و نرمی که مثل شیشه‌ای که نوراز آن‌عبور کند شفاف بودآن صورت لاغری که یك جفت چشم درشت و آبی رنگ در بالای آن میدرخشید و آن حزن عمیقی که در نگاه وصورت او وجود داشت شخصیت ممتاز ومنفردی‌باو داده بود که همهٔ بیماران آسایشگاه باوبنظر یك موجود بالاترومنحصر بفرد مینگریستند که در دنیا مانندش را نمی توان یافت یا بزحمت

می‌توان یافت . بیشاپ یك مادر ودوخواهر داشت مادرش بعداز بیماری او تغییری در زندگی خود نداده بود خواهرهای اوهم بموقع ازدواج کرده بودند ومیتوان گفت که تقریباً هرسه آنهااین دختری راکه هشت سال بود بابیماری سل درآسایشگاهها نبرد میکرد از یاد برده بودند .

گاهی بنا بر تصادف برای او کاغذی مینوشتند و خبری از او میگرفتند ویاگاهی بدیدنش میآمدند ولی رابطه‌ای بیش از این میان آنها وجود نداشت ، او تمام این بدبختی‌ها را بدون هیچ عکس العمل و نارضایتی پذیرفته بود ، باهمه دوست و رفیق بود و با همه مهربانی میکرد . یکی از مختصاتش این بود که با کمال دقت بحرف گوش میداد وبتمام عقاید واظهارات آنها توجه میکرد وبیشتر سعی داشت که ناامیدی ویأس هانری چستر را تخفیف بدهد و از تأثر عمیقی که در روحش ایجاد شده بود بکاهد .

یکروز سرمیزنهار به هانری چستر گفت :

ـ آخرماه نزدیك شده آیا این ماه خانم شما خواهدآمد ؟

چستردرحالیکه سرش رابزیرانداخته وباحزن واندوه به‌بشقاب جلوش خیره شده بود ، جواب داد :

ـ اتفاقاً این ماه زن من نخواهدآمد .

ـ چطور؟ خانم شمااین ماه بدیدن شما نخواهدآمد؟ مگراتفاق تازه‌ای افتاده ؟

ـ نه ، خانم ! هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده ، فقط دکتر لنوکس دستور داده که او دیگر بآسایشگاه نیاید چون معتقد است که این ملاقاتها برای سلامتی من مضر است .

بعد ازاین مکالمهٔ مختصر مدتی هر دو ساکت بودند ، بعد میس بیشاپ با ناراحتی بصورت او خیره شد ، و سر گرد تمپلتون با صدای نافذ وخشکی روبهانری چستر کرد و گفت :

ـ این دیگر خیلی بی‌انصافی است ! شما چرا زیر بار این حرف رفتید؟ مگر نمی‌توانستید بد کتر اعتراض کنید و بگوئید که او حق ندارد اینطور ظالمانه رفتار کند ؟ !

چستر همانطور که سرش پائین بود ، بدون اینکه حرکتی بکند جواب داد :

ـ من چه میتوانستم بکنم، اود کتراست وخیلی بهتر ازمن صلاح مرا میداند و همه چیز را خوب تشخیص میدهد .

میس بیشاپ یك نگاه دیگر باو انداخت و موضوع صحبت را عوض کرد، ولی آشندن از این نگاه بخوبی درك کرد که این دختر با هوش وذکاوتی که دارد بچستر ظنین شده وحرفهای اورا باور نکرده‌است.

فردای آنروز تصادفاً آشندن باهانری چستر روبرو شد و آن دو باهم برای قدم زدن بباغ آسایشگاه رفتند ضمن صحبت گفت :

ـ راستی من خیلی متأثر شدم از اینکه گفتید خانمتان این ماه بدیدن شما نخواهدآمد حتماً شما از این موضوع بیش ازمن متأثرید .

هانری چستر زیر چشمی نگاه پرمعنائی باو کرد ولی همچنان ساکت ماند وحرفی نزد . مثل اینکه میخواست موضوعی را اعتراف کند ولی نخواست یا نتوانست . مدتی که بسکوت گذشت بالاخره شانه‌هایش را باعصبانیت بالا انداخت و گفت :

ـ تمام اینها تقصیر من است ! من خودم بد کتر لنوکس گفتم

یعنی ازاوخواهش کردم که برای زنم بنویسد که دیگر بدیدن من نیاید و از آمدن بآسایشگاه خود داری کند چون دیگر دیدن بعضی مناظر برای من غیرقابل تحمل بود . تمام روزها وهفته های ماه را با درد و عذاب انتظارمیکشیدم ولی بمحض اینکه زنم میآمد احساساتم نسبت باوعوض میشد ، ازخودم ، ازاو و ازتمام اشخاصی که در اطرافم بودند متنفروبیزارمیشدم اصلا من از داشتن این بیماری نجس درد میکشم و از خودم هم بیزار ومتنفرشده ام چه رسد بدیگران ، زن من سالم و با نشاط است ! وقتی نزد من میآید نگاه درد ناك آمیخته با ترحمش مرا دیوانه میکند ! باخود فکرمیکنم اگرمن مریض هستم او چه گناهی کرده که باید قربانی من بشود ؟ تقصیر دیگران چیست که من ناخوشم ! درست است که همهٔ مردم سالم بمحض دیدن من اظهار دلسوزی و محبت میکنند ولی من از نگاه آنها و از حالت صورتشان میفهمم که یکنوع خوشحالی موذی درته دلشان نیش میزند مثل اینکه هریك ازاینها بانگاه وحرکاتشان به من میفهمانند که « چه خوب شد ناخوشی باین کثیفی را تو گرفتی ومابآن مبتلا نشده ایم » .

ازشنیدن این حرفها آشندن بیادروزی افتاد که زن هانری چستر روی سنگ کنارخیابان نشسته بود و اشك میریخت واز دست شوهرش شکایت میکرد . لحظه ای ساکت بود وبعد گفت :

ـ ولی آقای چستر شما نمیدانید در اینباره چقدر نسبت بزنتان ظلم کرده اید ! واوچقدرازاینکه نمیتواند به دیدنتان بیاید تحمل درد وعذاب خواهد کرد ؟

چستربدون اینکه درحالت صورتش تغییری بدهد گفت :

ـ چه مانعی دارد ؟ بالاخره اوهم باید باندازهٔ خودش با درد و رنج آشنا شود ومعنی تلخی وناکامی رابفهمد . چه روزها وچه سالهای درازی که من بیش از قدرت و توانائی خودم بدبختیها و شکستهای ظالمانهٔ زندگی را تحمل کردم بدون اینکه بخواهم او یا هیچکس دیگردراین ماجراها با من شریك باشند . آیا امروزبهترنیست که او هم مختصری تحمل درد واندوه بکند تابفهمد من چه میکشم .

لااقل شمابحرفهای من گوش کنید ، شماهم مثل دیگران تصور نکنید که من دیوانه شده ام بیائید واگر برای یك لحظه هم شده خود پرستی را کنار بگذارید و بدرد دل من برسید . مطمئنم که شما خوب میتوانید بفهمید من چه میگویم چون ناخوشی شما رو ببهبود است ! این حقیقت دارد ، شمازنده خواهید ماند ومن باید بمیرم ! من محکوم هستم ! لعنت بر این سرنوشت ! چرا خداوند مرا خلق کرد ؟! نه ، برای من خیلی زود است ! من نمیخواهم بمیرم میفهمید ؟ چرا من باید بمیرم ؟ این مرض از کجا گریبان مرا گرفت آیااین عدالت است؟ این همان عدالتی است که بخداوند ودستگاه خلقتش نسبت میدهند ؟



روز ها گذشت . در محیطی بکوچکی آسایشگاه پنهان ماندن داستان عشق سر گرد تمپلتون به میس بیشاپ امکان پذیر نبود وبزودی این راز ازپرده بیرون افتاد .

ولی هنوز کسی از احساسات این دختر نسبت به سر گرد خبر نداشت و در این باره قضاوت قطعی نشده بود . بارها یکی دو نفر از خانمهای پرحرف و فضول آسایشگاه سعی کرده بودند با تعقیب او و

سر گرد آنها را غافل گیر کنند و برای تهمتهای خود دلائل متقن و صحیحی بدست بیاورند ولی با هوش و ذکاوتی که میس بیشاپ داشت هر بار این خانمهای فضول و کنجکاو بیش از مرتبهٔ پیش بور میشدند. هروقت میس بیشاپ با این خانمها روبرومیشد بکلی خودش رابنفهمی میزد و درجواب سؤالات صریحشان تجاهل میکرد ، حرفهای سه‌پهلو میزد و اکثر اوقات هم باشوخی ومسخرگی موضوع را خاتمه میداد. ووقتی این زنها میدیدند که بهیچوجه نقشه هایشان بنتیجه نمیرسد بامنتهای خشم و غضب شروع به نمامی و بدگوئی از اومیکردند یکی میگفت :

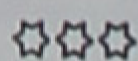
ـ نخیر ! ممکن نیست دختری باین سن و سال اینقدر کودن و نفهم باشد ، این مارمولك خودش را بمظلومی ونفهمی زده .

دیگری میگفت :

ـ اصلا او حق ندارد یك مرد مریض پا بمرگ را اینطور بازی بدهد حتماً اوهم سر گرد رادوست داردولی میخواهد اورا اذیت بکند.

و دیگری میگفت :

ـ وظیفهٔ دکترلنوکس است که باین وضعیت خاتمه بدهد ومادر این دختر را از تمام این ماجراها آگاه کند .



تمپلتون عاقبت آشندن را محرم اسرار خود ساخت و تمام احساسات درونیش رابرای اوشرح داد ، واعتراف کرد که میس بیشاپ را ازجان و دل دوست دارد . یکروز ضمن صحبت گفت : راستی گاهی اتفاقات عجیبی درزندگی انسان میافتد ، امروزآن آرزوئی که درتمام

دورهٔ عمرفکرمرا بخود مشغول می داشت حقیقت پیدا کرده ، راستش اینستکه من همیشه آرزوداشتم عاشق بشوم و دختری را حقیقتاً دوست بدارم ، دختریکه شایستگی و لیاقت عشق مرا داشته باشد . حالا این آرزو جامهٔ عمل پوشیده و من بشدت عاشق شده ام ، او درست همان کسی است که من میخواستم ، اوتصویری از آرزوهای گمشدهٔ من‌است ومن ازشادی ومسرت درپوست نمی گنجم . ایکاش من سالم بودم وهمین فردا از او تقاضای ازدواج میکردم ، خدایا چرا او را اینقدر خوب و دوست داشتنی آفریدی ؟ آن پوست لطیف مثل برگ گل ، آن زلفهای انبوه ودل انگیز ، آن چشمان بیمار که نگاه محزونش با انسان حرف میزند ! آه که چقدرزیبا ودوست داشتنی است !

ولی با اینهمه باید بدانی که اینها هیچکدام علت اصلی عشق من نیست . خودم هم نمیتوانم بفهمم چرا او را اینقدر دوست دارم ! آیا تو میتوانی بفهمی که چرا من با این سن و سال گرفتار این عشق آتشین شده ام ؟ راستی چقدر مضحك است که یك پیرمرد مریض که مرگ درخانه‌اش رامیکوبد گرفتارعشق افلاطونی بشود . وقتی درست فکرمیکنم از خودم و زندگی خودم خنده‌ام میگیرد ، شاید توهم از شنیدن این حرفهای بیسروته من همین حال را پیدا میکنی ، اینطور نیست ؟

آشندن جواب داد :

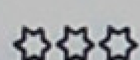
ــ نه ، اتفاقاً تواشتباه میکنی ! چون بنظرمن این پیش آمد ها در زندگی خیلی عادی اُست . تنها تو نیستی که بیگناه قربانی عشق شده ای وبدام افتاده ای ، این لازمهٔ احساسات شدیدی است که تمام

مردان همسن تو نسبت بزنان دارند.

تمپلتون خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ولی هرچه‌هست بنظرخود من خیلی احمقانه است! شاید توهم مثل دیگران تصورمیکنی که من از عشقم با او صحبتی کرده ام! ولی بتو اطمینان میدهم که هنوز حتی یك کلمه هم که بوی عشق و محبت بدهد بین ما رد وبدل نشده! میفهمی؟ حتی یك کلمه. هر چه فکر میکنم می بینم این کارازعهدهٔ من ساخته نیست، چون شاید رویهمرفته بیش ازشش ماه اززندگی من باقی نمانده باشد و باین ترتیب وجدانم قبول نمیکند دختری را که تا این حد دوستش دارم محکوم زندگی و سرنوشت خودم کرده و بدبختش سازم. آشندن عقیده داشت که میس بیشاپ هم تمپلتون را دیوانه وار دوست میدارد. او بارها هنگام ورود این دختر به‌سالن‌غذاخوری‌متوجه گل انداختن گونه‌ها ورنگ برنگ شدن صورت و هیجان زائد الوصفش شده بود. همچنین دیده بود که چطورزیرچشمی نگاه های عمیق وپرازحسرت ومیل بصورت تمپلتون میاندازد. وقتی سر گرد اززندگی وحوادث گذشته‌اش برای اوصحبت میکرد دخترجوان بامنتهای میل ورغبت بگفته های او گوش می‌داد و لبخند شیرین و رضایت بخشی لبهایش را از هم باز میکرد. آشندن از مدتها پیش باحساسات قلبی مُیس بیشاپ پی برده و فهمیده بود که او با نهایت میل باین عشق تسلیم شده است. همانطور که مریض ها در تراس آسایشگاه می نشستند وبه تپه های پر برف وچشم اندازهای زیبا و دوردست خیره می شدند وخودشان راتسلیم‌حرارت مطبوع ونیم گرم آفتاب زمستان میکردند، او هم خودش را باین عشق سپرده بود و از

حرارت مطبوع آن لذت میبرد . آشندن باین اسرارپی برده بود ، ولی نمیخواست دراین باره با تمپلتون حرفی بزند .



زندگی درآسایشگاه بهمین وضع ادامه داشت تا آنکه یکروز حادثه ای اتفاق افتاد که بکلی آرامش یکنواخت زندگی مریض ها را برهم زد :

ماك لوید و کمپ بل یکی دیگر از گرفتاریهایشان بازی بریج بود ، این دو در بازی بریج رقیب سرسخت هم بودند و هریك عقیده داشت که بهترازدیگری بازی میکند تا روزی که تمپلتون بآسایشگاه نیامده بود آنها ازبهترین بازی کنان بریج محسوب میشدند و چون همیشه با هم بازی میکردند ، مدام مجادله و دعوا داشتند . معمولا تمپلتون با هیچیك از آن دو بازی نمیکرد وترجیح میداد که ساعات بیکاری خود را با میس بیشاپ بگذراند . ولی آن روز بعد ازظهر میس بیشاپ سردرد شدیدی داشت و از اطاقش خارج نشده بود . تمپلتون از تنهائی وناچاری با کمپ بل وماك لوید مشغول بازی شد و آشندن هم پای چهارم قماررا تشکیل داد .

روز آخر ماه مارس بود و برف سنگینی میبارید . در تراس آسایشگاه که هرسه طرفش بازبود نشسته بودند. همه کلاههای چرمی برسرداشتند و کت پوست خز پوشیده بودند ودستکشهای پشمی کلفت دردستشان بود .البته این بازی خیلی کوچکتراز آن بود که قماربازی مثل تمپلتون آنرا جدی تلقی کند وبا همهٔ آنکه خیلی سردستی بازی میکرد ازهمه ماهرترومسلط تربنظر میرسید .

رفته رفته بازی گرم میشد و توپها بالا میرفت و همین زیاد شدن مقدار برد وباخت، بازی را جدی تر و پرهیجان تر میکرد. در حین بازی ماك لوید و کمپ بل هم یکدیگر را فراموش نکرده بودند و مدام بهم نیش میزدند. ساعت پنج ونیم بعدازظهر شد وآخرین قسمت بازی آغاز گردید. ساعت شش زنگ استراحت را میزدند وهمه مجبور بودند باطاق‌های خودشان بروند.

پر هیجان ترین و جدی ترین مرحلهٔ بازی همین قسمت بود، طرفین بانهایت حرارت بازی میکردند ماك لوید و کمپ بل دردوجبهه مخالف قرار گرفته بودند وهریك سعی داشت دیگری را مغلوب کند.

ده دقیقه به شش مانده دست اول بپایان رسید و دست دوم از آخرین قسمت بازی شروع شد. تمپلتون شریك ماك لوید و آشندن شریك کمپ بل بود. بازی بادوتوپ ازطرف ماك لویدآغازشد، آشندن حرفی نزد، تمپلتون طوری وانمود کرد که دستش ضعیف است و با کمك می‌تواندکاری بکند، ولی ماك لوید توپ کمپ‌بل را دوبل کرد.

کمپ بل از میدان در نرفت و حملهٔ رقیب را با دوبل دیگری پاسخ داد.

باشنیدن این سروصداها، بازیکنان میزهای دیگر که بازیشان تمام شده بود همه دوراین میزجمع شدند. بازی باسکوت پرهیجانی در حالیکه عدهٔ زیادی دور میز ایستاده بودند و انتظار نتیجهٔ آنرا میکشیدند ادامه داشت صورت ماك لوید از هیجان رنگ مهتاب شده بود و قطرات درشت عرق از پیشانیش میچکید و دست هایش بطور محسوس میلرزید.

کمپ بل قیافهٔ سبع و درندهای پیدا کرده بود ، ماك لوید بدو ورق دیگر احتیاج داشت و تصادفاً هر دو برایش آمد ، فریاد تحسین تماشاچیها بلند شد . ماك لوید از پیروزی خودش مثل دیوانهها از جا پرید و مشت گره کرده اش را بطرف کمپ بل دراز کرد و ازته دل فریاد زد :

ـ آیا باز هم آهنگ لعنتی را با ویلن منحوس خودت خواهی نواخت؟ خدایا چهشانسی ! چه شانسی ! عاقبت بهآرزوی خودمرسیدم ودربازی بریج بااین امتیازبیسابقه برتوفائق شدم ، این شانسی بود که سالها انتظار آنرا میکشیدم و بالاخره امروز بسراغم آمد ، من تو را شکست دادم واین فقط کارخدا بود، کارخدا بود.

بعداز گفتن این چند جمله یکمرتبه رنگ صورت اوسفید شد ، چندنفس عمیق کشید، بعد زانوهایش خم شد وباصورت بروی میزافتاد وبلافاصله خون زیادی ازدهانش بیرون ریخت وتمام سطح میز راقرمز کرد، چند نفر دویدند و بد کتر خبردادند ولی وقتی دکتر رسید ماك لوید مرده بود .



فردا صبح زود بدون سروصدا وتشریفات او را بخاك سپردند تا مریضها ازدیدن مراسم تدفین وتشییع اومتأثر نشوند. درمراسم تشییع جنازهٔ ماك لوید فقط یکی از بستگانش که از گلاسکو آمده بود ولباس سیاه برتن داشت شرکت کرد. چون ازهمه چیز گذشته هیچکس اورا دوست نداشت ، هیچکس باواحترام نمیگذاشت. در پایان آن هفته ، بسرعتی که هرگز تصورآن نمیرفت همه اورا فراموش کردند و حتی

اسمش هم از خاطرها محو شد .

فردای آن روز نجیب زادهٔ هندی جای اورا درسرمیزغذاخوری اشغال نمود و کمپ بل هم باطاقی که یك عمر آرزوی اقامت در آن را داشت اسباب کشی کرد .

پس از مرگ ماك لوید یکروز دکتر لنوکس ضمن صحبت باآشندن گفت :

ـ ازاین ببعد ما آرامش و راحتی بیشتری خواهیم داشت . خدا میداند هروقت من بیاد حرکات زننده این دونفر درعرض این چندسال میافتم ازقدرت اعصاب ومقاومت خودم تعجب میکنم ، باور کنید آقای آشندن یکنفر دکتر فقط باید دیوانه باشد تا ریاست این آسایشگاهها را قبول کند . شما فکر کنید تازه پس ازآنهمه زحمت وعذابی که بما دادآنهم عاقبت زندگی وطرز مردنش بود .

آشندن گفت :

ـ بله ! ولی با اینهمه مرگ او کاملا غیر مترقبه بود و همه را تکان داد .

ـ برعکس آقای آشندن مرگ اوهیچ تأثیری دروضع آسایشگاه نکرد ، چون اویك مردنالایق وخودپرستی بود که جزخودش هیچکس را دوست نمی‌داشت وبااینهمه جای تعجب است هنوزهم عده‌ای از زنان آسایشگاه دربارهٔ او گرفتاراشتباهند واو را طوردیگر میشناسند . مثلا بیچاره میس بیشاپ آنقدر در مرگ او گریه کرد که تا چند روز چشمهایش ازهم باز نمیشد . و شاید او تنها کسی بود که بخاطر خود

ماك لوید گریه میکرد نه برای بدبختیها ومرگ خودش .



چند هفته بعد معلوم شد که یکنفردیگرهم در آسایشگاه هست که شب وروز بفکر ماك لوید است وهنوز نتوانسته اورا فراموش بکند این شخص کمپ بل بود . درست مثل یك سگ گمشده و سر گردان شده بود ، دیگر نه بریج بازی میکرد ، نه حرف میزد و نه از اطاقش بیرون میآمد و شکی نبود که مرگ ناگهانی ماك لوید او را باین روز انداخته بود .

چند روز متوالی از اطاقش خارج نشد ، حتی غذایش را هم به تنهائی درهمانجا میخورد وبالاخره یکروزازاطاقش بیرون آمد ویکسر پیش دکترلنوکس رفت و باو گفت :

ـ من این اطاق را آنطوریکه تصورمیکردم دوست ندارم، شب و روز دراینجا معذب وناراحتم ومیخواهم باطاق خود بر گردم .

دکترلنوکس یکمرتبه مثل ترقه ازجا دررفت وفریاد زد :

ـ توسالها زندگی را بماحرام کردی و آرامش این مریضخانه را برهم زدی، برای آنکه ماك لوید را ازاین اطاق بیرون کنی وخودت جای اورا بگیری! حالا باکمال وقاحت آمده‌ای و میگویی این اطاق را نمی‌خواهم ؟ خیر تومجبوری یا درهمین اطاق زندگی کنی ویاازاین آسایشگاه بروی .

لحن دکتر بقدری جدی وخشن بود که کمپ‌بل دیگر نتوانست جوابی بدهد ومحزون و متفکر باطاقش بر گشت ودررا بروی خودش بست. یکروزپیشخدمت او که همیشه اطاقش را تمیز میکرد باو گفت:

ـ راستی آقای کمپ بل چرا شما دیگر ویولن نمیزنید ، مثل اینکه درعرض دوهفتهٔ اخیرمن اصلا صدای ویولن شما را نشنیده‌ام.

کمپ بل جواب داد :

ـ بله ! همین طور است ! من بعد از مـرگ ماك لوید دیگر ویولن نزده‌ام .

ـ برای چه آقای کمپ بل آیا حیف نبود ؟

ـ برای اینکه بعدازاو دیگر ویولن زدن برای من لذتی ندارد، من فقط باین خیال ویولن میزدم که او را از این اطاق بیرون بکنم ، چون مطمئن بودم که شنیدن صدای ویولن من اورا اذیت میکند، ولی حالا دیگرهیچکس بکارمن توجه نمیکند و ویولن زدن ونزدنم یکسان است . من ، بعد از این هر گز دست به ویولنم نخواهم زد .

اتفاقاً کمپ بل راست میگفت و همینطور هم شد ، برای آنکه تاوقتی اوزنده بود دیگر کسی صدای ویولونش رانشنید. پس ازمرگ ماك لوید دیگر زندگی برای او لطفی نداشت ، نه کسی پیدا میشد با او دعوا کند و نه کسی به حرفهایش گوش میداد . زندگانی برایش یك بازیچهٔ تلخ وخسته کننده شده بود. وازصورت محزون و نا امیدش بخوبی احساس میشد که بزودی در تعقیب رفیق خود ماك لوید راه گورستان را درپیش خواهد گرفت .



اما از نظر تمپلتون مرگ ماك‌لوید صورت دیگری داشت .

یکروز باشندن گفت :

ـ مردن اودرآنحالت فتح وپیروزی مرابیاد حقیقت تلخ‌زندگی

انداخت ! راستی که نمیتوانم بفهمم چرا همه از مرگ او خوشحال بودند، مگر او سالها نبود که دراین آسایشگاه زندگی میکرد؟

آشندن جواب داد :

ـ چرا ، هیجده سال بود که اودراینجا اقامت داشت .

ـ ما انسانهاچه موجودات عجیبی هستیم، چرا عبرت نمیگیریم، آیا زندگی ارزش اینرا دارد که ماباهم اینطور بیرحمانه رفتار کنیم؟ چرا از بدبختی وشکست دیگران خوشحال میشویم واز رنج ودردآنها لذت میبریم؟

ـ البته این بسته بارزشی است که هر کس برای زندگی قائل است .

تمپلتون خندهٔ تلخی کرد و گفت :

ـ زندگی ! آیا راستی این زندگیست که ما داریم؟ نام این را میتوان زندگی گذاشت؟

آشندن ساکت بود ودیگرحرفی نمیزد . دکتر باشندن گفته بود که چند ماه دیگر بیماریش بکلی مرتفع خواهد شد ، ولی یك نگاه بصورت شکسته و لاغر تمپلتون بخوبی نشان میداد که دیگر چیزیازعمرش باقینمانده ومرگ برروی پیشانیش سایه افکندهاست.

پس ازچند لحظه سکوت باز تمپلتون شروع بصحبت کرد و گفت :

ـ راستی آشندن ، میدانی چه کردهام؟ دیروز از میس بیشاپ تقاضای ازدواج کردم .

آشندن از جایش پرید و گفت :

ـ خوب چه جواب داد؟

جوابی که هرگز انتظار شنیدن آن را نداشتم. درست است که من او را یك فرشتهٔ واقعی میدانم، ولی با وجود این، اینهمه لطف ومحبت ازجانب او برایم کاملا غیرمترقبه بود، بمن گفت که تقاضای ازدواجمرا با نهایت میل می‌پذیرد و بزرگتر ازاین آرزوئی درزندگی نداشته است، از شنیدن این جواب چیزی نمانده بود که از شدت خوشحالی دیوانه بشوم.

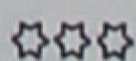
آشندن فکری کرد و گفت:

ـ من فکر می کنم که اوراست میگوید.

ـ البته که راست میگوید، ما بزودی ازدواج خواهیم کرد.

ولی تمپلتون، این دیوانگی محض است، چون این ازدواج برای سلامت هردوی شما ضررخواهد داشت.

ـ هرچه هست ما اینکار را خواهیم کرد و تصمیم داریم قبل از ازدواج پیش دکترلنوکس برویم وبااو دراین باره مشورت بکنیم.



عاقبت زمستان بسررسید وسرمای شدید پایان یافت.

هنوزبرف درروی تپه‌های مجاوردیده میشد ولی دردره‌ها برف‌ها آب شده وجویبارها بصدا در آمده بود، درختها جوانه زده و شکوفه‌ها تك تك بازشده بود.

اشتیاق و مسرت بهار در هوا احساس میشد، گرمای خورشید مطبوع‌تر و دل انگیزتر شده بود، همهٔ مریضها مثل اینکه از خواب

گرانی بیدارشده باشند خندان و خوشحال بودند دریکی ازهمین روزها تمپلتون و بیشاپ با هم بدیدار دکتر لنوکس رفتند و تصمیم خود را باطلاع او رساندند. دکتر لنوکس آنها را بانهایت دقت معاینه کرد، عکسهای مختلف از سینهٔ آنها برداشت و بیست و چهار ساعت مهلت خواست تا نتیجهٔ معاینه را بگوید.

روز بعد هنگامیکه برای دریافت جواب پیش دکتر میرفتند آشندن را دیدند، خیلی مضطرب و ناراحت بودند، ولی سعی داشتند خودشان را بشاش وخوشحال وبی‌اعتنا نشان بدهند.

دکتر لنوکس عکسها را بآنها نشان داد و با کمال صراحت حقیقت وضع مزاجیشان را برایشان تشریح کرد.

تمپلتون پس ازابرازتشکر گفت:

ــ آقای دکتر، تنها چیزی که ما میخواهیم بدانیم اینستکه آیا می‌توانیم ازدواج کنیم یا خیر؟

دکتر گفت:

ــ راستش اینستکه این اقدام برای هر دو نفر شما مضراست و من این امررا دور ازاحتیاط وعقل میدانم.

تمپلتون گفت:

ــ ما این موضوع را میدانیم و بـا علم بآن میخواهیم ازدواج کنیم، آیا بنظرشما خطری برای ما هست؟

دکترلحظه‌ای فکر کرد وجواب داد:

ــ میدانید که بچه دارشدن شما یك جنایت واقعی است؟ میس بیشاپ وسط حرف دکتردوید و گفت:

ـ ولی آقای دکتر ما تصمیم داریم بچه‌دار نشویم .

ـ بسیار خوب پس دراینصورت من حقیقت را درچند کلمه برای شما توضیح میدهم ، آنوقت تصمیم دراین باره باخودتان خواهد بود .

تمپلتون با اضطراب دست بیشاپ را در دست گرفت و لبخند ملایم و تلخی لبانش را از هم باز کرد و بحالت انتظار چشم بدهان دکتردوخت .

دکتر گفت :

ـ آنچه مسلم‌است خانم بیشاپ آنقدرقوی وسالم‌نیست که بتواند مثل اشخاص عادی زند گی کند ! ولی درصورتی که احتیاط را از دست ندهد و مثل ۸ سال گذشته رژیم خود را حفظ نماید میتوانم اطمینان بدهم که سالهای متمادی زند گی خواهد کرد . البته میس بیشاپ بسن پیری نخواهد رسید ولی باندازه‌ای که بتواند اززند گی وحیات متمتع شود زنده خواهد ماند اما اگـر بعد از ازدواج بخواهد مثل اشخاص سالم زیاده روی و افراط و تفریطهائی بکند مطمئناً بزودی زخمهای سینه‌اش توسعه خواهد یافت و بیماریش بمرحلهٔ نهائی رسیده و او را ازپای درخواهدآورد .

ولی در بارهٔ شما آقـای تمپلتون صحبت من خیلی کوتـاهتر و مختصرتر است ؛ شما خودتان عکسهای ریه‌هایتان را دیده‌اید ریه‌های شما اززیادی زخم سوراخ سوراخ‌شده واگر ازدواج بکنیدبعداز ششماه ؛خواهید مرد .

تمپلتون پرسید :

ـ و اگرازدواج نکنم ..؟

دکتر درحالیکه علائم تردید ودودلی درصورتش خوانده میشد ساکت ماند.

تمپلتون گفت:

- نترسید آقای دکتر حقیقت را بگوئید من از دانستن آن باکی ندارم.

دکتر درجواب او با همان حالت تردید گفت:

- درصورتیکه ازدواج نکنید.. باید بگویم که... شما دویاسه سال بیشتر زنده نخواهید ماند.

صحبت آنها درهمین جا خاتمه یافت.

تمپلتون و میس بیشاپ بلافاصله اطاق دکتر را ترك کردند و بازو ببازو بطرف اطاق ناهار خوری براه افتادند. میس بیشاپ سرش را بزیر انداخته بود و به‌پهنای صورتش اشك میریخت هیچکس نمیتوانست بفهمد این دو نفر در آن لحظه چه فکر میکنند ولی وقتی وارد اطاق ناهار خوری شدند صورتهایشان بشاش و پر از امید بود. تمپلتون سر میزغذا باشندن و چستر گفت که ما تصمیم داریم هرچه زودتر اجازهٔ رسمی برای ازدواجمان بگیریم.

خانم بیشاپ به‌چستر گفت:

- چقدرخوشحال میشوم اگرشماهم بخانمتان اطلاع بدهید که برای عروسی ما باینجا بیایند! آیا این خواهش مرا می‌پذیرید.

چستر با تعجب پرسید:

- چطور مگرشما همینجا عروسی میکنید؟

خانم بیشاپ جواب داد:

ـ بله چون اگر فامیلهای ما بفهمند ممکن است ممانعت کنند. اینست که ما نمیخواهیم تا خاتمهٔ کار بآ نها خبر بدهیم .

آنوقت خانم بیشاپ نگاه پر ازدرخواست و التماسش را بهانری چستردوخت تاجواب اورا بشنود. آشندن وتمپلتون هم بااستفهام بطرف او نگاه میکردند وانتظارموافقتش را داشتند عاقبت چستر بحرف آمد ودرحالیکه صدایش ازشدت تأثر وهیجان میلرزید گفت :

ـ ازهمهٔ شما صمیمانه تشکرمیکنم . همین امروزبزنم مینویسم تا برای جشن عروسی شما اینجا بیاید .



وقتی خبرعروسی تمپلتون ومیس بیشاپ در آسایشگاه منتشرشد همه بآنهاتبریك گفتند ولی اکثرمریضها در گوشی باهم نجوامیکردند چون همه این اقدام آنهارا نوعی جنون آنی ودیوانگی تلقی میکردند، بخصوص وقتی شنیدند دکترلنوکس به‌تمپلتون گفته درصورت ازدواج شش ماه بعد خواهد مرد سکوتی آمیخته باترس درمیان آنها ایجادشد. این‌پیش آمد حتی بی‌احساسات‌ترین و کودن‌ترین مریضهای آسایشگاه را هم بهیجان آورده بود وهمه با تعجب از خود می‌پرسیدند ؛ این چه نوع عشقی است که این دو نفر حاضر شده‌اند بخاطر آن خودشان را قربانی کنند !

از آن روزبعد عشق ومحبت بی آلایشی برسراسر آسایشگاه‌سایه افکند ، از شنیدن خبر ازدواج تمپلتون و میس بیشاپ حتی آنها که مدتها بود برسراختلافات جزئی بایکدیگر قهر بودند باهم آشتی کردند وبطور کلی همه‌برای مدتی حتی‌ناراحتیها ونگرانیهای مربوط بناخوشی

خودشان را هم ازیاد بردند .

مثل اینکه صمیمیت و فداکاری این دو نفر درهمه تأثیر کرده و آن سایهٔ یأس وبدبینی همیشگی ازآسایشگاه رخت بربسته بود .

این تنها اثر بهار نبود که درهای مسرت و خوشبختی را بروی قلبهای مریض و سینه‌های مجروح بیماران باز میکرد بلکه حقیقت و عظمت عشق این دوعاشق ومعشوق بیمار نیز در روشنی دلهای بیماران دیگر تأثیرفراوان داشت .

میس بیشاپ دیوانه‌وارخوشحال بود ویك‌لحظه آرام نمی گرفت، ازهمیشه زیباتر وجوان‌تر بنظرمیرسید. تمپلتون هم درخوشحالی دست کمی ازاو نداشت بطوری که دائماً با همه شوخی میکرد ومی‌خندید . گوئی خوشبخت‌ترین موجودات جهان شده بود .

تمپلتون چند روز قبل ازعروسی پیش آشندن رفت و گفت :

ـ اینجا بدجائی نیست ، بیشاپ بمن قول داده که پس از مرگم دوباره بهمینجا مراجعت کند ، او میگوید من کاملا بـا سا کنین این آسایشگاه آشنا هستم واصولا میل ندارد که دیگر تك‌وتنهازند گی کند.

آشندن درجواب او گفت :

ـ تمپلتون! این اطمینان تو بمر گ زودتر ازپادرت خواهدآورد. چه میدانی ؟ شاید دکتر اشتباه می کند . اگر تو مراعات دستورهای بهداشتی را بکنی گمان نمیکنم باین زودیهـا خطری متوجهت باشد و شاید هم عمرطولانی نصیبت شود .

ـ نه ! من عمرطولانی نمیخواهم فقط آرزو دارم که دنیا سه‌ماه بمن مهلت بدهد اگر این مدت را داشته باشم خودم را خوشبخت‌ترین

مردان روی زمین خواهم دانست .

خانم چستر دوروز قبل ازعروسی وارد شد واوازماهها قبل شوهرش راندیده بود، بمحض ملاقات یکدیگر اشك شادی ومسرت ازچشمانشان فرو ریخت . . . چستر هم تمام قوای خود را بکار میبرد تا صمیمیت و یکرنگی که بین او وزنش ایجاد شده بود از بین نرود و بهمین جهت آنروز درسر میز غذا بشکل تعجب آور وبی سابقه‌ای خودش‌را خوشحال وخندان نشان‌میداد، بطوریکه درست بصورت همان مرد شوخ وجذاب قبل ازابتلا به‌بیماری سل در آمده بود .

در شب عروسی اوهم پهلوی زنش نشسته بود ،آشندن وتمپلتون درقسمت بالای میز نشسته بودند و مرتب شامپانی مینوشیدند و فریاد شادی و خوشحالی آنها بآسمان بلند بود . مراسم عقد صبح روز بعد در کلیسای آسایشگاه انجام شد . آشندن شیکترین لباس را بر تن داشت وهریك ازمریضهاهم که میتوانستند سرپا بایستند دراین مراسم شرکت کرده بودند .

هنگامیکه عروس وداماد ازدراطاق ناهارخوری خارج میشدند و بطرف اتومبیلی که منتظرشان بود میرفتند ، مریضها روی سرشان برنج خام میریختند . یکی ازمریضها لنگه کفشی بعقب اتوموبیل بسته بود . همه دور اتوموبیل جمع شده بودند تا برای آخرین بارعروس و داماد را ببینند . یکنوع خوشحالی دردناك سراسر آسایشگاه را فرا-گرفته بود . مریضها این دو نفر عاشق و معشوق را که بطرف عشق و مرگ میرفتند بادیدگان مملو ازاشك مسرت وداع گفتند .

✡✡✡

وقتی اتومبیل درپیچ وخم خیابانهای آسایشگاه ازنظرناپدید شد مریضها هم متفرق شدند وهریك بدنبال کارخود رفتند. چستروزنش هم درکناریکدیگر ساکت و آرام براه افتادند . پس ازآنکه مدتی باهم قدم زدند چستر بامحبت ومهربانی دست زنش را دردست گرفت ، قلب زن بیچاره یکمرتبه فروریخت وبشدت مضطرب شد وقتی بااین اضطراب که رنگ صورتش را مهتابی کرده بود بطرف شوهرش بر گشت مشاهده کرد که اشك ازچشمان اوهم فرومیریزد ! چستر درحالی که بآرامی میگریست میگفت :

ـ عزیز من ! مرا ببخش ازاینکه دراین مدت اینهمه باتوخشن ونامهربان بودم .

زنش بامنتهای مهربانی خود را به‌اوچسباند و گفت :

ـ چسترعزیزم ! من میدانم که توتقصیری نداری وبیشتردراثر این بیماری اخلاقت تغییر کرده است .

چستر باهمان صدای لرزان جواب داد :

ـ اتفاقاً من مقصر بودم ، حالت بخصوصی درمن ایجاد شده بود، میل داشتم تـرا رنج بدهم ، چون خودم رنج میبردم ولی حالا دیگر اینطورنیستم . عشق تمپلتون وبیشاپ بکلی روحیه وطرزفکرمرا عوض کرد . نمیدانم چرا این عروسی مرا یکمرتبه منقلب ساخت! ازروزی که این عشق وفداکاری را دیده‌ام دیگربمرگ اهمیتی نمیدهم، مرگ بنظرم امرمهمی نمی آید امروزعشق درنظرمن ازهمه چیزبزرگتر وبا عظمت‌تراست ! حالا دیگر از صمیم قلب آرزومیکنم که تو باخوشی و

خوشبختی زنده بمانی و زندگی بکنی. دیگر بتو و سلامت تو حسد نمیورزم و کینه‌ای دردل ندارم. دربرابرت سوگند یاد میکنم که حالا قلباً از اینکه «من میمیرم و تو زنده خواهی ماند» خوشحالم. تمام خوشیها و خوشبختیهای این دنیا را برای تو میخواهم ترا از جان دوست‌تر دارم وازصمیم قلب میپرستمت.

ترجمه و اقتباس از یک داستان کوتاه امریکائی

آیا بیاد داری ؟

محبوب من ! آیا بیاد داری ؟ درآنسال که امروز درست بیست وشش سال ازآن میگذرد، چگونه درپشت میزمدرسه باهم آشناشدیم ؟ توباخانوادهٔ خودت تازه بشهرما وارد شده بودی و من ضمن صحبت با تو فهمیدم که پدرت از خانواده‌های معروف است و شغل دولتی بسیار مهمی دارد . تو پدر داشتی و پدرت با قدرت و نفوذ بود و همه کار میتوانست بکند، امامن پدرنداشتم، تودرپارك بزرگی منزل داشتی‌اما من دردواطاق کوچك ازعمارت ملکی خودمان زندگی میکردم وباقی آپارتمان را درماه به ۳۰ دلاراجاره داده بودم .

آیا بیادداری که بتومیگفتم من باماهی سی دلارومبلغ‌مختصری که مادرم ازخیاطی کسب میکند زندگی وتحصیل میکنم؟ البته خوب بیاد داری ! بتو میگفتم که مادرم کاملا ازکار خود راضی است ومباهات میکند که بادسترنج قلیل خود زندگی مارا اداره میکند ، تومرا پسر یك زن خیاط میشناختی ولی با اینهمه بخاطرمحبتی که بمن داشتی در همه جا بدوستانت معرفی میکردی و عاقبت هم پای مرا با اصرار به مجالس و محافل با شکوه منزل خودتان باز کردی . هنگامیکه

مادرم شنید مرا با خودت بمجالس رقص میبری غبار اندوه چشمانش‌را فرا گرفت. مادرم خوب میدانست که با آن لباسهای کهنه و بدوخت من نخواهم توانست بمجالس مجلل و با شکوه راه یابم و همینطور خوب میدانست که‌من‌نخواهم توانست با خانواده شما رفت و آمدبکنم. مادرم رنج میبرد ولی دردهای خود را ازمن پنهان میداشت ودر اینباب اظهاری نمیکرد. فقط گاهی میگفت حیف که نمیتوانم‌یکدست لباس‌نو برای تو تهیه بکنم و منهم برای اینکه اوغصه نخورد درجوابش تظاهر بخوشحالی میکردم و میگفتم مادرجان عیب ندارد غصه نخور لباسهایم چندان کهنه نشده است.

نخستین بار هنگامیکه بمنزل شما آمدم با آن لباس زیبای‌آبی رنگ که ذوق وسلیقهٔ خوبت‌را نشان میداد تاآخرین پله باستقبال من آمدی. صورتت‌بفرشتگان آسمان و عارضت بگلهای‌سرخ‌بهاری‌شباهت داشت. خوب بخاطردارم که گیسوان بلند و سیاه ومواجت را باروبان آبی‌رنگی بسته بودی، هنوز از پله‌ها بالا نیامده بودم که دستهایت را بجانب من دراز کردی. احساس کردم بدون اینکه خواسته باشی‌لباس قشنگ خودترا با لباس کهنه و مندرس من مقایسه کردی.

مادرت که باطاق آمد چندان توجهی بمن نکرد و منهم کام‌ـلا متوجه این بی‌اعتنائی او شده بودم ولی هرچه بود بخاطر تو بروی‌خودم نیاوردم، من کاملا متوجه کهنگی لباس خود شده بودم وآن را بالباس دیگران مقایسه میکردم و خوب بیاد دارم که رفتارمادرت نسبت بمن بادیگران خیلی‌تفاوت‌داشت. او سایرمهمانها را همطرازخودمیدانست ولی‌بمن‌بنظریك بیگانهٔ فقیر واحمق نگاه میکرد. بنظرش میآمد که

من در آن مجلس یك وصلهٔ کاملا ناجورهستم وشاید درنتیجه گم کردن راه بمنزل شما آمده‌ام .

درخانوادهٔ شما غالباً مجالس مجلل و مهمانیهای بزرگ برپا بود ومنهم باتمام وحشتی که از آمدن باین مهمانیها داشتم باز بخاطر تو دعوتهایت را قبول میکردم ولی هروقت که رفتار مادرت‌ازقدرت‌تحمل من تجاوز میکرد و من بخاطر رنجی که میبردم از آمدن باین مجالس خودداری میکردم اندوه فراوانی صورت قشنگت را فرا میگرفت وبا زبان نگاهت مرا سرزنش میکردی .

خوب بخاطردارم درآخرین مجلسی که باهم بودیم هردوآنقدر درآرزوهای دورودراز خود بودیم که خیال میکردیم صدای موزیك رقص از آسمانها بگوش میرسد و فرشتگان آسمان برای ما نغمه سرائی میکنند ، چه شب خوش و چه‌آسمان صافی بود! آیا بیاد داری در کنار دریا همانجا که امروز پر از عمارتهای مجلل و ساختمانهای با شکوه است پسر گمنام یك زن خیاط با دختر یکی از مشاهیر ، چه دنیای پر از امید وآرزوئی داشتند ؟

راستی که آنشب چه شب خوشی بود ! بعدازآن دیگرهرگز نظیر آن شب تکرار نشد .

آیا بیاد داری ؟ فردای آنشب قرار بود تو با پدر و مادرت بییلاق بروی و ما آنشب را برای گردش با عده‌ای از رفقا بکنار دریا رفته بودیم . هنگامیکه موزیك تانگوی ملایمی را مینواخت وما بآرامی میرقصیدیم،تو بمن میگفتی مایل نیستم بییلاق بروم. کاش همیشه میتوانستم نزد تو بمانم .

من بتو گفتم که کاری پیدا کرده‌ام و بزودی درآمدم دو برابر خواهد شد . با نگاهت گفته‌های مرا تصدیق کردی . در آن لحظه که ما در کنار هم بودیم و برای آیندهٔ خود هزارها نقشه در خیال میکشیدیم ستارگان آسمان گرد سرما حلقه زده بودند و فرشتگان بما تهنیت میگفتند .

لحظه‌ای بعد بمن گفتی هرگز این شب‌را فراموش نخواهی کرد. راستی آیا همهٔ اینها را بخاطر داری ؟

از آنشب تا کنون سالهای دراز گذشته‌است وحوادث زیاد رخ‌داده. شهر کوچك ما بزرگ شده وصورت یك شهر درجهٔ اول را بخود گرفته است. دشت سبزوخرمی که اطراف منزل شما بود امروز پر ازعمارتهای مجلل و باشکوه است ودبیرستانی که محل اولین ملاقات ما بود، امروز درمقابل کاخ بزرگی که روبروی آن بنا شده بسی کوچك وناچیز بنظر میرسد . طرزلباس وعادات دختران وپسران بکلی عوض شده ، دختران امروز کاملا آزاد شده‌اند و تنها بهر کجا که بخواهند میروند ولی آنروزها اینطور نبود . در آخر تابستان آنسال بمن نوشتی که مادرت گفته است دیگر زیاد بامن مکاتبه نکنی و ازآن ببعد من بیش ازدوبار در هفته با تو مکاتبه نمیکردم . در آمد ماهانهٔ من در آن اوقات چیز مهمی نبود ولی بآینده امیدوار بودم . در ادارهٔ ما صحبت از این بود که صنایع ترقی‌فراوان خواهد کرد ونیروی برق مورد استفادهٔ بیشتری قرار خواهد گرفت حتی کار بجائی خواهد رسید که موسیقی و صدای مردم را از راه دور بوسیله امواج رادیو بکشور های دیگر خواهند فرستاد .

من هر روز یك نامه برای تو میفرستادم ولی مدتی بود که از تو جوابی نمیرسید ظاهراً پدرت از تو قول گرفته بود که بشهر نیائی و یك سر ازییلاق بدانشکده بروی وتوهم همین کاررا کرده بودی . درهرحال قولی را که قبلا بتو داده بودم عملی کردم و در آخر سال در مجلس مهمانی دختران دانشکده شرکت جستم . بمن نوشته بودی که باقطار راه آهن حرکت کنم و صبح زود وارد شهر بشوم اما چون من بقدر کفایت پول نداشتم، سوار درشکه شدم و وقتی رسیدم که آفتاب کاملا پهن شده بود. کرایهٔ مهمانخانه‌های آنجا روزی سه دولار بود و من از پرداختن این کرایهٔ سنگین عاجز بودم . ناچار آنقدر درخیابانها پائین و بالا رفتم تا آنکه اطاقی در یك مسافر خانه به روزی نیم دلار اجاره کردم .

در دفتر باشگاه دانشکده مرا به دختران معرفی کردی . من چنان خودمرا باخته بودم که مثل لالها هیچ چیز نمیگفتم و زبانم بند آمده بود. کاملا فهمیده بودم که کلاه و کفش و لباس من بکلی ناجور است وازاینروتا وقتیکه دراطاق نشسته بودم مثل این بود که درودیوار بمن دهن کجی میکردند وصندلی‌تنم را میخورد وآزارم میداد، درآخر کاروقتی‌دختران همه رفتند که شنل‌هایشان‌را بدوش بیندازند وبمهمانی بروند جوانان شیکی که درآن مجلس بودند دستکشهای سفید خود را ازجیب هایشان بیرون‌آوردند و خودشان را جلوآئینه مرتب کردند . تازه آنوقت فهمیدم لباسی را که کرایه کرده بودم چقدر بی تناسب و مضحك بود و بقدری اندامم باآن لباس نا زیبا بنظر میرسید که آرزو میکردم زمین دهان باز کند ومرا دردل خود پنهان سازد .

از پله‌های اطاق با آن لباس سفید ملیله دوزی که پائین آمدی چنان قشنگ شده بودی که با تمام آشنائی و سابقهٔ دوستی که داشتیم ترا درست نشناختم و خودم را در برابرت بسی حقیر و نا چیز دیدم . چند تـا از دخترهای متمول اصرار داشتند سوار اتومبیل شویم . . . از من پرسیدی بـا اتومبیل برویم یا پیاده و من چون اتومبیل نداشتم ساکت ماندم . از دانشکده تا مجلس مهمانی بیشتر از یك کیلو متر راه نبود و ما این راه را پیاده رفتیم . ماه در صورتت منعکس بود و تو دست خودرا در بازوی من انداخته بودی و باهم درروشنائی خیال‌انگیز آن قدم میزدیم .

وقتی وارد مجلس شدیم دختران هر یك در گلهائی که جوانان برایشان آورده بودند غرق بودند ومن جزخجالت وشرمساری چیزی برای تو نیاورده بودم وجز پوزش وعذرخواهی‌کاری نمیتوانستم بکنم . طریقهٔ عذرخواهی من ترا متأثر کرد بطوریکه اشك درچشمانت حلقه زد . آنگاه روبمن کردی و باصدائی که از هیجان وتأثر میلرزید بمن گفتی؛ من بگل اهمیت نمیدهم... تنهامحبت توبرای من‌کافی‌است... گل برای من اهمیت ندارد . . من . . . من . . . سپس سرت را از من بر گرداندی و ساکت شدی ! بخوبی احساس کردم کـه سیل اشك بسرعت ازچشمانت روان بود ولی من هرطور بود بروی خودم نیاوردم وباتأثر شدیدی احساس کردم که دوران دوستی ما نزدیك بپایان است ودست نیرومند فقر بزودی خوشبختی‌مرا ازدستم خواهد ربود. هرطور بود بادوستان تو بزبان خودشان صحبت میکردم وسعی داشتم‌بیگانگی و فاصله‌ایرا که فقر بین من و آنها ایجاد کـرده بود از میان بردارم

با اینهمه اگر اشتباه یا قصوری در طرز صحبت یـا رفتار من مشاهده کردی بعلت آن بود که بشدت با درون خود درنبرد وستیز بودم. وقتی آخرین دور رقص هم بپایان رسید و مجلس تمام شد بمن گفتی که تا ایستگاه راه آهن بمشایعتم خواهی آمد ، هنگامیکه در درشکه پهلوی من نشسته بودی بتو گفتم :

خبری بدتر از آنچه تابحال شنیده‌ای برای تودارم وآن اینست که من درمهمانخانه منزل نکرده‌ام وحتی این لباسهای نورا هم که در تنم می‌بینی کرایه کرده‌ام همینکه ساکت شدم تو گفتی من میخواستم امشب بتوخوش بگذرد ، ولی توبیخود خودترا ناراحت کردی . گفتم این اشتباهی بود که از طرف خودت سرزد . چون تو نباید مرا بچنین مجلسی دعوت کرده باشی . وضع ظاهر و لباس من در خور این جور مجالس نیست .

در جواب من سکوت کردی و بانگاهیکه حزن و اندوه و رنج درونت از آن هویدا بود بچشمان من خیره شدی . دو قطره اشك در ته چشمانت میدرخشید . عاقبت بایستگاه رسیدیم وقطاریکه باید مرا به نیویورك میبرد در کنارما توقف کرد. دستم را بطرف تو دراز کردم و با صدائیکه ازشدت تأثرمیلرزید گفتم : اگر درآینده بیاد من افتادی بدان کسی را بخاطر آورده ای که ترا ازصمیم قلب میپرستیده است . چشمانت رابستی ومن دوقطره اشك رادیدم که بسرعت ازنوك مژگان سیاه بلندت غلطید و از روی گونه هایت بپائین چکید و من بزودی فهمیدم ترا ناراحت کرده‌ام ونباید این طور صحبت کرده باشم .

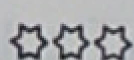
هنگامیکـه سر ترا بروی شانه‌ام گذاشتی و من از حرکت تند

شانه‌هایت فهمیدم بسختی گریه میکند . دستهایم را در میان زلفهای بلند و سیاهت فرو بردم ودر حالیکه نگاه دردناکم بچشمان اشك‌آلودت خیره شده بودم ازتوخدا حافظی کردم. قطارحرکت کرد ومن تا مدتی شبح ترا که دستمال جلوی چشمانت گرفته بودی و بسختی میگریستی میدیدم وحزن واندوه جدائیت قلبمرا درهم میفشرد عاقبت آخرین سایه‌ای هم که از تو در مقابل خود میدیدم محو شد و دیدن تصویرصورت زیبایت جز در صفحهٔ خیالم در جای دیگر مقدور نبود. قطاربسرعت دورمیشد و مرا هم باخود میبرد . درحالیکه تفکردربارهٔ آینده سخت عذابم میداد ونمیدانستم چه خواهم کرد.

از نیویورك نامه‌ای برای تو نوشتم وازپذیرائی گرمی که ازمن کرده بودی تشکر کردم و ضمناً در نامه‌ام ذکر نمودم که اگر جواب مرا ندهی دلیل آنرا بخوبی میدانم و ازپیش انتظارآنرا داشته‌ام. تمام هفته را بانتظار نشستم ولی جوابی ازتو نرسید! هفته‌ها گذشت اما یاد تو ازدل من بیرون نرفت .

کارخانه‌ای که من درآن کارمیکردم بمن مأموریت شیکاگو داد. درآن روزها صنعت رادیو رونقی گرفته بود و منهم رفته رفته کارم بالا میگرفت . دیگردرمهمانیها مجبور نبودم لباس کرایه کنم . راستی آیا آنروزهارا بخاطرداری؟ درست بیست وشش‌سال ازآن تاریخ میگذرد. فردا جشن بیستمین سال عروسی خود را بپا میکنیم و دوستان و رفقا بدیدار ما خواهند آمد . وقتی تحصیلاتم تمام شد با لباس نو بدیدارت آمدم و تصادفاً درهمان ایستگاه یکدیگر را ملاقات کردیم . آن روز سخنان آخرین شب ملاقاتمانرا بیادت آوردم و آنچه را که یکبار بتو

گفته بودم باز تکرار کـردم . این بار تبسمهای شیرین تو مرا نسبت بهامیدی که دردل داشتم مطمئن ساخت وقتی اشك شادی ازچشمانمان جاری بود پسر بچه‌ای در حالیکه میدوید سوت میزد . من بـاز خیال کردم فرشته‌های آسمان برایـم آواز میخوانند . خوشحالی و مسرتم بسرحد کمال رسیده بود .



محبوب من ! چرا راجع بدخترت این قدر نگرانی ؟ همـان نگرانیهائیرا که مادرت برای تو داشت تو هم برای دختر ۱۸ ساله‌ات داری . ازدواج دخترت را باجوانی که دوست دارد نمیپسندی و مرتب برای این‌کار اشکال تراشی میکنی . ازتو تقاضا میکنم که دست از این خیالات برداری وآنهارا بحال خودشان بگذاری . هنگامیکه این‌نامه را میخوانی ویاد گذشته‌میافتی خیال‌میکنم که دیگرخواستگاردخترت راآزاری نخواهی رساند .

این یاد داشت را بیاد دوستی و خاطرات بیست سالهٔ زندگـی زناشوئی خودمان برایت مینویسم . ازتوخواهش میکنم که خواستگار ژانت را بمنزل دعوت کن و تنها نداشتن پول و فقر را بهانهٔ راندن او قرارمده . بعد ازناهاراورا بکتابخانه ببروبدوستان دانشمندی که زیاد متوجه لباس وسرووضع اشخاص نیستند معرفی کن . شاید این‌جوانهم مثل من لباسیرا که پوشیده کرایه کرده و از گفت و شنود و معاشرت با جوانهای متمول وشوخ و بذله گوعاجز است .

آیا بیاد داری یك جوان تهی دست وفقیررا بمجلسهای با شکوه دعوت میکردی و درجشن‌های دانشکده او را با جوانان شیك‌پوش و

متمول آشنا میساختی؟ پس ژانت را راحت بگذارو اورا عاقلانه راهنمائی کن . آنها یکدیگر را دوست دارند و هیچ چیز برایشان شیرین‌تر از زندگی باهم نیست . بگذار «مك» این جوان تهی دست با وفا بمنزل ما بیاید تا بتوانیم او را ازنزدیك بشناسیم . بیهوده ژانت را از ازدواج باجوانی که دوست دارد منع مکن . تو که خودت خوب از احساسات یك دختر ۱۸ساله خبرداری ، راستی مگر احساسات و عواطف خودت را در این سن وسال فراموش کرده‌ای !

ادگار آلن پو

(۱۸۴۹-۱۸۰۹)

ادگار آلن پو شاعر وداستان نویس بزرگ آمریکائی روز ۱۹ ژانویهٔ ۱۸۰۹ بدنیاآمد. دوساله بودکه پدر و مادرش هردو ببیماری سل در گذشتند. به این جهت کودکان آنها هم ازیکدیگر جدا شدند و ادگار را تاجر بزرگی از اهالی اسکاتلند بنام جون آلن به پسری قبول کرد وبعدها بهمین علت بودکه کلمهٔ آلن بنام خانوادگی پو اضافه شد و او را ادگار آلن پو نامیدند. ادگار آلن پو تحصیلات مقدماتی خود را در انگلستان بپایان رسانید و بعد از مهاجرت بآمریکا داخل دانشگاه ویرجینیا شد و دورهٔ این دانشگاه را تمام کرد. طی این ایام زندگی وی برخلاف گذشته مدت کوتاهی بشادمانی و خوشی سپری شد. ولی از این ببعد باز ادگار آلن پو گرفتار بدبختیها و ناکامیهائی که تا پایان عمر گریبان گیرش بودگردید. دراین هنگام پدرخواندهٔ اومیخواست او را در دفتر یك تجارتخانه بکار بگمارد ولی پو که دیوانه‌وار عشق بادبیات وهنرهای زیبا داشت نتوانست تن به این زندگی اجباری بدهد و ناچار از پیش پدر خوانده‌اش فرار کرد و وارد ارتش شد. بسال ۱۸۲۷ وی نخستین اثر خود «تیمورلنگ» را منتشرکرد. در سال ۱۸۳۰ هنگامی‌که نامادری او یعنی زن جون آلن تاجر در بستر مرگ بود ازشوهرش خواست‌که ادگار را که مثل فرزند خود دوست میداشت بنزدش بیاورد تا برای آخرین بار ویرا ببیند. جون آلن این آخرین تقاضای زنش را پذیرفت و پو را از ارتش بیرون آورد و او را دو مرتبه در خانهٔ خودش پذیرفت. متأسفانه از آنجا که زندگی یك لحظه هم قرار نبود به او روی

خوش نشان بدهدزن جون‌آلن مرد وپس ازمرگ او زن تازه‌ای‌که جون‌آلن‌گرفت با بودن پو درآن خانه بسختی مخالفت کرد و بهمین علت پو ناچار خانهٔ این ناپدری بیعاطفه را ترك‌کرد و تاآخرعمر دیگر هرگز بدین خانه بازنگشت . ناپدری پو پس ازمرگش حتی یك سنت از ثروت سرشارخودرا برای پو نگذاشت واین شاعرجوان بدبخت دراجتماع فاسد و جاهل و بدبخت آنروزی بـا دست خالی یکه وتنها ماند وبافقر وفاقه دست بگریبان شد .

در اینروزها چاپخانه‌هائی که دو بار اشعار او را منتشر کرده بودند بخاطر عدم توجه مردم از چاپ مابقی‌آثار او سرباز زدند و به این ترتیب پو آن شاعر عالیمقام وبزرگ باتمام عظمتی‌که داشت درمنجلاب فقر و نکبت افتاد و باتمام قوا به نبرد با زندگی و مصائب محیط خود پرداخت . درهمین ایام بادخترخالهٔ چهارده سالهٔ خود ازدواج‌کرد و به‌نیویورك و ازآنجا بفیلادلفی رفت و شش سال در آنجا در خانهٔ محقری که هنوز هم بهمانحال بیاد او نگهداری شده است زندگی‌کرد . در همین خانه بودکه سرنوشت شدیدترین وحزن‌انگیزترین نبرد خود را باوی‌آغازکرد وفقرچنگال خود را باتمام قدرت درریشهٔ هستی اوفرو برد . در این ایام ویرجینیا زن جوان و مهربـان او پس از یك دوره بیماری سخت زندگی را بدرود گفت و پو در دو سال و نیم باقیماندهٔ عمرش هرگزخاطره او را ازیاد نبرد. دوسال ونیم بعد یعنی درروز ۷ اکتبر ۱۸۴۹ پو در چهل سالگی گمنام ومحروم درحالیکه ازشدت درد واندوه اشك میریخت در یکی ازبیمارستانها جان سپرد .

در زمان حیات اوهیچیك از آثارش موفقیتی‌کسب نکرد ودنیای عقب افتادهٔ همزمان او قدرت فهم‌آثار و درك نبوغ وی را نداشت .

ادگار آلن‌پو ، بوجود آورندهٔ داستانهای جنائی جدید بود وبعد ازمرگ وی شعراونویسندگان بسیاری تحت‌تأثیر افکاروسبك مخصوصش قرارگرفتند. برناردشاو نویسندهٔ بزرگ انگلیسی همیشه در بـارهٔ وی میگفت « هنرمندترین هنرمندان» البته پورا نباید یك‌نویسندهٔ سمبولیك دانست ولی درمیان‌آثاروی به‌آثار سمبولیك برمیخوریم . از جمله آثـار سمبولیك پو قطعهٔ منظوم کلاغ است‌که دراینجا ترجمهٔ‌آن ازنظرشما میگذرد .

یکنفر شاعر سمبولیک همیشه رابطهٔ عجیب و مرموزی را که بین دو دنیای مادی و معنوی وجود دارد بما نشان میدهد و تشابه این دو دنیا را ازمقابل چشمان ما میگذراند. دریك اثرسمبولیك شما بدون اینکه احتیاج بجستجو داشته باشید ویا اینکه توجهتان ازاصل موضوع منحرف بشود یك حالت روحی عجیب شبیه بحالتی که درپرده‌ای نقاشی شود در نظرتان مجسم میگردد. کلاغ یکی ازآن شاهکارهای سمبولیك است که نظیر آنرا در نوع خود میان قطعات سمبولیك کمتر میتوان یافت در یکشب بارانی وطوفانی کلاغی خیس وپیر وارد اطاق شاعر میشود وبهیچ عنوان حاضر بخارج شدن نیست . در این قطعه کلاغ پیرخیس وفرتوت سمبل و نمونهٔ غمی است که وارد قلبی میشود وتا پایان عمر اثر کشنده ورنج دهندهٔ آن این قلب را ترك نمیکند قطعهٔ کلاغ که نمونهٔ کاملی از این نوع دردهای کشندهٔ روحیرا بخوبی بما مینمایاند از آثار معروف ادگار آلن پو است که در زمان حیاتش حتی بشش دلار آنرا نخریدند ولی پس ازمرگش میلیونها نسخه ازآن بچاپ رسید وصدها هزار دلار عاید ناشرینش شد و معروفیت جهانی یافت .

کلاغ

در یك نیمه شب حزن انگیز و ملال آور که باد فریاد میکشید و رعد میغرید ضعف و ناتوانی تمام بدن مرا فرا گرفته بود، ضعف کشنده‌ای که هر گز نظیر آنرا درخود احساس نکرده بودم. گاهگاهی برق بر ابرها تازیانه میزد وازنور آن اطاق من مثل روز روشن میشد، در آن لحظه جز اضطراب واندوه وجز یأس ونومیدی هیچ چیز درو جودم راه نداشت. ناگهان از بیرون پنجره صدائی شنیدم، صدای تردیدآمیز مثل اینکه کسی در آن طوفان وغوغای باد باتردید و دو دلی در اطاق مرا میکوبد.

از شنیدن این صدای مردد و خفه که گوشهایم بزحمت آنرا تشخیص میداد تنها یك فکر بسرم آمد، باخود گفتم شاید کسی بدیدن من آمده، نه‌این حتماً خود اوست که دراطاقم را میکوبد.

اواخر پائیز بود وتازه هوا سرد شده بود، از آتشی که در اطاقم درحال خاموش شدن بود سایه‌های مبهم ومغشوشی برسقف میافتاد، از فشار درد و اندوه جانم بلب رسیده بود وداشتم خفه میشدم، با منتهای اشتیاق وبیصبری انتظار روشن شدن هوارا می کشیدم، ساعتها بود که بیهوده کوشیده بودم برای رنج و اندوه خودم تسکینی پیدا کنم، رنج

واندوهی که سرچشمهٔ آن یاد «لنور» معشوق گمشده‌ام بود، لنور همان فرشته‌ای که ازاو بجز نامی دراین دنیا هیچ باقی نمانده بود.

صدای خش خش تردید آمیز پرده های ابریشمین ارغوانی که باد بشدت آنها راتکان میداد بدن مرا بلرزه در آورد و مرتعش کرد، دلم چنان ازوحشت واضطراب پر شد که میخواستم بمیرم، صدای‌ضربان قلبم را میشنیدم، باتردید ونگرانی ازجایم بلند شدم و آنوقت باخود گفتم؛ صبر کن به‌بینم! شاید کسی است که بدیدارمن‌آمده یارهگذر غریبی است که راه گم کرده و در این نیمهٔ شب ازمن پناه میجوید و دراطاقم را میکوبد؟ گفتم حتماً.

حتماً همین است وهیچ چیزدیگر نیست.

یك لحظه روحم آرام گرفت ولی بازترس برم داشت، دروحشت و پریشانی غرق شدم، بزحمت بر اضطراب درونم فائق آمدم، بخودم دل دادم، شجاعت دادم، تصمیم گرفتم و باتمام دودلی وترسی که داشتم باصدایی لرزان که درد واندوه درونم از آن هویدا بود گفتم:

ای رهگذر، معذرت میخواهم، راستش اینستکه من در حال عادی نبودم، داشت خوابم میبرد یا درحال اغماء وبی خودی بودم و تو هم‌آنقدر آهسته و با تردید در می‌زدی که تشخیص آن برایم مشکل بود یعنی بزحمت میتوانستم‌آنرا بشنوم خیلی بزحمت، ناگهان بخود جرأت دادم و هردولنگهٔ دررا باز کردم. باد پرده‌های ارغوانی ابریشم را بشدت تکان دادوقطرات درشت باران را بصورتم پاشید با چشمانم، با چشمان کنجکاوم در اعماق تاریکی جستجو کردم فقط سیاهی و تاریکی بود ودیگر هیچ، مدتی بهمان حال خشکم زد، در ته سیاهی

شب خیره شدم ، وحشت و اضطراب نفسم را بند آورده بود در شك و
تردید و بیم وهراس غرق شده بودم بیم وهراسی که حتی درعالم‌خواب
هم کسی یارای تحمل آنرا ندارد .

اما سکوت و آرامش همچنان ادامه داشت و هیچ نشانی از بهم
خوردن آن احساس نمیشد تنها در آن حالت یك کلمه برزبانم جاری
شد، زیرلب خیلی آهسته باخودم پچ پچ کردم واین کلمه نام او بود ،
نام لنور همان معشوقه گمشده‌ای که جز نامی از وی در این عالم هیچ
نمانده بود .. نام اورا برزبان آوردم وانعکاس صدای خودم را ازاعماق
سکوت بی منتها شنیدم . طنین ملایم این نام را تکرار کرد ، همین و
دیگر هیچ ! پنجره را بستم و بجای خود بر گشتم روحم آتش گرفته
بود ومیسوخت ، لحظه‌ای نگذشت که همان صدا را واضحتر ومشخص
تر ازپشت پنجره اطاقم شنیدم امااین بارمثل دفعه قبلی با تردید و دو
دلی نبود، باخود گفتم چه خوبست که دراین راز تعمق کنم ، جستجو
کنم تا شاید قلبم که از بار گران این اندوه کشنده سنگینی میکند
راحت بشود ، آرام بگیرد وبهمین جهت بود که لحظه‌ای باخود اینطور
فکر کردم. یعنی خواستم بخودم بقبولانم که این صدا صدای باداست،
حتماً همین طوراست حتماً نه، جز باد هیچ نیست .

ولی بازدلم آرام نگرفت، نتوانستم باور کنم عاقبت ازتردید، از
وحشت واضطراب بجان‌آمدم، خفه شدم وبازبطرف پنجره رفتم وآنرا
باز کردم، ناگهان صدایی بگوشم خورد ، کلاغ پیری آهسته و با وقار
باحالتی که تملق وچاپلوسی ازآن هویدا بود ازپنجره بدرون آمد از
ظاهراین کلاغ پیراحساس می‌شد که‌متعلق بزمانهای‌قدیم وعهد باستان

است حتی یك لحظه نایستادویك قدم توقف نکرد. باقیافه وحالتی که تکبر واشراف منشی از آن هویدا بود پرزد، بالهای خیسش‌را برهم زد و رفت روی مجسمه‌ای که بالای در اطاق قرار داشت نشست همچنان در آنجا نشست وساکت ماند. بعد از آن کلاغ پیر کهنه وآبنوس رنگ لحظه ای مرا باین فکر انداخت که شاید تسکینی را که برای دردم می‌جستم یافته‌ام ودر همان لحظه‌ای که در این فریب شیرین غرق شدم اندوه جانکاهم تبدیل بشادی تند گذری شد. باو گفتم: (ای کلاغ پیر خیس عبوس که از سواحل نمناك وطولانی شب باز میگردی بمن بگو که ترادر آن سواحل جهنمی چه مینامند! آیا توباین پیری وبدترکیبی نامی هم داری ؟ !)

کلاغ به همان حال که نشسته بود سرش را بآرامی تکان داد و گفت : نه، هر گز ... هیچوقت ! هر لحظه تعجب من زیادتر میشد ، ازحرف زدن این مرغ زشت بد سیما، باین صراحت و وضوح در بیم و هراس فرو رفتم، وقتی ترس و وحشت تمام بدنم را بلرزانید، باخودم این طور فکر کردم که هیچکس قدرت ندارد در نیمه شبی یك پرندهٔ خیس و فرتوت را در بالای در اطاق خودش ببیند و وجود آنرا تحمل بکند، آنهم پرندهٔ شوم وبدبینی کهٔ نامش چیزی ازقبیل هر گزودیگر هیچوقت است

کلاغ همچنان ساکت وبی صدا روی مجسمهٔ بالای دراطاق من نشسته بودوبدون اینکه حرکتی بکند یایك پرش را تکان بدهد همان کلمه، همان یك کلمهٔ عجیب را تکرارمی کرد ومثل آنکه با همین یك کلمه تمام روح خودش را بدنیای خارج جاری میساخت .

بار دیگر بزحمت دهانم را باز کردم و آهسته، آنقدر آهسته که حتی خودم هم صدای خودم را بسختی میشنیدم باو گفتم پس حتماً تو فردا هنگامیکه روز بیاید و آفتاب همه جا را روشن کند مرا ترك خواهی کرد همچنانکه تمام امیدهای دیگر پیش ازاین ترکم کرده‌اند.

باز کلاغ پیر باهمان سماجت یکروال سرش را تکان داد و گفت:

نه، هرگز... هیچوقت!

دلهرهٔ عجیبی پیدا کردم، ازاینکه یك پرندهٔ لال بیزبان اینطور باتیزهوشی و آمادگی بحرفهای من جواب میدهد تمام بدنم لرزید و اعصابم مرتعش شد، پیش خودم فکر کردم کسی چه میداند ـ شاید این کلاغ یادگاری ازروزگارقدیم وعهدباستان است، یا شاید اومتعلق بمرد بدبختی بوده که اندوه وحرمان درهمه جا تعقیبش میکرده است واو این کلمه «هرگز، دیگرهچوقت» را آنقدر تکرار کرده که دیگر جزءوجودش شده. بر گردان تمام افکار و حرفهایش گردیده است و آنوقت کلاغ خودش راهم مجبور کرده است که این کلمهٔ محزون و جنون‌آمیزرا تکرار کند، آنقدر تکرار کند تا آنرا بیاموزد وشاید این تنهاکلمه‌ایست که این کلاغ طوطی وار یاد گرفته و آنرا بخاطر سپرده است، شاید تمام آنچه که او میداند ازهمین یك جمله تجاوز نمیکند.

«هرگز.. دیگر هیچوقت!»

کلاغ هنوز در آنجا نشسته بود و مثل اینکه باین تصورات من فیلسوفانه میخندید وسر تکان میداد. عاقبت ازجایم بلند شدم و نیمکت تشك داری را که در اطاقم بود بطرف درومجسمه و کلاغ کشیدم، روی این نیمکت نشستم وسعی کردم افکار درهم ریخته و پریشانم را مرتب

کنم وازاین‌خیال که داشت دیوانه‌ام میکرد رهائی یابم وبفهمم که این مرغ پیر خپس فرتوت که از ادوار باستان بیاد گار مانده چطور عادت کرده که این کلمه را ادا بکند؟ از کجا این کلمه را یاد گرفته که بگوید: «هر گز، دیگر هیچوقت!»

درحالیکه دراین توهم غرق شده بودم وسرم ازفشار اینهمه فکر درد گرفته بود بازبطرف کلاغ بر گشتم، چشمهای سیاه وبراقش را بمن دوخته بود ونگاه مات ویکروالش تااعماق قلبم را میسوزانید. سرم را بپشت نیمکت که نور کم رنگ چراغ بملایمت روی آن جاری شده بود تکیه دادم ومثل اینکه احساس کردم لحظه‌ای رنج وعذابم تخفیف یافت و باری که بردوشم بود سبکترشد. یك لحظه بهمان حال ماندم ولی بازبیادآوردم که او، لنور گمشدهٔ من، دیگر هر گز سرش را به پشتی این نیمکت تکیه نخواهد داد وموهای سیاه وبلندش را در روی مخمل بنفش آن پریشان نخواهد کرد.

نه، هر گز... دیگر هیچوقت! -

یکمرتبه بازهمه چیزتغییر کرد، احساس کردم که هوای اطاق غلیظ و سنگین شد، مثل اینکه داروی خواب آوری را بر آتش نهاده بودند واطاق ازبوی گیج کننده وسکر آورآن پرشده بود، سرم بشدت گیج میخورد وبسختی نفس میکشیدم، ریه‌هایم سنگینی میکرد،-مثل اینکه دراطاق صدای پای کسی راشنیدم که راه میرفت بادوتا گوشهای خودم صدای این قدمهای آهسته ونامرتب را میشنیدم - نا گهان طاقتم تمام شد، مقاومتم بپایان رسید، از جا پریدم و فریاد زدم: مرا راحت بگذار، بمن مهلت بده تاازز یر بار گران این اندوه جانم را خلاص کنم،

شاید باین ترتیب داروی غمزدائی بیابم تا خاطرهٔ او را ، خاطرهٔ زنده و جاندار اورا یکباره فراموش کنم، نام لنور گمشدهٔ خودمرا فراموش کنم ودیگر هرگزاورا بخاطر نیاورم، آیا خواهم توانست این درد را که مثل زخمی عمیق دلم را میخورد تسکینی بخشم! علاجی برای این درد پیدا کنم واورا وحتی نام اورا ازیاد ببرم ؟

کلاغ پیرخیس وفرتوت باز سرش را تکان داد و گفت: هرگز، دیگر هیچوقت !

فریاد زدم ای بدبخت ! ای خبیث که روح شیطان در تو حلول کرده، ای مرغ شوم بدکار، توچه ازدنیای فریب ونیرنگ آمده باشی وچه دست نیرومند طوفان ترا باین کرانهٔ دور دست و ناشناس پرتاب کرده باشد بااینهمه بیباکی حتماً دراین خانه که ارواح آنرا تسخیر کرده‌اند و شیطان بر آن سایه افکنده است نخواهی ترسید از اینکه حقیقت را بمن بگوئی، تقاضا میکنم، از تو عاجزانه درخواست میکنم بمن بگو آیا این درد ، این درد کشنده داروئی هم دارد؟ آیا من از اندوه و زجر این زخمی که بر دلم نشسته است رهائی خواهم یافت ؟

کلاغ باهمان سماجت وخونسردی در حالیکه چشمان سیاهش را بمن دوخته بود سرش را تکان داد و گفت :

هرگز، دیگر هیچوقت .

صدایم را بلندتر کردم، تقریباً فریاد کشیدم و گفتم ای پرنده شوم . ای مرغ خیس پیر بد یمن ! ترا سوگند میدهم بآن بهشت جاودانی که درآسمانها هست ، بآن خدایی که من و تو هر دو او را میپرستیم بمن بگو آیا این روح غمزدهٔ من که ازدرد واندوه پرشده ،

لبریز شده ، روزی خواهد رسید که ازاین درد رهائی یابد . باو ، بآن موجود پاك وآسمانی ، به‌لور گمشده در بهشت خداوند دست یابد ، آیا روزی خواهد رسید که من از کشیدن این بارسنگین رهایی یابم وروح آشفته وسر گردانم بآن فرشتهٔ زیبا که هر گز دنیا مکان او نبوده است به پیوندد ، بگوآیا من به‌لور خواهم پیوست ؟

کلاغ بازهم سرش را بآهستگی تکان داد و گفت: نه ! هر گز... دیگر هیچوقت. دیگر دیوانه شده بودم، برخاستم وفریاد کشیدم، برو، ازاطاق من، برو وسایهٔ شوم نفرت‌انگیزت را ازروی زند گی من بردار، ازهمان جا که آمده‌ای بهمانجا بر گرد ، بسواحل مرطوب و جهنمی شب، بمیان طوفانها، دیگرمیل ندارم ونمیخواهم ترا ببینم. بروو‌تنهایی مرا همینطور دست نخورده و نشکسته بگذار ، برو وحتی یك پر یك نشان کوچك هم از خودت دراینجا باقی نگذار ، بسواحل طوفان شب بر گرد واین دروغی راهم که خاطرهٔ موهوم آن ترا بحرف زدن واداشته است باخودت ببر، اطاق مراترك کن ، نوك تیز آزار دهندهٔ خودت‌را از قلب من بیرون بکش، هیکل نحس خودت را از این خانه ، از این اطاق دور کن، خارج کن !

کلاغ با همان قیافه آرام و نگاه سمج خودش بچشمان من زل زد وسرش را تکان داد و گفت :

نه ، هر گز... دیگرهیچوقت !

کلاغ هنوزهم همانطور بدون آنکه کوچکترین حر کتی بکند یاحتی یك پرش‌را تکان بدهد ، درهمانجا بالای دراطاق من روی مجسمهٔ پریده رنگ نشسته‌وباچشمهائی که شبیه چشمان شیطانیست که خواب

پریشان می بیند ، بمن نگاه میکند ، هنوز هم نگاه خسته کننده‌اش را بمن دوخته است .

ـ نورچراغ که ازپشت سرروی او جاری شده سایه اش را بکف اطاق انداخته است .

ازآنشب ببعد روح‌من دیگررهایی نیافت، ازتاریکی این‌سایه‌ای که بر کف اطاقم افتاده هر گز بیرون نیامده .

هر گزازاین درد رهایی نیافت وهر گزرهایی نخواهد یافت .

(هر گز، دیگر هیچوقت !)

از اسکار وایلد شاعر بزرگ انگلیسی

گل و بلبل

محصل جوان ناله بر آورد که ، وی گفته است اگر گل سرخ برایش ببرم با من خواهد رقصید اما در همهٔ باغ من هیچ گل سرخ نیست.

بلبل از آشیان خویش در درخت بلوط نالهٔ اورا شنید و ازخلال برگها نگاهی کرد ودرعجب بود.

محصل ناله‌کنان میگفت در همهٔ باغ من هیچ گل سرخ نیست وچشمان زیبای او ازاشک پر بود.

آه که خوشی وسعادت بچه‌چیزهای کوچکی بسته است.

من هر آنچه دانایان نوشته‌اند خوانده‌ام و بهمهٔ اسرار فلسفه واقفم بااینهمه نداشتن یك گل‌سرخ زندگی‌را برمن ناگوار کرده‌است.

بلبل با خود گفت ، عاقبت عاشق صادقی پیدا شد، هرچند او را نمیشناختم هرشب وصفش‌را میخواندم وداستانش‌را بستارگان میگفتم، اکنون او را می‌بینم طره‌اش بشکوفهٔ سنبل میماند و لبانش در سرخی بگلی که‌آرزومندآنست ، اما شور عشق چهره‌اش را چون عاج پریده‌رنگ ساخته و اثر اندوه بر پیشانیش هویدا است . محصل جوان زیر لب‌میگفت شاهزاده فرداشب مجلس رقصی‌فراهم خواهد کرد ومعشوقهٔ

من درمیان آن جمع خواهدبود اگر گل‌سرخی برایش ببرم تاسحرگاه بامن خواهد رقصید اما درباغ من گل سرخ نیست.

پس باید تنها بنشینم، اواز کنارمن خواهد گذشت وبمن التفاتی نخواهد کرد ودلم را خواهد شکست.

نوازندگان در جای خود خواهند نشست و سازخواهند نواخت و او بآهنگ بربط و ویولون چنان نرم و چابك خواهد رقصید که پایش بزمین نرسد و میهمانان با جامه‌های خوش رنگ خویش گرداو جمع خواهند شد، لیکن او با من نخواهد رقصید زیرا گل سرخی ندارم که باو بدهم. آنگاه خودرا بروی سبزه انداخت وچهرهٔ خودرا بهردو دست پوشانده و گریست.

سوسمار کوچکی که دوان دوان از کنار او میگذشت بخود گفت چرا گریه میکند؟

پروانهٔ کوچکی که بدنبال شعاع خورشید در پرواز بود گفت: راستی چرا گریه میکند؟

بلبل گفت او برای یك گل سرخ گریه می کند.

همه گفتند گریه‌اش برای یك گل سرخ است؟! چه بیمعنی کاری! سوسمار کوچك که همه چیزرا ببازی میگرفت بی‌اختیارخندید.

اما بلبل علت اندوه محصل را میدانست و خاموش روی درخت بلوط نشسته بود، ناگهان بالهای قهوه‌ای رنگ خود را بگسترد و در هوا بپرواز آمد وسایه‌وار ازباغ وبیشه گذشت.

درمیان چمن بوتهٔ گل زیبایی بپا ایستاده بود و چون بلبل آنرا دید بسویش پرواز کرد وبرشاخه‌اش بنشست و گفت:

گل سرخی بمن بده ومن برای توهرچه خوبترخواهم خواند.

بوتهٔ گل سر بجنبانید ودرجواب گفت :

گلهای من سفید است، بسفیدی کف دریا وسفیدتر ازبرف روی کوه، نزد برادر من برو که کنار گل ساعت آفتابی رسته است ، شاید او آنچه را که میخواهی بتو بدهد .

بلبل بسوی بوتهٔ گلی پرید که کنار ساعت آفتابی روئیده بود و گفت :

گل سرخی بمن بده ومن برای توهرچه خوبترخواهم خواند.

بوتهٔ گل سر بجنبانید ودرجواب گفت :

گلهای من زرد است ، بزردی موی عروس دریائی که بر تخت عنبر مینشیند وزردتر ازنر گس زرد که پیش از آمدن درو گر دامن بکف در چمن میشکفد ، نزد برادر من برو که در زیر پنجرهٔ اطاق محصل رسته است شاید او آنچه میخواهی بتو بدهد .

پس بلبل بسوی بوتهٔ گلی پرید که در زیر پنجرهٔ اطاق محصل روئیده بود وبرروی شاخهٔ آن نشست و گفت :

گل سرخی بمن بده ومن برای توهرچه خوبترخواهم خواند.

اما درخت سر بجنباند ودرجواب گفت :

گلهای من سرخست ، بسرخی پای کبوتر وسرخ ترازشاخه‌های مرجان که دراعماق اقیانوس دائم درجنبش است .

اما زمستان رگهای مرا منجمد کرده و سرما غنچه هـای مرا سوزانده وبادوطوفان شاخه‌هایم را شکسته است و امسال مرا هیچ گل سرخ نخواهد بود .

بلبل گفت من یك گل سرخ بیشتر نمیخواهم ، فقط یك گل سرخ ، آیا برای بدست آوردن آن هیچ وسیله وراهی نیست ؟

بوتهٔ گل در جواب گفت : یك راه میشناسم اما چندان هولناك است که جرئت ندارم آنرا بتوبگویم .

بلبل گفت بگو من نمیترسم .

درخت گفت اگر گل سرخ میخواهی باید آنرا باآهنگ موسیقی درمهتاب بوجود آوری وبخون دل خود رنگینش کنی ، باید سینه برخار بگذاری و در آن حال برای من بخوانی همه شب بایستی برای من بخوانی وخارسینهات را سوراخ کند وخونت در رگهای من روان شود واز آن من گردد .

بلبل گفت یك گلسرخ را بقیمت جان خریدن معاملهای گرانست و همه کس جان را عزیز میدارد . در جنگل سبز و خرم نشستن و خورشید را درارابه زرین وماه را درارابهٔ مروارید نگریستن لذت دارد .

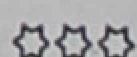
پس بالهای قهوهای رنگ خود را بگسترد ودرهوا بپرواز آمد و سایه وار ازباغ و بیشه گذشت ، محصل جوان هنوز در همانجا برروی علفها افتاده و اشك درچشمانش نخشکیده بود .

بلبل گفت دل خوش داروخوش باش ، گل سرخ بدست خواهی آورد ، من آنرا باآهنگ موسیقی درمهتاب بوجود خواهم آورد وبخون دلخود رنگینش خواهم کرد ، تنهاچیزی که درعوض میخواهم آنستکه تو عاشقی صادق باشی زیرا هرچه فلسفه دانا و علم تواناست ، عشق از آن هردوداناتر وتواناتر است .

محصل ببالا نگریست و گوش فراداشت ولیکن معنی گفتهٔ بلبل را ندانست .

اما درخت بلوط معنی آنرا دریافت وغمگین شد زیرا بلبل را که بر روی شاخه‌هایش آشیانه بود بسی دوست میداشت .

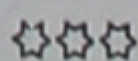
درخت بلوط آهسته در گوش بلبل گفت آخرین آوازخودرا برای من بخوان وقتی که دیگر دراینجا نیستی تنهائی درمن بسیاراثر خواهد کرد . پس بلبل برای درخت بلوط نغمه سرائی کرد و آوازش بغلغل آبی میماند که ازتنگ سیمین بیرون ریزد .



چون آوازه خوانی بلبل تمام شد ، محصل بپاخاست و از جیب خویش دفترچه‌ای ومدادی بیرون آورد وهمچنان که از آنجا دور میشد باخود گفت :

شیوهٔ خواندنش خوشست اما آیا احساس دارد درواقع اوهم مثل بیشتر هنرمندانست سبك و شیوهٔ خوب دارد نه صداقت ووفاداری ، او هرگزخود را فدای دیگران نخواهد کرد .

آنگاه بحجرهٔ خودرفت و بر بستر کاهی خویش بیفتاد ودر آرزوی گلسرخ بخواب رفت .



چون ماه درآسمان تابیدن گرفت، بلبل بسوی درخت گل پرید وسینهٔ خویش را برخار نهاد وهمهٔ شب درآنحال نغمه‌سرا بود ، ماه‌سرد بلورین بپائین خم شد و گوش فرا داشت . بلبل همهٔ شب بخوانندگی پرداخت وخارهردم بیشتر درسینه‌اش فرومیرفت وخون که مایهٔ حیاتش

بود ازپیکروی بیرون می‌جهید.

بلبل خواندن آغاز کرد واول بآواز خود نخستین عشق را وصف کرد. بهرترانهٔ بلبل گلبرگی پدید میآمد وسرانجام برشاخهٔ بوته، گلی شگفت انگیز روئید. در ابتداء آن گل چون مه بر روی رود ویاچون پای صبح پریده رنگ مانند بال سحر نقره فام بود. گلی که برشاخهٔ درخت شکفته بود بسایهٔ گلی در آئینه ویا دربرکه میماند.

درخت به‌بلبل گفت:

ای بلبلك کوچك خود را سخت‌تر بخار بفشار و گرنه پیش از آنکه گل صورت کمال پذیرد روز فرا خواهد رسید پس بلبل خود را بیشتر بخارفشرد وآوازش هردم بلندتر گشت و سرخی و کمرنگی در برگهای گل پدیدآمد. لیکن خارهنوزبدل بلبل نرسیده بود و ازاین رو برگهای میان گل همچنان سفید مانـد زیرا تنها خون دل بلبل میتواند قلب گل را سرخ فام کند.

بار دیگر درخت گفت ای بلبل کوچك بیشتر خودت را به‌خار بفشار وگرنه پیش از آنکه گل صورت کمال پذیرد روز فرا خواهد رسید ونخواهی توانست گل سرخ داشته باشی.

پس بلبل بیشتر خود را به خار فشرد و خار بقلبش رسید و درد ناگهان سراسروجودش را فراگرفت، دردی که داشت ناگوار وتلخ بود وناله‌اش هردم شدیدتر میگشت زیرا در وصف عشقی میخواند که در گورهم نمی‌میرد! ناگهان گل شگفت‌انگیزسرخی پذیرفت، مانند سرخی آسمـان مشرق، گلبرگها همه سرخ و میان گـل بسرخی یاقوت بود.

اما آواز بلبل هردم ضعیف‌تر میشد ... ناگهان بالهای کوچکش تپیدن گرفت و پرده‌ای چشمش را پوشاند. آوازش ضعیف و ضعیف‌تر شد و آنگاه آخرین آواز خود را خواند. ماه سفید رنگ آنرا شنید و سحر را فراموش کرد ودر آسمان ماند، گل سرخ (آندا) آن را شنید و سراپایش ازوجد بلرزه در آمد نغمهٔ بلبل بکوهها و شبانان خفته را بیدار کرد وازنی‌های کنار جویبار گذشت. پیام آن را بدریا رسانیدند.

درخت گفت نگاه کن! گل اکنون کامل شده است. اما بلبل جوابی نداد زیرا خار دردل در میان علف‌ها مرده بود.

هنگام ظهر محصل پنجرهٔ اطاق خود را باز کرد و به بیرون نظر انداخت و گفت:

خدایا چه بخت مساعدی! گل سرخی دراینجاست که نظیرش را درهمهٔ عمر ندیده‌ام. پس خم شد و آنرا چید و کلاه برسر گذاشت و گل بدست دوان دوان بخانهٔ معلم خود رفت. دختر استاد در آستانهٔ در نشسته بود و ابریشم آبی بر قرقره می‌پیچید و سگ کوچکش در پیش پایش خوابیده بود.

محصل گفت، بمن گفتی که اگر گل سرخی برایت بیاورم بامن خواهی رقصید. این گل سرخ که آورده‌ام سرخ‌ترین گل عالم است، امشب باید آنرا بروی قلبت بزنی وهنگامیکه با تومیرقصم او راز دل مرا بگوش توخواهد گفت.

اما دختر ابرو درهم کشید و جواب داد: گمان نمیکنم این گل بالباس من تناسب داشته باشد، ازاین گذشته برادرزادهٔ پیشکارشاهزاده برای من مقداری جواهر فرستاده است وهر کس میداند که جواهر از

گل گرانبهاتر است ، آنگاه ازصندلی برخاست وبدرون خانه رفت .

محصل با حزن و اندوه نگاهی باو کرد و گل را در کوچه انداخت . گل در کنارراه افتاد وارابه‌ای ازروی آن گذشت .

محصل ازآنجا دورشد درحالیکه زیرلب باخود میگفت :

عشق چه بیهوده وموهوم‌است همیشه ازچیزهائی سخن میگوید که اتفاق نمی‌افتد وانسان را بباور کردن افسانه هائی بر می‌انگیزد که حقیقت ندارد .

پس باطاق خویش بازگشت و کتابی گردآلود از قفسه بیرون کشید وخواندن‌آغاز کرد .

هنری لانگ فللو

هنری وادسورث لانگ‌فللو[1] شاعر امریکائی روز ۲۷ فوریهٔ ۱۸۰۷ درشهر «پورتلاند[2]» بدنیا آمد و روز ۲۴ مارس ۱۸۸۲ در شهر «کیمبریج[3]» امریکا زندگی را بدرودگفت. او پسر دوم «ستفن لانگ فللو[4]» یکی از قضات شهر پورتلاند بود که بعدها بعضویت کنگره درآمد و فارغ التحصیل دانشگاه «هاروارد» بود. مادرش «زیلپاه[5]» نام داشت و دختر ژنرال «پلگ وادسورث[6]» یکی از قهرمانان انقلابی امریکا بود. هنری در عمارت مجلل خانوادگی لانگ‌فللو که اکنون بصورت موزه‌ای درآمده بزرگ‌شد وبهترین وجهممکن زمان خود تربیت یافت و از کودکی بیش از حدی که متصور باشد کتاب در اختیار داشت و مطالعه میکرد. لانگ فللو نخستین بار اشعارش را در روزنامه‌های مهم پورتلاند منتشر کرد و مورد استقبال بی نظیری قرار گرفت ودراین هنگام بیش از۱۴ سال نداشت. پدرش علاقمند بودکه او دررشتهٔ حقوق تحصیل‌کند ولی هنری

۱- Henry Wadsworth Longfellow
۲- Portland
۳- Cambridge
۴- Harvard
۵- Zilpah
۶- Gen. Peleg Wadsworth

جز بادبیات و شعر بهیچ چیز توجه نداشت وهنگامیکه از طرف کالج « باودوین ۱ » درجهٔ استاد زبانهای نوین باو اهداء شد پدرش با مسافرت او بخارج امریکا و ادامهٔ تحصیلاتش موافقت کرد .

لانگ فللو پس ازقبول درجه‌ای که باوداده بودند ازسال ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۹ درکشورهای فرانسه ، ایتالیا، اسپانی و آلمان بسر برد و در این مدت نه‌تنها توانست زبان این کشورهارا بوجه کامل بیاموزد بلکه درزبانهای سوئدی ، فنلاندی و هلندی ، پرتقالی و بخصوص زبان انگلیسی کلاسیک تسلط وتبحر کامل پیدا کرد

لانگ فللو شرح زندگی جالبی داردکه ذکر تمام جزئیات آن در اینجا مقدور نیست وفقط بهمین مختصر اکتفا میشود ، داستان « قوش » از بهترین آثار منظوم این شاعرامریکائیست .

1- Bowdwin

قوش

دریکی از صبح‌های گرم تابستان فدریگو از کار کردن در باغ خود خسته شده و در سایهٔ دیوار کلبهٔ خود روی نیمکت خشنی نشسته بود ، بر فراز سراو درخت تاکی بازوهای خود را باز کرده وخوشه‌های خود را بشکل زیبائی آویخته بود ودرپائین پای وی ازمیان درهٔ زیبائی رود خانهٔ آرنو همچون جادهٔ پر پیچ و خمی جریـان داشت و بر دو جانب سواحل این رودخانه دیوارها و برجهای قشنگ شهر فلورانس نمودار بود .

اما اینهمه شکوه وعظمت شهر فلورانس در نظر فدریگو غم انگیز مینمود چون این شهر را بمنزلهٔ مقبرهٔ عشق و ثروت خود میدانست ، در این شهر بود که فدریگو ثروت هنگفت خود را صرف مهمانیها و شب نشینی های مجلل کرده و تمام هستی خود را براه عشقبازی بـا موناژوانا داده وعاقبت هم به‌نتیجه نرسیده واین فرشتهٔ زیبانصیب رقیب وی شده بود .

اما فدریگو هنوزدرعشق خود پایداربود وهنوزخیال آن محبوبهٔ طنازرا لحظه‌ای ازخاطرش دور نمیداشت ، فدریگو پس از آنکه تمام ثروت خود را درراه عشق وهوس خود ازدست داد باین مزرعهٔ کوچك که آخرین قطعهٔ باقیمانده ازاملاك او بود پناه آورد ودراینجا فدریگو

بجز کار کردن درمزرعه و پروراندن نهالهای خود هیچ دلگرمی و مایهٔ تسلی خاطری نداشت .

منزل اوراکلبهٔ محقری که کف آنرا حصیر کهنه‌ای پوشانده بود تشکیل میداد .

دراینجا دیگر هیچیك از دوستان و رفقایش که هنگام خوشی و شادمانی شب روزدر کنارش بودند بسراغ وی نمیآمدند. فدریگو تنها یك یادگاری از روزگار خوشی خود همراه داشت و آن قوشی بود که در روزهای تنهائی همراز ورفیق او بود . روزهای تعطیل یاعید اورا بشکار میفرستاد تا غذای لذیذتری برای خودش تهیه کند ، پیرمرد غمزده مدتها بود که محبت بی‌پایان قلب خودش را بر این حیوان نجیب و وتیزهوش معطوف داشته بود .

فدریگو سالهای متمادی با همان وضع فقیرانه به تنهائـی در مصاحبت دوست تیزچنگال ومهربان خود بسر آورده بود ودرآن صبح گرم تابستان درروی نیمکت زیرسایهٔ موها نشسته سرش را بدست‌های خود تکیه داده بود و باچشمان نیم بازخود در رؤیاهای شیرین گذشته غوطه میخورد و خاطرات آن ایام را همچون سایهٔ مبهم و خواب آلودی دربرابرخود مشاهده میکرد. دربالای‌سراوقوش زیباساکت وبیحرکت نشسته و خواب شکار می‌دید ناگهان از خواب جسته زنگهائی را کـه برگردنش آویزان بود بصدا درآورد ، مثل اینکه میخواست بگوید:

فدریگو آیا امروز بشکارنمیرویم ؟

اما فدریگو درآن لحظه فکرشکار نمیکرد وفکر دیگری اورا بخود مشغول داشته بود وآن صورت زیبای کودکی بود که حلقه‌های

زلف ازبنا گوشش آویخته و چشمانش درشت و حیرت‌آمیز بود وبدون ترس درجادهٔ باغ قدم زنان بطرف اومیآمد ونگاهش متوجه قوش بود.

کودك نزدیکتر آمد و وقتی درست مقابل قوش رسید فریـاد کوچکی کشید و گفت :

آه ای قوش قشنگ ایکاش تومال من بودی تو را روی مچ‌دست خودم میگرفتم پروازت میدادم و تمـاشایت میکردم . صدای شیرین کودك انعکاس بی‌سابقه‌ای درزوایای تاریك قلب فدریگو ایجاد کرد ، گوئی ازپشت درهای زنگ زدهٔ ویرانه‌ای کهن آهنگهای خیال انگیز و خواب‌آور بربط یونانی بگوشش میرسید .

فدریگو بطرف اوبرگشت وپرسید پسرقشنگ ، مادرتو کیست ودست خود را به‌آرامی درمیان حلقه‌های زلف وی فرو برد .

پسرهمچنانکه خیره خیره بقوش نگاه میکرد گفت :

مادر من ؟ موناژوانا است . آیا شما او را دیده‌اید ؟ مـا در آن خانهٔ بزرگ که پشت این سروهای بلند در آنطرف مزرعهٔ شما واقع است منزل داریم، راستی آیا اجازه میدهید من کمی اینجا بمانم وبااین قوش زیبا بازی کنم ؟

کودك سخن میگفت و فدریگو بااشتیاق وافرهر کلمه ازسخنان او را بخاطر میسپرد و در میان افکار و رؤیاهـای مبهم و اسرارآمیزی غوطه‌ور بود ؟

آنروز فدریگو ساعتها کودك زیبا را برروی زانوی خود نشاندو سرگذشتهای بسیارازشجاعت‌های پرندهٔ محبوب‌خود برای اونقل کرد واورا بیش ازپیش شیفتهٔ زیبائی وهنرمندی قوش ساخت .

شوهر موناژوانا چند سال پس از ازدواج با او مرده بود، موناژوانا پس از مرگ شوهرش آنسال برای گذراندن تابستان پس از سالها بقصر مجللی که در آن دهکده داشت آمده بود.

این قصر مشرف بشهر فلورانس و بسیار آرام و بی‌سروصدا بود، دروازه‌های آهنین آن بخیابان باصفائی باز میشد که از هر طرف با بلوطها وسروهای کهن احاطه شده بود، در دو طرف ورودی قصر مجسمه‌های خدایان جنگل قرار داشت، چشمه‌های آب سرد که هرگز لحظه‌ای از طپیدن و جوشیدن باز نمیایستادند بر چمن‌هـای خرم اطراف جاری بودند، درهٔ ارنو هم که در چشم انداز مقابل قصر قرار داشت برزیبائی این مکان میافزود.

موناژوانای زیبا این گوشهٔ دور افتاده را برای سکونت خـود انتخاب کرده بود وتمام ساعات روز را بتربیت فرزند خود میگذرانید.

مدتها گذشت تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن و اندوه گذشته را فراموش کرد، شادمانی ومسرت همیشگی را درخود احساس نمود.

پسر ژوانا هر روز پس از آنکه مدتها برروی سبزه‌ها و در زیر سایهٔ درختان میدوید، فریادها میکشید و طاوسها را دنبال میکرد، بسوی مهمترین مشغولیت روزانهٔ خود میرفت و آن تماشای قوش زیبائی بود که از بالای درختان بهوا اوج میگرفت و مدتی بهر طرف پرواز میکرد و بالاخره بر اثر صدای دور دستی پائین میرفت و در پشت سروهای باغ گم میشد.

او بارها از خود پرسیده بود صاحب این قوش کیست و اکثر روزها بجستجوی محل آن میرفت تا اینکه بالاخره در آن صبح گرم

تابستان اورا درمقابل آن کلبهٔ کوچك یافته بود .

مدتی بر این نگذشت که بر قصر باشکوه وزیبای ژوانا وحشت و تاریکی سایه افکند ، چنانکه گوئی ناقوس مرگ در آن بصدا درآمده وطنین حزن‌انگیز آن درطالارهای وسیع قصر پیچیده است . پسرزیبای موناژوانا مریض شده بود و هرروزناخوشی مرموز او روبشدت میرفت و از ظرافت ونیروی او میکاست . مادر مضطرب ساعت‌ها در کنار بستر بیمار کوچولوی خود مینشست وبارها باو گفته بود که پسر عزیز من چه میخواهی ؟ بمن بگو تا هر طور که میخواهی وسایل راحتی و خوشحالیت را فراهم کنم .

در ابتدا پسر خاموش میماند و جوابی باین سؤالات مادر خود نمیداد ولی عاقبت نتوانست این راز در سینهٔ کوچك خود نگاه دارد ، اشك از گونه‌هایش سرازیر شد وباصدائی که پرازالتماس وتضرع بود گفت مادرجان من قوش فدریگو را میخواهم که مال خود من باشد .

موناژوانا متعجب‌شد ودرعین حال بحزن واندوه عمیقی فرورفت باآنکه میدانست هرخواهشی از فدریگوبکند او ازجان و دل خواهد پذیرفت باز وقتی بیاد بیوفائی خود نسبت باو می‌افتاد و اینکه چطور در روزگار ناتوانی او را از خود رانده بود از رفتن بملاقات او شرم میکرد ، بخصوص آنکه میدانست این قوش تنها مایهٔ تسلی فدریگوی بیچاره است .

روزهای متمادی بتعلل گذراند ولی بالاخره یك روز وقتی دید پسرزیبایش باآن زلفهای مشگی و چشمان درشت درآتش تب میسوزد و بخاطر تقاضائی که دارد اشك میریزد ، در مقابل بستر او زانو زد و

انگشتهای ظریف خودرا درمیان حلقه‌های زلف اوفروبرد، لبهای خودرا بگونه‌های سوزانش چسباند و گفت :

پسر قشنگم ، فردا من برای گرفتن قوش نزد فدریگو میروم و آنرا برای تو می‌آورم .

لبخند حزن‌انگیزی لبهای گلگون کودك زیبا را ازهم باز کرد وپس از آن بخواب رفت .

سحر گاه روز بعد تازه آفتاب ازلابلای بر گهای شبنم زده برروی چمنزارهای جنگل تافته بود که موناژوانا درحالیکه لباس زیبائی برتن داشت و نقابی بر چهره افکنده بود بطـرف مزرعه فدریگو میرفت ، هنگامیکه موناژوانا وارد مزرعهٔ فدریگوشد اورا دید که مشغول شخم زدن است . فدریگو هیچ نمی توانست باور کند که ژوانای بی‌وفا و گمشدهٔ او پس ازسالهای درازاینك بنزد وی آمده‌است . ژوانا درمقابل اوایستاد وباصدای حزن‌انگیزی آهسته وشمرده چنین گفت :

فدریگوی عزیز ... من دوستانه پیش تو آمده‌ام و امیدوارم که نامهربانیهای گذشتهٔ خود را تاآنجا که میتوانم نسبت بتوجبران کنم.

فدریگومن که درروزهای خوشی آنهمه نسبت بتووعشق تومغرور و بی اعتنا بودم و دعوت های تو را قبول نمیکردم و هدایای تو را نمی پذیرفتم ، منکه پیش از این هر گز از آستانهٔ خانهٔ تو نگذشته‌ام امروز صبح برای امتحان طبع عالی و سخاوتمند تو ناخوانده میهمان توشده‌اموميل دارم که امروز درسایهٔ این درختهای زیبا صبحانهٔ خودرا با تو صرف کنم .

فدریگو با دست عرق روی پیشانی خودش را پاك کرد و با شرمساری فراوان درجواب او گفت :

ژوانا ، سردی تو نسبت بمن سبب نا لایقی من بوده است نه از نامهربانی تو، اگر دروجود من ذره‌ای هم ازنیکوئی‌وخوبی یافت شود من آنرااز تومیدانم واین لطف ومرحمت آخرین تو تمام غمهاوافسوسهای گذشتهٔ مرا جبران میکند وازمیان میبرد .

لحظه ای بعد فدریگو میهمان خود را در میان گلهای مریم و کوکب کنار باغ گذاشت وبطرف کلبه روان شد ، تابرای او صبحانه تهیه کند ، درراه بیاد شوکت وجلال زندگانی گذشتهٔ خود افتاده ودر حسرت جامهای سیم و زر و شراب های عقیق رنگ آن ایام فرو رفته بود وقتی به کلبه‌اش وارد شد پس از آنکه تمام گنجه ها و قفسه‌های آنرا جستجو کرد و چیزی نیافت ، پیر مستخدم سالخوردهٔ خودش را صدا زد .

پی‌یر گفت آقا امروز شکار نکرده‌ایم و درخانه بجزنان کهنه و شراب هیچ نداریم .

ناگاه قوش خواب آلود زنگهای کوچك گردن خود را بصدا در آورد ، گوئی بانگاه خود بفدریگو میگفت ارباب اگر چیزی در خانه نیست من حاضرهستم .

فدریگو ناگهان بدیدن اوفریاد زد :

هان ای پرندهٔ شجاع من . شکوه و ابهت پرواز ها و زنگها و روبانهای زیبا فرار وشکار در میان مزارع وجنگل‌ها همه برای همیشه

بپایان رسید . ای پرندهٔ شجاع تا امروز تو شکارچی بودی امروز شکار باش ! آنگاه فدریگو روی میز سفرهٔ سفیدی گسترد ودربشقاب چوبی نان آورد انگورهای ارغوانی که هنوز از اثر آفتاب پائیز گرم بودند در کنار آن گذاشت هلوهای معطر و گلابیهای زرد رنگ را بر آن اضافه کرد و در میان آنها شیشهٔ شرابی روی میز قرار داد و با گلهای خزانی همه را تزئین کرد درمیان همهٔ اینها خوراکی که از گوشت آن پرندهٔ شجاع درست کرده بود دیده میشد .

پی‌یر پیشخدمت پیر فدریگو هنگامیکه باحزن و اندوه فراوان از کلبه خارج میشد زیرلب گفت‌ای ارباب آیا اینهمه غذا بدون گوشت قوش عزیز کفایت نمیکرد ؟

هنگامی که سفره حاضر شد خانم ژوانا همراه فدریگو بکلبه آمد ، فدریگو آن چنان خوشحال وشادمان بود که هیچ نمیدانست‌چه میکند وچه میگوید .

چون صبحانه تمام شد ژوانا برخاست وبهمراه فدریگو از کلبه خارج شد ، آنها باهم قدم زنان بطرف مزرعه رفتند آنگاه ژوانا با کلماتی نامرتب واضطراب آمیز چنین گفت :

فدریگو من میدانم که رفتار من در ایام گذشته نسبت بتو نیکو نبوده است وحق داری ازملاقات امروز من متعجب باشی. اما توفرزند نداری و نمیتوانی تصور بکنی مادری که فرزندش ناخوش است بچه عذاب واضطرابی دچارمیشود وبرای آنکه او را نجات دهد چه مشقاتی را برخود هموار میدارد .

این است که من اکنون حجب و غرور زنانهٔ خود را کنار

گذاشته‌ام و آمده‌ام ازتوخواهش بکنم که قوش خودت را که میدانم از هرچیز درجهان عزیز تر و گرامی‌تر میداری وتنها مایهٔ تسلی تست به پسرمن بدهی، اگراین خواهش مرا قبول بکنی شاید پسر بیچارهٔ من زنده بماند و گرنه برای اوهیچ‌راه امیدی‌نیست وجانش درخطراست.

فدریگو گوش میداد و اشکهای دریغ و حسرت از چشمان وی فرو میریخت.

افسوس ژوانای عزیز دردورهٔ زندگی هیچ لذتی شیرین‌تر از آن درنزد من نبود که توخواهشی ازمن بکنی ومن‌آن خواهش رابر آورم اگر من یك ساعت پیش از این آرزوی ترا میدانستم میتوانستم آنرا انجام دهم ولی من برای پذیرائی تو عزیزترین چیزیرا که در جهان داشتم فدا کردم و قوش دلیر من کشته شد تا صبحانهٔ امروز ما کامل گردد.

ژوانای زیبا چشمان خودرا بآرامی از اوبر گرداند اونمیدانست ناامیدی خودرا چگونه بیان کند،ازآمدن خود خجل بود ونمیدانست که فدریگو چرا باید چنین قربانی گرانبهائی در راه زن نا مهربانی مانند اوبدهد پس خدا حافظی کرد وبا چشمان اشکبار وروح مضطرب وقدمهای سنگین ازمزرعه بیرون رفت.



سه روزپس ازاین واقعه ناگاه در کلیسای کوچك مجاورصدای ناقوس مرگ طنین انداز شد فدریگو عدهٔ زنگهای ناقوس را شنید و زیر لب گفت:

پسر ده سالهٔ او مرده است.

فدریگو ازپشت پنجرهٔ کلبهٔ خود بچشم انداز خیابان دور دست دهکده که درمیان آن زنان ومردان سیاه پوش باحترام مرگ فرزند ژوانا بآهستگی حرکت میکردند مینگریست و اشك حسرت از چشمانش فرو میریخت وزیرلب میگفت :

افسوس اگرعجله نکرده بودم شاید چنین نمیشد .

ازادبیات ژاپونی

ترجمهٔ صادق هدایت

ماهیگیر

اوراشیما ماهیگیر دریای میانه بود .

هر شب پی کار خود میرفت ، ساعتهای دراز در تاریکی روی دریا ماهیهای بزرگ و کوچك میگرفت وازاین راه میزیست .

یکی از شبها که راه دریائی خود را در پیش گرفته بود و مهتاب میدرخشید اوراشیما در زورق خود چندك زده و دست راست خود را در آب سبز دریا فرو برده بود. بقدری خمیده بود که زلفش روی امواج کشیده میشد وتوجهی بزورقش نداشت که به راه عادی میرود یا ماهی بتورش خورده‌است. زورق بیراهه رفت تابجائی که سایه زده بود رسید، بطوریکه اوراشیما نه میتوانست بیدار بماند و نه میتوانست بخوابد چون ماه اورا گرفته بود .

ناگهان دختر دریای ژرف برخاست وماهیگیررادرآغوش کشید وباهم غرق شدند. آنقدر پائین رفتند تابسردابهٔ دریائی دختررسیدند . دختراورا روی بستر شنی خوابانید ومدتی باونگریست وافسوندریائی خود را باو خواند و درحالی که چشمهایش را باودوخته بود آوازهای دریائی برایش سرود ، اوراشیما فریاد زد :

تو کیستی ؟

دختر جواب داد : دختر دریای ژرف .

ماهیگیر گفت : بگذار بخانه بروم ، بچه های کوچکم چشم براهند وخسته شده‌اند .

دختر باو گفت : نی ! کمی بامن بمان .

اوراشیما ای ماهیگیر دریای میانه تو زیبائی ، موی بلند تو دور قلبم پیچیده ، از من دوری مکن ، خانه‌ات را از یاد ببر .

ماهیگیر جواب داد بخاطر خدا بگذار من میخواهم بخانه ام بروم لیکن دختر دوباره گفت :

اوراشیما ای ماهیگیر دریای میانه، بر بسترت مروارید خواهم افشاند، بسترت را باجگن و گلهای دریائی خواهم پوشاند، تو پادشاه دریای ژرف خواهی شد وما باهم فرمانروائی خواهیم کرد . اوراشیما گفت بگذار بروم خانه بچه‌های کوچکم چشم براه وخسته‌اند .

دختر باز گفت :

اوراشیما ای ماهیگیر دریای میانه ، هر گز از طوفان دریای ژرف بیم مدار ، ما تخته سنگها را بدرهای مغارهٔ خودمان میلغزانیم ، هر گزازمرگ درآب مترس ، تونباید بمیری .

ماهیگیر گفت برای خدا بگذارمن میخواهم بخانه بروم .

دختر گفت همین یك شب را بامن بگذران .

ماهیگیر فریاد زد : نی، نه همین یکشب را .

سپس دختر دریای ژرف گریست و اوراشیما اشکهایش را دید و گفت :

من همین یکشب را باتوخواهم ماند.

شب که بپایان رسید، دختر او را کنار دریا روی ماسه آورد و از او پرسید:

آیا خانه‌ات نزدیك است؟

ماهیگیر گفت باندازه‌ای است که ازاینجا سنگی پرتاب کنند.

دختر گفت: پس این را بیاد من بگیر وجعبه‌ای از گوش ماهی که برنگ قوس‌قزح میدرخشید و چفت آن از مرجان ویشم بود باو داد. دختر گفت درآن را بازمکن ای ماهیگیر، درش را بازمکن، پس آن دختردریای ژرف درآب رفت و ناپدید شد.



اما اوراشیما زیر درختان کاج دوید تا بخانهٔ گرامیش برسد و همینطور که میرفت؛ از شادی میخندید و جعبه را جلو خورشید تکان میداد ومیگفت:

آه کاجها چه بوی خوشی دارند، میرفت وهمانطور که ببچه‌هایش آموخته بود بآهنگ مرغ دریائی آنهارا صدا میزد.

باخودش گفت:

آیا هنوزخواب هستند؟ عجب است که جواب مرا نمیدهند.

چون بخانه رسید چهاردیوار منزوی دید که رویش خزه روئیده بود، بلادون درآستانهٔ خانه سبز شده بود وزنبق خشکیده دردرون آن دیده میشد و تاجریزی و علف هرزه بزمین روئیده بود و حتی یکنفر جاندار درآنجا نبود.

اوراشیما فریاد زد: چه خبر است! آیا دیوانه شده‌ام؟ آیا

چشمهایم را در دریای ژرف جا گذاشته‌ام ؟

روی علفهای زمین نشست و بفکر فرو رفت ، با خودش گفت :

خداوندا بدادم برس ، زنم کجاست ؟ وچه بسر بچه‌های کوچکم آمده؟

بدهکده‌ای رفت که سنگ‌های سر راهش را میشناخت وهر سفال وهر لبهٔ شیروانی بچشمش خودمانی میآمد ، آنجا مردمانی را دید که درآمد وشد بودند وپی کارخود میرفتند . اما همهٔ آنها بنظر او بیگانه میآمدند ... همه باو روز بخیر میگفتند و از او میپرسیدند ، آیا شما همشهری ماهستید ؟

بچه‌ها را دید که سر گرم بازی بودند، اغلب دستش را زیرچانهٔ آنها می گذاشت و سرشان را بالا میگرفت ، افسوس همه این کارها بیهوده بود. بازبا خودش گفت :

خداوندا ! پس بچه‌های خرد سال من کجا هستند ؟

تنگ غروب قلبش بسنگینی سنگ شد ، بیرون شهر رفت و سر جاده ایستاد همین طور که مردم از آنجا میگذشتند آستین آنها را میکشید و میگفت :

رفیق ! ببخشید آیا شما در اینجا ماهیگیری بنام اوراشیما می‌شناسید وهمه باو جواب میدادند ما چنین اسمی نشنیده‌ایم .

ازآنجا برزگران کوه نشین می گذشتند ، برخی پیاده وبرخی سواره درحالی که ترانه‌های بومی میخواندند و بارهای تمشك وسوسن خود رو بر پشتشان بود، مردان وزنان باجامه‌های گرانبها و همراهان بسیار رد میشدند ولباس زربفت ببرداشتند .

بازشب آمد ...

اوراشیما گفت :

امید شیرینم بباد رفت ... اما ناگهان پیر مرد سالخورده ای از آنجا گذشت ، ماهیگیر فریاد زد : ای پیرمرد تو که روز های بسیار دیده ای آیا چیزی از اوراشیما میدانی ؟ او در اینجا بدنیا آمده و بزرگ شده .

پیرمرد گفت :

ـ کسی باین نام‌بود ولی آقا آنشخص زمانیکه من طفل کوچکی بودم غرق شد، پدر بزرگم بندرت او را بیاد میاورد. ای بیگانهٔ عزیز خیلی سال‌ها پیش این اتفاق افتاد .

اوراشیما گفت : آیا مرده ؟

پیرمرد گفت :

ـ خیلی کسان دیگر هم بعد از او مردند ، پسرهایش مردند و پسرهای آنها هم مردند ... ای بیگانه خوش باش خدا حافظ .

اوراشیما ترسید ولی با خودش گفت :

ـ من باید بدرهٔ سبز ، آنجا که مرده ها خوابیده اند بروم و بطرف دره رهسپار شد . باخودش گفت :

ـ چه باد سرد شبانه ای روی سبزه ها میوزد ، درخت ها پیچ و تاب میخورند و برگها پشت رنگ پریدهٔ خود را بجانب من می کنند، باز گفت درود بتو ای ماه اندوهگین که بمن همهٔ گورهای خاموش را نشان میدهی توهیچ باآن ماه دیرین فرقی نداری .

باز گفت : اینجا گورستان پسرانم و گورستان پسران آنهاست . اوراشیمای بیچاره مردمان بیشماری پیش ازاومرده‌اند اکنون من‌یکه

وتنها درمیان سایه‌ها هستم .

اوراشیما باخود گفت :

پس دیگرچه کسی دراین دنیا از من دلجوئی خواهد کرد ؟

اما آسمان آرام‌بود وامواج کوه پیکردردریا روی هم میغلطیدند.

آنگاه اوراشیما جعبه را از آستینش در آورد و باز کرد . دود سفید رقیقی از آن بیرون آمد، موجی زد و در کرانهٔ دور دست ناپدید شد . اوراشیما ناگهان احساس کرد که ضعف کشنده‌ای بدنش را فرا گرفت .

باخود گفت من خیلی شکسته شدم . درهمان لحظه مویش مثل برف سفید شد . بخود لرزید ، بدنش چین خورد، چشمهایش تار شد، او که آنقدرجوان وشاداب بود همانجا که ایستاده بود لرزید ولرزه‌بر اندامش افتاد .

اوراشیما باخود گفت من پیر هستم ، خواست در جعبه را ببندد ولی ناگهان آنرا پرت کرد و گفت :

بخار و دودی که در آن بود برای همیشه رفت دیگر بچه درد میخورد .

روی ماسه ها دراز کشید و مرد.

« محمد علی معیری از نویسندگان و مترجمینی است که در محیط ما کمتر نظیر دارد ، ولی متأسفانه چون این نویسندهٔ دانشمند اهل هیچگونه تظاهر نیست کمتر ویرا میشناسند، من بارها در رادیو تهران ازاو وترجمه‌هایش برای شما صحبت کرده‌ام . دفتر حسرتهای گذشتهٔ او که ترجمه از ادبیات چینی است ، باندازه‌ای زیبا و مهیج ترجمه شده و بقدری لطیف است که انسان از خواندن آن دررؤیاهای شیرین ودور ودرازی، فرومیرود وگوئی‌تمام مناظرخیال‌انگیزشرق دور را بچشم‌میبیند... امید است که این نویسندهٔ دانشمند بیش از این نوشته-هایش را در دسترس مردم بگذارد تا دربن محیط عقب افتاده‌که هنوز قدر ادبیات وهنرآنچنانکه باید شناخته نشده استفادهٔ بیشتری ازآثارش بشود ... »

تسین پان یانگ

یکی از شعرای معروف چین که شاید در حدود شصت سال پیش در گذشته « تسین پان یانگ » نام دارد ، وی آخرین شاعری است که باصول مهم (کلاسیک) پابند بوده و صنایع وبدایع فن شعر را که در زبان چینی بسیار دشوار وپیچیده است چنان روان و ماهرانه بکار برده که با حفظ استحکام سخن سبکی نوین ودلنشین بوجودآورده است.

«تسین پان یانگ» بسال ۱۸۵۵ درشهر «وچانك» پایتخت ایالت موپه بدنیا آمد پدرش « تسین هوانك تی » سپاهیی ازدرجهٔ پنجم بود و مادرش پرتو ماه نام داشت . پدرتسین پان یانك دارای نه دختر بود و پیوسته از نداشتن پسر اندوهگین بود.. تاسرانجام از پرتوماه پسری بوجود آمد که اورا تسین پان یانگ نامیدند .

پدرتسین پان یانگ درهمان روزهای اولی که اوبدنیا آمده بود دیده ازجهان فروپوشید ومرگ پدرسبب شد که این کودك میان زنان رشد کند وبدست آنان تربیت یابد ... مادرش پرتو ماه و دوزن دیگر پدرش نور سپید و گل سرخ و نه خواهرش دمی از وی غافل نبودند و کمترین میلش را بیچون و چرا برمیاوردند، از اینرو بیم آن میرفت که تسین پان کود کی نازپرورده وخود سربار آید .

تسین پان هنوز هشت سال نداشت که قطعاتی از اشعار معروف

چینی را از برمیخواند. در ده سالگی آنقدر مایه اندوخته بود که این قطعه را سرود و آنرا ماه برفراز بتکده نام نهاد:

«پرنده‌ای دراوج پرواز میکند، گاه بزیر میآید وزمانی بالا»
«میرود، از آنش دوست دارم که دیده‌ام را چنین محظوظ میدارد...»
«نی‌ها گرد خانه ازنسیم مشرق میلرزند، ازآن خشنودم که با»
«زمزمهٔ خود خیالات شیرینم را مینوازند، ماه آرام برفراز بتکده»
«میدرخشد و من آرزو دارم بدانم که چون از وی دیده برمیگیرم»
«بدیگری نیز چنین پرتو افشانی میکند؟»
«اما بهتر آنست که ازاین راز سربدر نبرم چه اگر یقینم شود»
«که چیزی جز آنچه بهمه می‌بخشد ارزانیم نمیدارد سخت آزرده و»
«دلتنگ میشوم.»

این اشعار رسا که از کودکی دهساله عجیب مینمود ادبای زمان اورا مفتون ومبهوت ساخت.

«توآن ئیو» مورخ مشهورچینی شاعر جوان را دراین اوان‌چنین وصف کرد:

کودکی آرام، مهربان و کمرو بود، در دیدگانش پیوسته آثار تعجب خوانده میشد وپرتو حیاازآن میدرخشید، ساعت‌ها درحشره، درگل، یادرچشم اندازی خیره مینگریست وچون ازوی‌سبب این‌توجه وتماشا را میپرسیدند از لبان کودکانه‌اش سخنان چنان ظریف و پخته شنیده میشد که همه‌درشگفت و تحسین میشدند، روزی مادرش از دیر آمدن او بخانه نگران شد و بجستجویش رفت، در کنار کوئی فرزند خودرادید که برای گدائی نابینارنگ آسمان، حرکت ابرهاوخصوصیات

عابرین را وصف میکند، چون تعجب مادر را دید گفت چهرهٔ این نابینا را چنان یأس بارومحزون دیدم که شرمم آمد دیدگان خویش را زمانی بوی عاریت ندهم.

چهارده سال داشت که دورهٔ متوسطه را بپایان رسانید و دو سال بعد درشانزده سالگی بدریافت لیسانس موفق شد و بالاخره در هیجده سالگی بمقام دکتری رسید وراه شهرت و افتخار در جلوش بازشد. در این‌هنگام اثر شیوای خود موسوم به «یادداشت‌های مربوط بسایه بان سبز باغ» را که شامل چهل قطعهٔ منظوم است نوشت، معروفترین آنها که سودای بامدادی نام دارد اینست:

«بردشت خلوت مهی سپید موج میزند، سایه‌ها اززمین پرنشیب» آهنگ گریز دارند، خورشید پرده‌های روان مه را ازهم درید وبسان مروارید سرخ فام آبشان نمود.

گاه آنست که یادبودهای شیرین وخیال‌های دل‌انگیز را وداع گویم چه روز بیش از آنچه نویدمان می‌دهد از ما میستاند و به نیستی می سپارد.

آسمان بالای برنج زارها صاف است و به پرندی لاجوردین بر گیسوانی سپید میماند، چنانکه خورشید مه‌ها را آشامید، زمانه عمررا می‌بلعد ومرا یقین حاصل شده که خوشی دیروز هرگز باز نمیگردد.»

بهر حال تسین پان یانگ در بیست و پنجسالگی مهمترین اثر ادبی خود یعنی «دفتر روزهای بی عطر و شبهای بی ماه» را منتشر ساخت که حاوی اشعاری عالی و احساساتی پرشور بود.

اتفاقی که دراین اوان‌روی داد زندگی‌شاعررا یکباره دگرگون

ساخت. یکی ازروزها درشهر پکن ازپل معروف به‌دو سیمرغ میگذشت ناگهان باتخت‌روانی مصادف شد که درون آن شاهزاده خانم «مروارید غلطان» با باد بزنی گرانبهـا بهزار ناز خود را باد میزد؛ اما چهرهٔ دلفریبش سخت اندوهگین‌مینمود. «تسین پان یانگ» بیك نگاه امیال وآرزوهای دل را درزیبائی وطراوت آن دردانه یافت.

از آن پس خیال روی او مونس تنهائیش گشت و قطعه‌ای چند پرشور بردفتر «روزهای بی عطر وشبهای بی ماه» بیفزود گاه دیدار در سرپل دو سیمرغ تازه میگشت وبرعشق شاعر وسوزاشعارش دوچندان می افزود.

« مروارید غلطان » ۱۹ سال داشت و عاقبت زن « لی پی یو » نام یکی ازسرداران نامی چین‌شد. نخستین قطعهٔ «دفتر حسرتهای گذشته» بیان مختصری از عشق شاعر و مروارید غلطان است و چون سرانجام ازدواج « مروارید غلطان بالی پی یو » بین آندو جدائی افکند شاعر جوان هر چه آتش دردل و جان داشت بیکباره بیرون ریخت و اوراق حسرتهای گذشته را از اشعارسوزان بگداخت.

قطعاتیکه دراینجا ازنظر خوانندگان گرامی میگذرد، از دفتر حسرتهای گذشتهٔ این شاعر بزرگ چین انتخاب شده است.

« دفتر حسرتهای گذشته »

آن سر دنیا

برای درك خوشبختی روزی در آن سر گیتی بـر فراز کوهی کافیست .

یکی از روزهای آخر تابستان بود کـه کنار برگها تازه زردی میگرفت ودم سرد شامگاهان بناگوش را متأثرمیساخت. دلدار ومن ازشیب تندی که درختان کاج از میان تخته سنگهایش سر بیرون کرده بودند بالا میرفتیم وپایمان روی خارهای سرخ فام میلغزید .

چون بقله رسیدیم در سایهٔ دایره مانند کاجی آرمیدیم ، از سوز درون سراپایمان می‌لرزید و باهمه گفتنی‌ها دم نمیزدیم ، سخنی کافی بود که شوق جذبه را برهم زند. ما همچنان خاموش دست یکدیگررا با بیقراری دردست داشتیم .

تحمل روزگارانی تلخ سر انجام این دم آسمـانی زود گذر را ارزانیم داشته بود .

گردمان همه‌روشنی وهمه گرمی وهمه بوی جانپروربود. بالای سرمـان مرغی بقهقهه میخندید و پرندگـان خشنود از فراوانی روزی بهرسو میپریدند ، ما نیز زیر گنبد آسمان دو موجود غرق در نعمت بودیم ودل سرشار ازلذتمان پاك وبی‌ریا بود .

ای « مروارید غلطان » برای درك خوشبختی روزی بس است .

هر چند آن روز بیمانند گذشت اما هیچ چیز نمیتواند ازلوح زمانه محوش سازد زیرا هرچه بوقوع پیوست برصفحهٔ روزگارجاودان خواهد ماند .

راه خزان

درپایان این راه درازچه خواهم یافت ؟

خزان سرمازای دشت را بی برگ و نوا ساخته و روی شاخسار برهنه مرغی قیر گون ، بانگ دلخراش بر میدارد ، خزان درمن نیز اثرتلخ خویش را بخشیده .

هنگام عزیمت ، این راه چه بی‌پایان مینمود ودیده را چه‌خوش میفریفت ؟

درختان غرق دربر گهای نو آهسته لرزان بودند وبرسرهر گیاه گلی ستاره وار میدرخشید ، مرغ امید در درختهای هلوی پـر شکوفه نغمه‌ها می‌سرود و نویدها میداد، دلم ازآرزوهای دور ودرازچون عرصهٔ پهناور گیتی گشاده بود ، اما کسرا دراین راه دور یارای دمی درنگ نیست وهنوز گلی را نچیده می‌پژمرد .

ای روزهای گرمی که بوی سنگین گل مریم را در خود نگاه میدارید و فریاد مرغان را آرام از کنار بر که بگوش میرسانید ، شما درمن اثر باده‌ای که نوشیدنش درد سر آورد وپس از بیداری کام را تلخ دارد میبخشید .

زیر گامهای خسته‌ام بر گهای کهربائی مینالند و خاك میشوند

ودر آسمان سرخ فام زمستانی کر کسها چرخ میزنند .

اگر رهگذری ناتوان از پای درافتد راه را چه باك ؟

نغمهٔ مرغ در سپیده دم

میان خاموشی سنگینی که شب تابستان پایان میابد، درانتهای افق ، نقطه‌ای سرخ فام، پدیدمیگردد ومانند لکهٔ مرکب برپارچه‌ای آهسته پهن میشود ، بر سر درخت بیدی لرزان پرنده‌ای بدو لحن نواخوانی میکند .

اکنون نه‌شب‌است ونه‌روزدرشمارمیآید، بلکه ساعت نامشخصی است که هر که چون من دلی پشیمان وحسرت زده دارد بیدار است و دربستر بخود می‌پیچد .

از زمین توده‌های سپیدفام بخار متصاعد است ومرغ نغمه پرداز برسرشاخسارهمچنان دولحن خویش را تکرارمیکند .

یك‌لحنش از آرزوی دل ودیگرلحن آن ازحسرت حکایت‌میکند، کیست که بگوید کدامیك دردناکتر است ؟ چه‌آرزو و حسرت هر دو ندای دوری هستند ومروارید غلطان نیز نمی‌تواند بگوید که انتظارش رنجورترم میدارد یا ترك گفتنش آزرده‌ترم میسازد .

ای مروارید از جان گرانبهاترم ، میدانی این مرغ بازبمن چه میگوید ؟ بالحن نخست میگوید « بازشبی بیهوده گذشت » و با دیگر لحن میگوید « باز روزی بناامیدی آغاز شد. . . » دوشینه هرچه با من کرد گذشت و امروز شرنگ بکامم خواهد نمود ، اما اگر مرغ لب ازنغمه فروبندد رنجم صد چندان افزون خواهد گشت .

وداع

«مروارید غلطان» میدانم که دیدارت دیگر میسرم نخواهد شد و ازین پس برایم مرده‌تر از مردگانی ، تو سرور زود گذر و فروزان پرتو یکروزهٔ من ، سایهٔ امید ونیش ونوش من بودی .

دیدارت دیگر نصیبم نخواهد شد، نقش روی دلفروزت رفته رفته از خیالم محو میشود ، چنانکه گلی خشك بتدریج میان انگشتان از میان میرود .

وهم عشق باردگر ازسرم پرید ونمیدانم اگر شبانه کناررود باز بیمنت شور وسرور ازدست رفتهٔ خویش را درتوخواهم یافت یا نه ؟

قطرهٔ اشگی بی‌صدا برروی شعرم فروچکید .

اهداء بابرها

بیهوده کوشیدم باسرار این دیدگان تیره‌ترازشب راه یابم، مگر درشب بی‌ماه بدون فانوس میتوان راه بجائی برد ؟

ناچارلبان لرزان را بر آن چشمان پراسرار نهادم ، اما رازشان همچنان بجا مانده ، چه گل اگر پس پرده نهان باشد ، دست از عطر افشانی نمیکشد .

نقاش بیاری چند قلم مو خورشید ، ماه ، سیلاب خروشان وبید لرزان ازنسیم را تجسم میبخشد .

شاعر با یك قلم مناظر گیتی واسرار دلها را برروی کاغذ میریزد.

اما من ای‌مروارید غلطان برای تجسم روی دلفروزتو ومحنت ولذات گذشتهٔ خویش کافیست که دیده برهم نهم .

شبح

آنگاه که ارواح پریشان در هوای تیره بجولان آیند، من از سوگندهای وفاداریت که ناپایدارتر از بوی نرگس در باد بود، یاد خواهم نمود، مانند زمانیکه خود در کنارت بودم شبح مشتاق ولرزانم در کنارت ظاهر خواهد گشت وتوبگمان آنکه من هنوز زنده‌ام خواهی گفت «وعده‌ات نداده بودم که این لحظه خواهد رسید؟.» مانندشاعری که قلم خویش را میان بفشارد مرا برروی سینه‌ات خواهی فشرد و از روی دلسوزی، حروف لذات را برویم نقش خواهی نمود.

آنوقت است که برآنهمه انتظار، تأسف میخوری، چه، خوشی امروزهرگزجای خوشی ازدست رفتهٔ دیروز را نخواهد گرفت.

چون افق خاور رنگ موی سالخوردگان گیرد، توهمدم شبانه را در کنارت بیهوده جستجوخواهی کرد، ودستت جزسرمای سپیده‌دم نخواهد گرفت، ازخود پرسشها خواهی کرد و سبب این غیبت شگفت را درنخواهی یافت.

باز بنزدت باز خواهم گشت و سرزنشهایت را زیر نوازشهای عاشقانه‌ام خاموش خواهم ساخت، اما ببانگ خروس باز خود را تنها خواهی یافت وخواهی دانست که شبحی درآغوش نازداشته‌ای.

میدانی که عشق اشباح، معشوقگان را بهلاکت میکشانند؟

رود در ظلمت

بر رود تیره چشم دوخته و بشبی می‌اندیش که در آغوش دلدار

سایهٔ لرزان فانوسها وقایقهای گل زده را ، تماشا میکردی !

نالهٔ نی‌ها ، ارتعاش عودهای بیست و هشت سیم را که بگوشت نرمتر ولذیذتر ازنوازش دست محبوب میآمد ، بیاد میاوری ؟!

دریغ که یار از برت رفت و عطر نرگس سپیدش درشبهای سرد خزان برباد شد ، این رود نیز جز تودهٔ تاریکی و فراموشی که زیر آسمان بی‌ماه می‌غلطد نیست .

ایکه ، یکه و تنها دراین مکان میگردی بیهوده مکوش که اثر پاهای محوشده را بیابی و بر آن قدم گذاری ، نه‌فضا نقش پیکری را نگه میدارد ، نه‌رود انعکاس پرتوی را حفظ می کند .

باران شبانه

باران مانند پاهای کوچك مرغان بربام صدامیکند، من‌دراطاق تاریك خویش تنها برروی حصیری افتاده ودیده بیداردارم .

آهنگ آهسته و یکنواخت این قطره هـای بیشمار پریشان و اندوهگینم میسازند، زیررو اندازخود سخت لرزانم ونمیدانم ازرطوبت است یا ازنامیدی ؟ !

گوش بده هر قطرهٔ باران ، نمایندهٔ یکی از افکار پریشان من است که سیل‌آسا بردلم فرومیریزد وبسان سطح بر که حبابهای دردناك برآن بوجود می‌آورد .

سطح شفاف وتابناکی که آسمانرا منعکس می‌ساخت بآئینه‌ای کدر و دود زده مبدل گردیده اکنون دیگرمپرس ازچه نابیناشدم .

روز بی روشنی

پس ازشبی درازودیده‌ای بیدار، بیهوده خورشید ازافق گلرنگ دمید وبه گیتی گرد زرپاشیدن گرفت، چه بهرمن دیگرروشنی نیست.

بوی دلاویز گل بامدادی و خاك مرطوب بیهوده ، دماغم را پر میسازد ، چه غنچهٔ امیدم ، پیش ازشکفتن برباد شد .

همین دم است که زیرپرتو آفتاب پرستوها به‌آواز آیند ، برگهٔ پر گل بسان تیغهٔ شمشیر درخشیدن گیرد و از خانهٔ همسایهٔ کامرانم نغمهٔ دلکش ماه طلعتی‌چون باران لطیف بهاری در فضا پراکنده شود. اما چهرهٔ من همچنان بیحرکت و گرفته میماند ، چه اکنون یقینم حاصل شده که شکوه و جلوهٔ تابستان به‌پرتو سوزان خورشید بستگی ندارد .

اگر آفتاب‌را درخودنیابم جستنش درجای دیگرازدیوانگی‌است.

جز گوش فرادادن بفروریختن ساعات زندگی که چون‌قطره‌ای از شکاف ظرفی بلورین فرو میچکد کاری ندارم و بیرون خلوتکده‌ام آسمان‌آرام ، یا طوفان‌آشوبگرمرا یکسان است .

بی قیدی در دلم ، مانند پیکرسنگی « بودا » در بتکده‌ای سرد مأوا گرفته وبهرمن دیگرروشنی وجود ندارد .

چون نکو بنگری کامرانی و ناکامی را چندان تفاوت نیست ، مگر نه سنگ خارای زمان برای نیکبخت و بدبخت یکسان سوده میگردد و هیچیك غبارش را در دست نگاهداشتن نمی‌توانند ؟

اما این روش مایهٔ تسلی دل تیره‌روزان است .

من نیز می‌توانستم روی نیکبختی ببینم ، اما آنکه دل در مهرش داشتم از کنارم رفته ، من نیز می‌توانستم با دلی شادان روئی برنگ و لطافت گل را ببویم، اما آنکه دل درمهرش بسته بود دیده ازجهان بسته.

افق بیهوده بسان جـامهٔ خسروان رنگ زرد و ارغوانی بخود می گیرد، گل‌های باغ بیهوده درتاریکی شب عطرفشانی میکنند ومرغ آسوده خاطر بیهوده سوی ما بانگ برمیدارد.

روزی کـه خورشید فروزان از پرتو افشانی بدین خاکـدان یکنواخت بجان آید گوهر بچه‌کارش آید چه زندگی بهر من روزی بیروشنی بیش نیست.

شاخه در زیر باران

برهر برگ این‌شاخه مرواریدی ازباران آویخته وبسان گوشواره، برلاله‌های گوشت ، در اهتزاز است ، همه‌جا درفضای آرام و دشت‌خرم باران می بارد وتمام شاخه‌ها زیربار لرزان خود خمیده‌اند ، زیردرخت بباران شسته کنار هم آرمیده‌ایم و گردا گردمان ، از برگها ، مروارید فرو میریزد .اما این شاخه‌ها باردرخشان خود را همچنان نگاهداشته. گوئی فروریختن‌آن باسرنوشت ما بستگی دارد .

دلمان سخت در طپش آمد ، چه آن شاخه نیز طپیدن گرفت و قطره‌های بارانش مانند اشك بر گونه هایم فروریخت وباآب دیدگانم درآمیخت .

بهر برگ از نو مرواریدی پدید گشت .

بوی روزها

روزهائی هست که بوی نرگس و نسرین دارند ، این روزها مانند لبخند دوشیزه‌ای درسپیدهٔ مروارید گون جان پرورند وسرور و شادیرا تاشامگاه دردلم باقی می گذارند و بر آنم میدارند که گمان برم تمام عمر پایدار تواند بود . روزهای آتشینی هست که بوی گیاه سوخته وسنگ گداخته دارند، لکلکها در آسمان سنگین می‌پرند ومن با خود می گویم که خورشید مانند دیدگان برهرچه تابد ازمیانش براندازد .

روزهائی هست که ازآسمان پولادفام، باران سیل آسا میبارد، از فضای تیره بوی خاك و گیاه پوسیده بمشام‌میرسد ومن باخود می‌اندیشم که درپایان کامیابی شاید عشقبازی چنین بوئی بخود گیرد .

دلدارم ، نیك بیاد دارم که روز دیدارمان بوی گل مریم داشت، این گل هوش می‌رباید ومستی میبخشد، بویش مانند پشیمانی پیوسته همراه انسان است و هنگامی که ساقه‌اش خم می‌شود و مرگش فرا میرسد، دردم واپسین چنان عطری درفضا می‌پراکند، که دیگر بوهای گلشن را ازمیان می‌برد .

ای مروارید غلطان وای گل مریم کجائید ؟

نخستین گل سرخ

بامدادان که دیده گشودم، حس کردم برفراز کوهسار، نخستین گل نسرین آهنگ شکفتن دارد، سپیده دم بهاری، بسان دوشیزه‌ایکه جامهٔ پرند از تن رها کرده باشد ، از نسیم می‌لرزید . نگاهی آشفته

بسراشیبی‌های تند ولغزنده و پرتگاههای سهمگین نموده براه افتادم .

مه‌های بامدادی آهسته از روی بلندیها برمیخاستند و پاره پاره پراکنده می‌شدند برخی مانند شکم اژدر سرخ و سبز می‌نمودند . من راه بالامی‌پیمودم ، ساقهٔ مرطوب گیاهها ازوزش نسیم زیر گوشم زمزمه می کردند وآفتاب که ازپشت کوهسارجدا شده بود مانند طلای مذاب می جوشید .

من جسورانه ازراههای دشوار وازروی خارهای انبوهی که‌میان سنگها روئیده بود همچنان بالا میرفتم . مگر نه هر که کوشش پیشه نمود درخورچیدن گل شد؟ من از میل درون شتابان و نفس‌زنان پیش میرفتم و اندکی بالا تر یاسمن نو شکفته در پای تخته سنگی مرطوب نمایان می گشت .

سرانجام گل را درمنتهای قلهٔ عقیق فام کوهسار دیدم، دوان و شادان کنارش رسیدم، درپای‌آن اعجاز بهاران بزانو درآمدم وانگشت بگلبرگ زنده ولرزانش آشنا ساختم .

چون‌انتظارم سرآمد وبمیل دست یافتم دیدگانم پرازاشک شد.

فرانسوا کوپه

فرانسوا ادوارد ژواشن کوپه[1] نویسنده و شاعر دراماتیك فرانسوی درسال ۱۸۴۲ درپاریس تولدیافت. اولین مجموعهٔ اشعار او در ۱۸۶۶ منتشر گردید ولی پس از چندی دریافت که چندان علاقه به قسمت شعر و شاعری ندارد و با نوشتن نمایشنامهٔ «رهگذر» در سال ۱۸۶۹ مشهور شد.

ازآثارمعروف او نمایشنامه‌های «نی‌نواز کرمون» (Severo torezzi) و ژاکوبیت‌ها وبرای‌تاج‌رامیتوان نام برد. این نمایشنامه‌ها درامهای رمانتیکی هستندکه سراسرآنها مملو ازسن‌های عالی وجملات نغز وپرمعنی ومنطقی است. اشعار او عبارتند از: ماکسین، کتابچهٔ قرمز وحکایات وغزل‌ها. رمانهای فرانسوا کوپه مستقیماً بااحساسات لطیف و شاعرانهٔ اورابطه دارد. مثلا رمان «عذاب عالی» که درسال ۱۸۹۸ منتشر شد بخوبی‌نشان میدهدکه تحولات مذهبی در روح نویسنده تاچه حدائر ازخود باقی‌گذاشته است.

فرانسوا کوپه درسال ۱۸۸۴ بعضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد. همانطوریکه گفته شدکوپه پس از

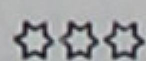
1– Francois Edourd Joachim Coppée

آنکه انواع و اقسام اشعار را سرود از این آزمایش موفقیتی کسب نکرد بدنبال نویسندگی رفت، فقط میتوان گفت که او درسرودن اشعار رآلیسم بیشتر موفق شد.
شاهکار فرانسوا کوپه همه شامل تعریف زندگانی مردم درحومهٔ شهر پاریس وتشریح وضعیت زندگی مردم طبقهٔ سوم است. آثار وی اکثر بواسطهٔ زیبائی و سادگی و روانی مطبوع و مورد قبول عامه است. کوپه برای همیشه نویسنده و شاعر بیچاره ها و مساکین است و توانسته است در دنیای کوچك فقرا با الهامات شخصی خودش رسوخ ورخنهٔ کامل پیدا کند.

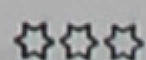
دراینجا داستانی «بخاطرعشق» یکی از آثار زیبا ومشهور فرانسوا کوپه را میخوانیم.

بخاطر عشق

ازروزیکه نامزد«ایرن دو گرانفیف» بجبههٔ جنگ رفت، دوشیزهٔ نجیب وپاکدل بدون آنکه دیدگانرا باشگک بیالاید یا اظهار نومیدی نماید جامهٔ سیاه وساده‌ای را که درسال‌های اخیر تحصیلیش دردیر، بر تن داشت بر اندام موزون خویش بیاراست و صلیب نقرهٔ کوچکی بگردن آویخت ، از تمام زینتها حلقه طلای ظریفی را که در یك شب دل انگیز بهاری بوسیلهٔ آن هستی خود را در گرومهر « ویکنت رژه » نهاده بود درانگشت نگاهداشت .



« رژه » هنگامیکه خبر نخستین شکست فرانسه را شنید مانند کسیکه دربحبوحهٔ شورجشنی ناگهان سرور وشادیش باندوه وتشویش مبدل گردد ، آهی سرد از سینه بر آورد ؛ اما دلیرانه رفتار کرد. ایرن را وداع گفت ، سپس بیدرنگ داوطلبانه در خدمت سربازی داخل گردید .



همه میدانند جنگ جهانسوزچه بود وچه‌ها ببار آورد !



«ایرن» باپایداری وشکیبائی روزگار میگذرانید وازجنگجوی

دلبندش تامیتوانست کمترسخن میگفت. هرروزدرساعتی که پیك ارتش بقصبه میآمد «ایرن» کنارپنجره می‌نشست وچون‌پیك ازبرابرخانه‌اش میگذشت ونامه‌ای برای اونداشت بغض گلویش راسخت درهم‌میفشرد ولی مردانه میکوشید وبر گریه چیره میگشت .



«ویکنت رژه» تانیمهٔ ماه «اوت» برای نامزدش نامه میفرستاداما پس ازمحاصرهٔ شهر «متز» دیگرنامه‌ای ازاونرسید ، تنها یکنفرسرباز که بمرخصی آمده بود اظهارداشت که وی در نبردهای اخیر شرکت داشته ودلیرانه فداکاری مینموده .

(ایرن) مانند همیشه بدون گریه و زاری وبانهایت برد باری بزندگی بی خبراز یارتن درداد . بیشتر وقت خود را در کلیسا برازو نیاز میگذرانید وبیاری و دستگیری مستمندان وتیره بختانی که جگر گوشه یا نان‌آورخود را درجنگ ازدست داده بودند میپرداخت .



محاصرهٔ وحشت انگیز پاریس فرا رسید ، دشمن سراسر خاك فرانسه را مورد تاخت وتاز وقتل وغارت قرار داده تا نزدیکی مسکن ایرن رسیده بود . کشیش و پزشك سالخورده محل هر شب بخانه « ایرن » میآمدند و در حضور وی از اخبار و کشتگان جنگ سخن میگفتند ، اما دل منتظر و امیدوار « ایرن » گواهی نمیداد که برای «رژه» اتفاق ناگواری روی داده باشد چه آخرین نامهٔ اوازشهر «متز» حاکی بود که باوجود نبردهای خونین کوچکترین زخمی برنداشته پس بسلامت نامزد عزیزش یقین داشت و بدین امیدواری که خاصهٔ

عاشقان وفادار است درانتظار بسر میبرد .

یکروز صبح «ایرن» سراسیمه از خواب پرید . در انتهای باغ، زیر درختان انبوه ، صدای تیرهای پیاپی، تفنگ نزدیکی دشمن رااعلام میداشت نخست‌دوشیزهٔ نجیب ازوحشت خود شرمگین شد چه‌میخواست مانند محبوبش رژه دلیرباشد آنگاه چنانکه گوئی اتفاق مهمی روی نداده باخاطری‌آرام جامه پوشید وپس ازنمازبامداد ورازونیاز بدرگاه پروردگار ، با لبانی خندان برای خوردن صبحانه از اطاق خود بزیر آمد . معلوم شد صداهای تیر ازطلایه داران باویری بوده که از طرف سربازان فرانسوی غافلگیر شده.وفراری گشته بودند.

چون خاموشی بار دیگر فضای باغ و صحرا را فرا گرفت ، سربازها درجائی که زدوخورد واقع‌شده بود افسرزخمی ازاهل«باویر» که گلوله‌ای ازگردن او گذشته بود یافتند. همینکه افسرجوان را که چهره‌اش بسان‌مرده بیرنگ، دیدگانش بسته وخون از گردنش بشدت روان بود بدهکده آوردند ایرن بی‌آنکه بیم بخود راه دهد یا کلمه‌ای برلب راند از راه تفقد اورا درردل‌کاخ ، در اطاقی که شاهد عشقبازی و دقایق کامرانی رژه باوی بود جایداد . هنگامیکه زخمدار را در بستر میخواباندند ایرن لباس های آغشته بخون او را از اطاق بیرون برد و پیشخدمت سالخوردهٔ قصررا ازاینکه روی ترش کرده ودرخدمت سستی میورزید دوستانه سرزنش نمود .

چون پزشك به بستن زخم پرداخت ایرن مانند خواهران تارك دنیا به طیب خاطر ویرا کمك کرد ودرپایان‌کار در حالی که مجروح بادیدگانی بی فروغ ولی پراز تعجب و حق شناسی دروی مینگریست

سر او را بآرامی روی بالشهای نرم و تمیز جاداد ، آنگاه کنار بستر نشست وبنابدستور پزشك به آماده ساختن فتیله برای تجدید زخم‌بندی پرداخت . آری ایرن حقیقت وظیفه شناسی را دریافته بود و باخلوص نیت بدان عمل میکرد .

عصر همانروز پزشك بعیادت بیمار آمد وپس ازمعاینه ، آثارعدم رضایت در چهره اش ظاهر گشته زیر لب گفت : « با این گونه های برافروخته واین نبض تند شب بد وسختی درپیش دارد... تب بمنتهای شدت خواهد رسید ، هذیان و اغماء و عواقب وخیم دیگر نیز همراه خواهد داشت ! »

ایرن بالبان لرزان پرسید :

ـ مقصودتان اینست که او خواهد مرد .

پزشك ابرو وشانه‌ها را بالا افکند و گفت :

ـ خدا میداند! تاآنجا که ممکن است باید کوشید که تب قطع شود . این دارو و دستورها اغلب مؤثر و مفید افتاده اما باید یکنفر مراقب حال اوباشد. تمام شب را دربالین وی بیدار بماند و بادلسوزی ودقت ازاوپرستاری نماید .

ایرن بیدرنگ گفت :

من حاضرم .

ـ لازم نیست شما خود را بزحمت اندازید ، یکی از خدمه میتواند اینکاررا برعهده گیرد ...

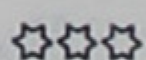
ـ نه ! من خود میخواهم این وظیفه را انجام دهم چه ممکن است رژه نیز در کشور بیگانه اسیر و بیمار و نیازمند پرستار باشد در

ازای این خدمتی که‌یك دوشیزهٔ فرانسوی درحق یکنفر سرباز دشمن انجام میدهد یك دوشیزهٔ آلمانی هم دربارهٔ اوانجام دهد .

پزشك درحالیکه دست قدردانی بسوی ایرن درازمیکرد گفت:

ـ چنین باشد ! شما در بالین وی بیدار بمانید ، با کمال دقت مراقب احوالش باشید وهرربع ساعت ازاین شربت بوی بنوشانید یك حملهٔ تب کافی است که منجر به مرگ او گردد . همینکه هوا روشن شد برای تشخیص اثردارو واظهار عقیده قطعی خواهم آمد .

آنگاه پزشك ازاطاق بیرون رفت وایرن فداکار را دربالین‌افسر کینه خواه تنها گذاشت .



هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که افسرزخمدار بادیدگان نیمه باز بطرف دخترجوان بر گشت و گفت :

ـ پزشك می‌پنداشت که درخواب یادر حال اغماء هستم اما من گفتگوی شما را شنیدم وازصمیم قلب ازجانب خود وآنکسی که‌صدها فرسنگ دورتر درانتظارمن است شکر گزاری میکنم .

ایرن آهسته گفت :

ـ آرامش خود را برهم نزنید وبخوابید ، زندگانی شما بسته باستراحت است .

ـ قبل ازهرچیز باید شما را ازرازی که درسینه دارم آگاه‌سازم چه ممکن است مرگ فرا رسد ونگذارد بعهد خود وفا کنم .

ـ دراینصورت بگوئید وروح خود را تسکین بخشید .

افسرجوان باصدائی نیمه خاموش راز سوزان را درمیان نهاد :

ـ جنگ ... آری جنگ چیز پلید وشنیعی است ! ماه گذشته در «متز» ... ازبدبختی یك تن فرانسوی را بدست خود کشتم.. ایرن برای پنهان داشتن پریدگی رنگ خود چراغ را اندکی پائین کشید. بیمار بسخن ادامه داد، شبی تیره و تار برای غافلگیر کردن کلبه‌ای که فرانسویان در آن مستقر بودند اسلحه بدست ساکت و آهسته ، از پشت ردیف تنگ درختان تبریزی کـه پردهٔ طبیعی بوجـود آورده بود پیش میرفتم... نخست من شمشیر خود را تانیمه درپشت سربازی که کنار در پاس میداد فروبردم . بیچاره بی آنکه فریاد زند نقش بر زمین گشت ، آنگاه یکباره بدرون کلبه حمله بردیم و یکتن را زنده نگذاشتیم ! » ایرن چشمها را بهر دودست پوشاند و سررا بزیر افکند. مجروح پس ازچند نفس بلند گفت .

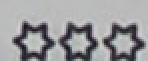
« پریشان ودیوانه ازاین خونخواری وخونریزی از کلبه‌بیرون جستم درپرتوماه که ناگهان‌ابرهای قیر گون را دریده وبیرون جسته بود پاسداری را که کشته بودم روی زمین غرق درخون دیدم که‌بخود می‌پیچد وصدای جانخراشی از گلویش بگوش میرسد .

این منظرهٔ درد ناك رقت و ترحم از اندازه فزونی در دلم پدید آورد ، بقصد یاری وی کنارش زانو زدم وخواستم از زمین بلندش کنم اما با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت « دیگر دیر شده ... من خواهم مرد ... شما افسرید وشاید ازنجبا باشید . بمن قول دهید که اینرا بدست صاحبش برسانید » سرباز محتضر این بگفت و دست در سینه‌خونین برد وزنجیر ظریفی را که مدال کوچك گرانبهائی بدان آویخته بود بیرون آوردامادیگر یارای تکلم نداشت وهنوزنام معشوقه

یا نامزدش را نگفته جان از تن دردمندش بدرشد . . . چون علامت خانوادگی بر مدال نقش بود آنرا با خود نگاهداشتم و امیدوار بودم بعدها میان نجبای فرانسه زنی که این امانت بدو تعلق دارد بیابم .

اکنون شما اینرا ازمن بگیرید وسوگند یاد کنید که اگرمرگ مرا مجال وفای بعهد نداد شما بجای من این‌وظیفه را انجام‌دهید» .

ایرن‌روی‌مدالی که ازدست‌آن بیگانه گرفت علامت خانوادگی رژهٔ ازدست رفتهٔ خود را شناخت و در حالیکه درد مهلکی دلش را بی-رحمانه درهم میفشرد گفت: «سوگند میخورم که‌آنرا بدست صاحبش برسانم، اکنون بآسودگی بخوابید».



افسر مجروح از این اعتراف تسکین یافت و دیده بر هم نهاد و بخواب رفت .

آری، معشوق ایرن کشته شده بود ومدالی که بعلامت خانوادهٔ کهن اوزینت یافته وازخونش رنگین‌شده بود دردست‌ایرن دلسوخته بود. رژه را در نبردی دلیرانه و جنگجویانه نکشته بودند ، بلکه بنامردی ازپشت سینهٔ مردانه‌اش را با تیغ کین شکافته بودند و مردی که برابر ایرن دربستر راحت درخواب فرورفته قاتل اوبود، لحظه‌ای پیش، از این جنایت برخود میبالید وبا این وجود ایرن بوی گفته بود که بآسودگی بخوابد ، اکنون نیز او باید مرگ را از وی دور سازد ومانند مادری در کنارطفلش‌تابامدادان دربالینش بیدار بماند وهرربع ساعت داروئی راکه ازمرگ میرهاندش بوی بنوشاند .

راستی چه جانفرسا است که دشمن خونخوار و قاتل دلدار در

خانهٔ معشوقهٔ ماتمزده پرستاری شود، باخاطری آرام بیارامد وشیشه‌ای که مایع شفا بخش ومایهٔ جانش در آنست دردست آن دل شکسته باشد!

ایرن ناگهان دریافت که رفته رفته آنچه را که کلمهٔ سهمناك و شوم کینه در خود مستتر دارد سراسر وجودش را فرا میگیرد و ویرا وسوسه میکند همان تیغی را که سینهٔ پرمهر محبوبش را سوراخ نمود و دستهٔ مسینش در گوشهٔ اطاق میدرخشید از نیام کشیده در دل این ستمگر که برای پیروی ازعقایدپست وپلید بشری درراه وظیفه وافتخار همه چیزاورا ازبین برده جای دهد.

ولی دختر بدبخت نیز پای بند عقاید بیهوده دیگری بود وبرای پیروی ازآن مجبور بود کسیرا که جوانی و خوشبختی و آتیه‌اش را یکسر تباه ساخته پرستاری نماید وازمرگ حتمی نجات بخشد!

ایرن از این اندیشهٔ جنون آمیز در گذشت و بهتر آن دید که ساعتی ازدادن دارو خود داری نموده انتقام را بطبیعت وا گذارد! مگر ممکن نبود ایرن از شدت خستگی و فرسودگی زمانی بخواب رود و افسرزخمدار درانتظار داروی جانبخش جان دهد؟

ایرن درحالیکه سیل سرشك از دیدگانش روان بود فریاد زد:

«زهی جنایت وپستی وسفلگی!»

درست درهمین موقع بیمارنالهٔ ضعیفی برآورد وچشمان تبدار بگشود وبالبان خشك وسوزان آشامیدنی طلب کرد. رنگ از رخسار ایرن پرید، نگاهی دردناك بسوی صلیب عاجی که بالای تختخواب بدیوارآویخته بودافکند ومقداری ازمایع محتوی شیشه را در گیلاس ریخته بادقت بسیار بمجروح نوشانید، آنگاه دوباره چشم بصلیب‌دوخته

از راه نیاز گفت :

« بزرگوارا ! دراین بالین شوم ، تویگانه گواه من هستی و در این ساعات مرگبار آنچه میان ما گذشت دیدی، همچنان که توظلم و شکنجه های جانفرسائی را که در حقت روا داشتند بر ستمگرانت بخشودی من نیزجور وستمی را که ازاین بیدادگر کشیدم بخاطر تو و بخاطر عشقم می بخشم و یقین دارم که در آستان مهرت مقبول خواهد افتاد . »



سحرگاهان که پزشك ببالین زخمدار آمد ایرن فداکار بادست لرزان ببیمار شربت مینوشاند و چون در وی نگریست دید موهای زرینش سپید شده.



هرمان هسه

هرمان هسه نویسنده و شاعر بزرگ آلمانی زبان در سال ۱۸۷۷ در جنوب آلمـان متولد شد و امروز در سویس بسر میبرد و نزدیك دریاچهٔ لوگانو زندگی میکند. هسه بسال۱۸۹۸ نخستین مجموعهٔ اشعار خودرا در ۲۱ سالگی بنام نغمه های رمانتیك انتشار داد ؛ تمام اشعار وآثاراو دارای روح شاعرانهٔ همین نخستین اشعار اوست ودرعین حال درتمام‌آثار او روح تصوف و فلسفهٔ خاصی که ازشرق سرچشمه می‌گیرد نهفته است .

وی‌بسیار بمشرق زمین علاقه‌دارد، اودرسال۱۹۴۶ جایزهٔ ادبی جهانی نوبل را گرفت و اکنون همچنانکه گفته شد درسویس اقامت دارد .

قطعهٔ شاعر که از نظرتان میگذرد یکی از اشعار فلسفی زیبای اوست‌که طبق معمول ازروح مشرق زمین سرچشمه‌گرفته است .

دراین داستان هسه یکی ازحقایق تلخ زندگی‌بشر را تشریح میکند وآن عبارت ازاینست‌که اگرانسان طی حیات خویش درپی‌تکمیل هنرومعنویات برود اززندگی مادی دور خواهد شد ... و اگر بخواهد یك هنرمند و استادکامل بشود براستی باید اززندگی وتمام لذات آن چشم بپوشد ... محرومیت وبدبختی راتحمل‌کند و رنج ببرد وبسوزد..واگرخواست درپی هوسرانیها وخوشیهای زندگی برود ونتواند ازلذات و شیرینیهای حیات چشم

بپوشد هرگز یك هنرمند واقعی واستادکامل نخواهدشد.

در این داستان هرمان هسه این حقیقت تلخ را بصورت زندگی هان فوك شاعر چینی بخوبی تشریح میکند ، هان فوك که جوان حساس وبا ذوقی است آرزو دارد شاعری هنرمند واستادیکامل شود .

بهمین خیال از نامزد زیبا وپدر و خانوادهٔ خود چشم میپوشد ودرپی استاد سخن‌کامل که درعالم رؤیا بر اوظاهرشده‌است برای تکمیل هنرشاعری بسرچشمهٔ رود زرد میرود.. عاقبت درآنجا شمارهٔ سالها ازدستش‌خارج می‌شود وآنچنان در پیش استاد شاعری میآموزد که هر منظره‌ای را چنانکه در طبیعت هست میتواند بشعر در آورد... ولی هنگامیکه ازاین سفر باز میگردد. سالها آنقدر بروی هم انباشته شده‌که دیگراو اثری ازدوستان و اقوام خود نمی‌بیند وآنوقت میفهمدکه برف پیری بر سرش نشسته وپیمودن این راه بقیمت یك عمر برای او تمام شده است .

شاعر

حکایت میکنند که هان فوك شاعر چینی درجوانی شوقی فراوان داشت که همه چیز رایادبگیرد ودر آنچه مربوط بهنر شاعری است کامل گردد. موقعی که هنوز درمیهنش کناررود زرد زندگی میکرد بنا بمیل خود و کمك پدرومادر که اورا بسیار دوست داشتند بادختری ازخانوادهٔ نجیب نامزد شد وبنا بود عروسی بزودی در روزهائیکه ساعت سعد بود انجام گیرد. هان فوك دراین موقع قریب بیست سال داشت جوانی زیبا و بسیار فروتن و خوش معاشرت بود ، درعلوم مختلف دست داشت و با وجود کمی سن بسبب سرودن چند شعر عالی میان ادیبان شهر خود مشهورشده بود . گر چه ثروتمند نبود امیدآن میرفت که تمول کافی بدست آورد و جهیزیهٔ همسرش بر آن افزوده شود از این گذشته چون این عروس بسیار زیبا وپا کدامن بود بنظرمیرسید که خوشبختی هان-فوك دیگر هیچ نقصی نداشته باشد. معهذا خود او کاملا راضی نبود زیرا قلبش ازشور جوانی پربود ومیخواست شاعری کامل شود .

یك شب روی رودخانه جشن فانوس بر پا بود و هان فوك تنها آنطرف رود درساحل آهسته قدم میزد پشتش را بتنه درختی که روی آب خم شده بود تکیه داده آینه رود را که در آن هزاران روشنی لرزان شناوربود تماشا میکرد، درقایقها مردان وزنان ودختران جوان

را میدید که بیکدیگر سلام میکردند ودرلباسهای جشن مانند گلهای زیبائی جلوه گر بودند ، صدای زمزمهٔ آب که نورباران شده بود بگوشش میرسید وآوازنوازندگان توأم باآهنگ لرزان بربط ونغمات شیرین نی اورا از خود بیخود کرده بود . علاوه براین برفراز همهٔ آنها شب رامشاهده میکرد که بارنگی مایل به آبی مانند طاق مدورمعبدی معلق بود . جوان بعادت همیشه وقتی خود را یگانه شاهد تمام این زیبائیها دید قلبش بطپش در آمد ، ولی همانقدر که دلش میخواست بآنطرف رود رفته نزد عروس و دوستانش از جشن لذت ببرد همانقدر حتی بیشترمیل داشت که تمام‌اینها را مانند یك تماشا گر تیزبین‌بخاطر سپرد ودرشعری بسیار کامل دوباره منعکس سازد. دلش میخواست‌رنگ آبی شب ، انعکاس نورفانوسها درامواج آب وهمچنین شادمانی‌مهمانان جشن وآرزوی تماشا گرساکتی را که بتنهٔ درختی در ساحل تکیه داده است درآن شعرمجسم سازد. باوجود این حس میکرد که درتمام‌جشنها وشادمانیهای این دنیاقلب اوبهیچوجه نمیتواند خوش وخرم باشدحس میکرد که درزندگی همیشه تنها بوده وتا ابد حکم تماشا گر ناشناسی را خواهد داشت . حس میکرد فقط روح اوست که درمیان عدهٔ کثیری دیگران طوری خلق شده است که در عین حال هم باید زیبائی دنیا و هم خواهش مرموز وجودی ناشناس را حس کند ، ازاین جهت بسیار دلتنگ‌شد ومدتی دربارهٔاین موضوع فکر کرد. سرانجام نتیجهٔافکارش این شد که برای‌اوخوشبختی حقیقی وبهره مندی‌کامل از آن فقط وقتی میسراست که بتواند دنیا راچنان بکمال دراشعارش منعکس سازد که باداشتن تصاویراین آینه، دنیائی پاك وجاویدان را مالك باشد .

هان فوك درست نمیدانست که خواب است یا بیدار ناگهان خش خش آهسته ای بگوشش رسید و پهلوی تنه درخت ناشناسی را ایستاده دید. بالباس بنفش و قیافه‌ای متین وقابل احترام ... از جابرخاست و اورا باسلامی که درخور پیران واشخاص نجیب است خوش‌آمد گفت.

اما ناشناس تبسمی کرد و چند شعرخواند که در آن همه آن چیزهائیکه مرد جوان لحظه ای پیش احساس میکرد بطور کامل و زیبا مانند آثار شعرای بزرگ بیان شده بود قلب جوان از تعجب باز ایستاد و در حالیکه سر باحترام فرود میآورد بصدای بلند پرسید: تو کیستی که ازدرون روح من باخبری و اشعاری چنین میخوانی بهتر از آنچه تابحال ازتمام استادانم شنیده‌ام ؟

ناشناس دوباره تبسمی کرد ، تبسمی که برازندهٔ اشخاص کامل است و گفت اگر میخواهی شاعر شوی نزد من آی کلبهٔ مرا در کنار سرچشمهٔ رود بزرگ در کوههای شمال غربی خواهی یافت. نام من استاد سخن‌کامل است ! سپس پیرمرد بجانب سایهٔ تاریك درخت رفت و کمی بعدازنظر ناپدید شد وهان فوك که بیهوده درپی اومیگشت ولی اثری ازاونمی‌یافت یقین کرد که تمام‌آن منظره را درخوابی که براثر خستگی باو دست داده بود دیده است. باعجله بجانب قایقها رفت و درجشن شرکت کرد ولی در میان صحبت و نوای نی همچنان صدای اسرارآمیز ناشناس را میشنید. مثل این بود که روانش نزد اوست زیرا مانند اشخاص ناشناس با چشمانی خواب آلود میان خوشحالانی که عشق اورا بنامزدش موضوع شوخی قرارداده بودند نشسته بود.

چند روز بعد پدرهان فوك میخواست رفقا و اقوام خود را خبر

کند وروز عروسی اورا جشن بگیرداما اوامتناع کرد و گفت : پدرا گر من ازاطاعتی که پسر بپدر مدیون است سرپیچی میکنم مرا ببخش اما تومیدانی که من چقدر آرزومندم که شاعری هنرمند و مشهور شوم . گرچه بعضی از دوستانم از اشعار من زیاد تمجید میکنند ولی خودم خوب میدانم که هنوز مبتدی هستم ودرقدمهای نخستین این راهم . از اینرواز توخواهشمندم که بازهم مدتی مرا تنها بگذاری تا کار خود را دنبال کنم .

چون گمان میکنم که اگر دارای زن وخانه و زندگی شوم از آن کار باز می‌مانم ولی اکنون چون هنوز جوانم و وظایف دیگری ندارم مایلم که بازهم مدتی باهنر شاعری و امید لذت و افتخار از آن بسر ببرم .

پدرازاین سخن متعجب شد و گفت گمان میکنم این هنردرنظر تو از هر چیز دیگر گرانمایه تراست زیرا بخاطر آن حاضری حتی عروسی خود را هم بتأخیر اندازی اگر کدورتی بین تووهمسرت روی داده است بمن بگوشاید بتوانم کمکی کنم که یا او را باردیگر با تو آشتی دهم ویا دیگری را برایت انتخاب کنم .

پسرقسم خورد که زنش را کمترازدیروز وهمیشه دوست ندارد و سایهٔ نزاعی بین آندو نیفتاده است . ضمناً برای پدر خود تعریف کرد که روزجشن فانوس درخواب بااستادی آشنا شده است که شاگردی‌او را برتمام خوشبختی‌های دنیا ترجیح میدهد .

پدر گفت بسیارخوب من بتویکسال مهلت میدهم . دراین مدت میتوانی بدنبال آرزوی خود بروی شاید خدا آنرا برای تو فرستاده

باشد هان فوك تأملی کرد و گفت ممکن است دوسال بشود که‌میداند؟

پدردیگر چیزی نگفت و اورا بااندوه فراوان ترك كرد جوان بعروسش نامه‌ای نوشت ودر آن ازاو خدا حافظی کرد و رفت همینکه مدت زیادی راه طی کرد بسر چشمهٔ آن رودخانه رسید ودر نقطه‌ای دور تك وتنها کلبه‌ای از چوب خیزران دید ، جلو آن روی حصیری دست باف همان پیرمردی را که درساحل نزدیك تنهٔ درخت دیده بود نشسته یافت که عود مینواخت وچون دید میهمان باترسی آمیخته باحترام باو نزدیك میشود ازجای خود بلند شد ونه اورا دورود گفت بلکه تبسمی کرد وانگشتان ظریفش را روی سیمهای چنگ دوانید . آهنگی‌سحر آمیز مانند ابری نقره فام دردره پیچید بطوریکه جوان ایستاد وبسیار متعجب شد و در این تعجب شیرین همه چیز را فراموش کرد . آخر استاد سخن‌کامل چنگ خودرا بکناری گذاشت و وارد کلبه شد . سپس هان فوك باترسی‌احترام‌آمیز بدنبالش روان شد وشاگرد وخدمتگزار وی گردید .

یکماه گذشت و هان فوك در اینمدت یاد گرفت که چگونه سرودهائی راکه سابقاً ساخته بود خوار بشمارد وازخاطر بزداید یکماه دیگر سرودهائی راهم که درمیهن خود ازاستادانش آموخته بود از یاد برد. پیرباا‌و کمترحرف‌میزد فقط‌آرام نواختن چنگ‌را باومیآموخت. تا اینکه موسیقی در تمام وجود شاگرد جریان یافت زمانی هان فوك شعرکوچکی ساخت که در آن پرواز دو پرنده را در آسمان پائیزی توصیف میکرد ، بسیار مورد پسندش واقع شد ولی جرأت نکرد که آنرا باستادش نشان دهد . یکروزغروب آنرا در بیرون کلبه بآواز بلند

خواند استاد بامیل بآن گوش فراداد ولی حرفی نزد فقط آهسته چنگ خود را بنوازش درآورد چیزی نگذشت که هوا خنك شد سرخی شفق زائل گشت و بادی تند برخاست . گر چه نیمهٔ تابستان بود ولی در آسمان مایل بخاکستری دو لك لك با شوقی فراوان پرواز میکردند همهٔ اینها آنقدر زیبا وکاملتر از اشعار او بود که اوغمگین گشته ساکت ماند وخود را در برابر آن ناچیز دید پیر هر بار چنین میکرد و چون یکسال گذشت هان فوك تقریباً در نواختن چنگ ماهر شده بود ولی میدید که فن سرائیدن شعر هنوز مشکل تر و عظیمتر از اول برجای خود مانده است .

همینکه دوسال گذشت شوقی فراوان نسبت بخانه و کسانش و میهن و عروس در خود یافت از استاد خواهش کرد که باو اجازهٔ مسافرت دهد .

استاد تبسمی کرد وسری تکان داد و گفت آزادی و میتوانی هر کجا که بخواهی بروی . میتوانی دوباره باینجا باز گردی یا اینکه همیشه درخانهٔ خود بمانی کاملا هرطور که خوشایند تست .

شاگرد براه افتاد ، سرگردان میرفت تا یکروز صبح هنگام سرزدن آفتاب بساحل میهن خود رسید وازروی پل شهر پدری خود را دید آهسته بی اینکه کسی او را ببیند وارد باغ پدرش شد و از پنجره اطاق خوابش صدای نفس او را شنید که هنوز در خواب بود در زیر درختان باغی که پهلوی خانهٔ نامزدش بود مخفی شد از سر درخت گلابی که بالای آن رفته بود نامزدش را دید که در اطاقش ایستاده موهای خود را شانه میکند تمام آنچه را که بچشم میدید با تصویری

که درمدت دوری ازوطنش از آنها کشیده بود مقایسه میکرد . خوب فهمید که اورا برای شاعری ساخته‌اند دریافت که دررؤیای شاعر زیبائی ولطافتی است که جستجوی آن درعالم واقع بیهوده است .

سپس ازدرخت پائین‌آمد وازباغ فرار کرد ازروی پل گذشت و از شهر پدری خود خارج و بدره های مرتفع کوهستانی باز گشت در آنجا استاد پیر مانند سابق جلو کلبه‌اش روی حصیر ساده نشسته بود و با انگشتان خود چنگ مینواخت ، بجای دورود برای او دو بیت شعر خواند که شادمانی فراوان هنررا وصف میکرد ایندو شعرچنان گیرا وخوش آهنگ بود که چشمان جوان پراز اشك شد .

هان فوك دو باره نزد استاد کامل ماند استاد چون دید که بر نواختن چنگ مسلط شده است از این ببعد او را درس بربط میداد . ماهها مانند برف درباد مغرب بسرعت میگذشتند .

باز دو باره عشق میهن بر او چیره شد یك شب مخفیانه از آنجا فرار کرد ولی قبل ازاینکه بآخرین پیچ دره برسد باد شبانه بر بربطی که بدر کلبه آویخته بود گذر کرد آهنگهای دلربای آن بدنبالش بپرواز آمدند وچنان اورا بباز گشت خواندند که مقاومت ازاوسلب‌شد باردوم خواب دید که درباغ خود نهالی میکارد زنش پهلوی او ایستاده است وبچه‌هایش آنرا باشراب شیرین‌آب میدهند . چون بیدارشد نور ماه بدرون کلبه افتاده بود با خاطری مشوش از جای برخاست پهلوی خود استاد را دید که درخواب ناز است وریش سفیدش آهسته میلرزید دراین موقع نفرتی شدید از این مرد در خود حس کرد . زیرا تصور مینمود که اوزندگیشرا خراب کرده واورا بامید آینده فریفته است .

خواست خود را برویش انداخته او را بکشد ولی ناگهان پیر مرد چشم گشود تبسمی ملایم و محزون به لب راند که تاب و توان از شاگرد ربود.

پیر آهسته گفت، هان فوك بخاطر داشته باش که تو در کردن آنچه خوشایند تست آزادی! میتوانی بوطنت رفته درخت بکاری و میتوانی از من متنفر باشی ومرا بکشی چندان اهمیتی ندارد.

شاعر باحرکتی سریع فریاد بر آورد چطور ممکن است من از تو متنفر باشم مثل اینکه بگوئی از خدا متنفرم اوبازهم در آنجا ماند ونواختن نی وبربط را نیزیاد گرفت چندی گذشت تحت تعلیم استاد شروع بساختن شعر کرد ورفته رفته راز آن هنر زیبا را دریافت ابتدا فقط چیزهای‌ساده وبی پیرایه راوصف میکردولی چنانکه روح شنونده راماننده بادی که بر آینهٔ شفاف آب بگذرد می‌لرزانید.

بر آمدن وماندن خورشید را درپس کوههای بلند، ناپدید شدن بی صدای ماهیان را موقعیکه مانند سایه بزیر آب فراری میشوندو همچنین تاب خوردن نهال بید را درباد بهاری چنان توصیف میکرد که انسان ازشنیدن آن نه تنها خورشید وبازی ماهیانه وزمزمهٔ درخت بید در نظرش مجسم میشد بلکه هر دفعه تصور میکرد که دنیا و آسمان یکدم درنغمه‌ای موزون وکامل‌جمع شده است. هرشنونده دراینموقع باغم وشادمانی بیاد چیزی میافتاد که دوست داشته یاازآن متنفر بوده است، کودك بیاد بازی و پیر بیاد مرگ میافتاد. هان فوك دیگر نمیدانست چند سال در کنار چشمهٔ رود خانهٔ بزرگ نزد استاد مانده است اغلب تصور میکرد که تازه دیروز وارد دره گردیده و نغمات پیر

را شنیده است ــ گاهی مثل این بود که تمام زمانهای گذشته و ادوار زندگی بشر درپشت سراو فروریخته ودیگر وجود ندارد .

یك روز صبح تنها در کلبه بیدارشد . هرچه جستجو کرد وصدا زد استاد را نیافت . بکلی ناپدید شده بود آنشب ناگهان مثل این که پائیز آمده باشد باد سهمگینی کلبه کهن را تکان داده بصدا در میآورد وبرفرازقلل کوهها دسته‌های بزرگ پرندگان سیار اگرچه هنوزفصل آن نرسیده بود پروازمیکردند .

آنوقت هان فوك چنگ پیررا با خود برداشت وبجانب سرزمین پدری خود سرازیر گشت کسانیکه درراه باوبرمیخوردند اورا باسلامی که درخور پیران واشخاص عالی مقام است درود میگفتند وقتی بشهر اجداد خود رسید پدر وعروس و اقوام اومرده بودند و کسان دیگری در خانهٔ آنها زندگی میکردند . اتفاقاً آنشب روی رودخانه جشن فانوس برپا بود و هان فوك شاعر آنطرف درساحل تاریك ایستاده بتنهٔ درخت سالخورده ای تکیه داده بود بمحض این که چنگ خود را بنوازش در آورد زنان آهی سرد از دل بر کشیدند شیفته و مجذوب بتاریکی شب خیره شدند مردان جوان نوازندهٔ چنگ را بسوی خود میخواندند ولی هیچ کجا او را نمی یافتند بصدای بلند میگفتند که هیچیك از آنها تا بحال چنین آهنگهائی از چنگ نشنیده است اما هان فوك فقط تبسم می کرد و مجذوب تماشای آب رودخانه بود که عکس هزاران فانوس در آن شنا میکرد ولی چون نتوانست بین آنها و فانوسهای اصلی تفاوتی بگذارد در روح خود نیز بین این جشن و آنجشن تفاوتی ندید آنجشنی که درآن هنگام جوانی همینجا ایستاده بسخنان استاد ناشناس گوش فرا داده بود .



زندگی بتهوفن

رومن رولان از نویسندگان معروف فرانسه بود که بسال ۱۸۶۸ بدنیا آمد و در ۱۹۴۴ درگذشت ،رولان از پرکارترین نویسندگان فرانسه محسوب میشود که آثار بسیاری ازاوباقیمانده وتحقیقات ومطالعات اودرموسیقی شناسی بخصوص آثاربتهون اهمیت وشهرت فراوان دارد.

رومن رولان درزمان حیاتش بادبیات وآثارفکری ملت آلمان علاقهٔ فراوان داشت، همیشه خواهان دوستی دو ملت فرانسه وآلمان با یکدیگربود ازشاهکارهای او کتاب کوچك وحساسی است بنام زندگانی بتهوفن که آن را جزویکرشته کتابهائیکه بنام زندگانی مردان مشهور شروع کرده بودمنتشر کرد . ازاین کتاب سه جلد منتشر شده که نخستین آن زندگانی بتهوفن موسیقی دان مشهور آلمانی ،جلد دوم زندگانی میکلانژ وجلد سوم زندگانی تولستوی است .

سرنوشت

لودویك وان بتهوفن دردسامبر ۱۷۷۰ در شهر بن در اطاق محقر زیر شیروانی وخانهٔ فقیرانه ای متولد شد پدرش آوازه خوانی باهوش و میخواره بود و مادرش که خدمتکاری میکرد دختریك آشپز بود .

دوران کودکی او بسختی گذشت ، ازنوازشها و مهرخانوادگی بکلی محروم ماند زندگی از همان آغاز خود را بصورت یك نبرد غم آلود خشونت آمیز باو نشان داد . پدرش میخواست ازاستعداد موسیقی او استفادهٔ مادی ببرد و او را بعنوان یك کودك خوش استعداد زودرس بنمایش بگذارد . در چهار سالگی اورا مجبورمیکرد ساعتها در مقابل پیانو بنشیند و کار کند یا اینکه او را با یك ویلن در اطاقی محبوس میساخت وتا پای جان بکارش وامیداشت بطوریکه چیزی نمانده بود براثراین رفتارخشونت آمیزیکباره ازهنروموسیقی بیزار شود وبرای همیشه آنرا رها کند .

جوانی او همیشه با اضطراب های مادی و غم دائمی تهیهٔ نان روزانه و کوششهای کشنده که برای جوانی چون او هنوزخیلی زود و زیاد بود میگذشت ، در ۱۱ سالگی عضو یك ارکستر تآتر شد در ۱۳ سالگی درکلیسا ارگ می نواخت در هفده سالگی مادرش را که بسیار

دوست میداشت از دست داد . دربارهٔ مادرش دریکی ازنامه های خود مینویسد « اوچقدربرایم خوب بود مایهٔ عشقم و بهترین دوستم بود آیا درآنوقت که من میتوانستم نام عزیزمادرم راصدا کنم‌واوهم میتوانست صدای مرا بشنود خوشبختی چه کسی بپای من میرسید ؟ »

با مرگ مادرش بتهوفن بفرمان تقدیر در۱۷ سالگی سرپرست خانوادهٔ خود شد در عین حال مجبور بود که تربیت برادرش را هم عهده دارشود .

پدر میخوارهٔ او ازانجام وظائف خود میگریخت واز راه بردن خانه عاجز بود . بتهوفن باید این عیب پدرش را جبران میکرد و از این جهت همواره خجالت زده و شرمگین بود همهٔ این غمها در دل بتهوفن اثرات عمیق بجای میگذاشت .

باوجود اینکه سراسردوران کودکی وجوانی اودشواروغم آلود بود ولی او بازهم خاطره های لطیف و محزون از این دورانها و ازسر زمینهائی که روزگار کودکی وجوانیش درآنها گذشته بود دردل خود نگاه می داشت وقتیکه مجبورشد بن راترك کند وتقریباً برای همیشه بوین برووددرغوغای این شهربزرگ وحوالی محزونش‌هرگزخاطرات درهٔ راین وآن شط بزرگ وباعظمت را ازیاد نمیبرد .

راستی که رود عظیم راین سرزنده و جاندار با حرکتی انسانی همچون روح شگرفی که در آن اندیشه ها و نیروهای بیشمار موج میزنند جریان دارد ومیگذرد .

درهیچ جاهم‌بزیبائی ، بقدرت وشیرینی حوالی مطبوع بن نیست که درآنجا نشیب های پراز سایه وگل راباشدتی نوازش‌آمیز درخود

میشوید. در آنجاست که بتهوفن نخستین بیست سال عمرش را گذرانده
است در این چمنزارهای مخمور با سفیدارهای مه آلود و با بیشه ها و
بیدهائی که ریشه های خود را ازجریان خاموش و تند گذر راین آب
میدهند در آنجا که دهکده ها کلیسا ها حتی گورستانها با نرمی و
کنجکاوی برروی ساحل سرد و بزرگ خم شده‌اند در آنجا که هفت
کوه بارنگهای آبی وتیره تصویرطوفانی خویش رادرافق رسم کرده‌اند
وبرروی آنها سایه های غریب کاخهای فروریخته وقدیمی جلوه میکند
در آنجاست که رؤیای دل پاك بتهوفن تشکیل یافت و براین سر زمین
است که دل وجان اوهمیشه وفادارمانده وتا آخرین دم هم همیشه آرزو
داشت که بدان باز گردد و... هرگزنتوانست .

در ۳۱ سالگی درنامه ای می نویسد وطن من سر زمین زیبائی
است که در آنجا بدنیا آمده ام و نور زندگی را در آن دیده ام همیشه
بهمان زیبائی وبهمان روشنائی که آنرا ترك گفته ام دربرابردیدگان
منست .

بتهوفن بوین آمد - وین پایتخت فکر و هنر و علم و ادبیات و
موسیقی آلمانی زبان آنروز بود اما بتهوفن هرگز وین را دوست
نمیداشت، روح انسانی آزاد ومغرورچون اونمی توانست که ازاین‌شهر
بی حقیقتی وتصنع ، بوالهوسی وعیاشی راضی باشد همچنانکه واگنر
هم از این شهرنفرت داشت و با وجود این بتهوفن تقریباً تمام دوران
باقیماندهٔ عمرش را در وین گذراند . تقریباً از اوان ورود باین شهر
بود که کری و گوش درد دستبرد خود را نسبت باو آغاز کرد .

گوشهایش شب و روز صدا میکرد او تا چند سال درد خود را

بهیچ کس حتی بنزدیکترین دوستان خویش نمی گفت از همهٔ مردم میگریخت تا کسی از بیماری او آگاه نشود این راز را تنها در سینهٔ دردمند خودمخفی میداشت اما پس ازآنکه چند سال این سروحشتناك راباخود نگهداشت بالاخره نتوانست خاموش بماند وآنرادر نامه‌هائی که برای دونفراز دوستانش دکتروگلروآماندای کشیش نوشت فاش کرد ، بآماندانوشت :

آماندای خوب ومهربانم چقدربارها آرزو کرده ام که پیش من می بودی بتهوفن تو فوق العاده بدبخت است بدان که حساسترین و عزیزترین قسمت وجودمن سامعه‌ام بسیارخراب شده حتی درموقعیکه ما باهم بودیم آثاراین بیماری رااحساس میکردم وآنرامخفی میداشتم امااین وضع همیشه بدترشده است . آیا من‌شفا مییابم ؟ البته امیدوارم اما خیلی کم چقدرزندگی من تلخ خواهد بود ؟ زیرا مجبورم از تمام کسانیکه دوستشان میدارم وهرچه که برایم عزیزاست دوری کنم آنهم درمیان مردمی باین بدبختی وباین خود خواهی؟ بایدصبر کنم وتسلیم باشم امابچه تقدیرتلخ وحزن آمیزی بدون شك میخواهم که برتر از تمام این دردها باشم ولی آخر این امر چگونه برایم مقدور است ؟ به وگلرمی نویسد :

روزگارتلخی را میگذرانم . دوسال است که از شرکت در تمام مجامع پرهیزمی کنم زیرا برایم مقدرنیست با مردم حرف بزنم آخر من کرهستم .

اگرشغل وکاردیگری میداشتم چندان اهمیتی نداشت اما برای من بسیار وحشتناك است آیا دشمنان من که عده شان هم کم نیست در

این باره چه ها میگویند وقتیکه آهسته و ملایم صحبت کنند بزحمت چیزی میشنوم . اماوقتیکه فریاد میزنند برای من تحمل نا پذیراست بارها وجود خودم را لعنت کرده ام .

میخواهم که اگر ممکن شود بتقدیرخود تسلیم شوم امالحظاتی هست که احساس میکنم بدبخت ترین مخلوقات خدا هستم .

تسلیم !! چه پناهگاه مهیبی وبا اینهمه همین تنها راهی است که بروی من باز مانده است .

رفته رفته بر بیماریهای جسمی ورنجهای روحی بتهوفن دردهای دیگریهم علاوه میشد دردهای عشق .

اگرچه بتهوفن هرگز بدون عشق شدید وآتشین زندگی نکرد اما درروح اوعفاف وپاکی فوق العاده ای وجود داشت بطوریکه حتی از یك کلمه ناروا یا یك فکر دور از نزاکت بوحشت میافتاد عشق را بصورت تجاوزناپذیری مقدس می‌شمرد اوسراسرعمرش راباپاکیزگی وعفافی دوشیزه وار گذراند وهرگز ضُعف نفس نداشت که بخاطر آن وجدانش درخورملامت باشد .

گوئی اوبرای این خلق شده‌بود که قربانی وپایمال عشق باشد وچنین هم بود ، زیراهمیشه عشقی شدید وشورانگیزدرسرداشت همیشه رؤیای شیرین ودل انگیزخوشبختی در برابرش بود وهمیشه هم ناکام و نا مراد با دردهای تلخ و با شکنجه های سخت که در کمینش بودند روبرومیشد .

سال ۱۸۰۱ فرا رسید ! دراین سال مایهٔ عشق اودختری بودبنام «جیولیتا گی چیاردی » که بتهوفن باساختن سونات مهتاب خود برای

او نامش را جاویدان ساخته است درنامه ای برای دوستش وگلر مینویسد :

زندگی من شیرین ترشده است و حالا با مردم بیشتر آمیزش دارم این تغییرازبرکت وجود دختر نازنینی است که مرا دوست دارد و منهم او را دوست دارم در این دو سال اخیر اکنون نخستین لحظات خوشبختی بمن لبخند میزند . این لحظات محدود و معدود خوشبختی برای بتهوفن خیلی گران تمام شد . نخستین درد او این بود که براثر این عشق بیماری خودرابیشتراحساس میکرد همچنین بوضع متزلزل زندگی مادیش که ازدواجش راباد ختری که دوست میداشت غیرممکن میساخت بیشترمتوجه میشد ازهمهٔاینها گذشته جیولیتارفتاری کودکانه داشت ، شوخ ومتکبروخود خواه بود واینها بتهوفن رابسیاررنج میداد بالاخره جیولیتا درنوامبر۱۸۰۳ باکنت کالنبرگ عروسی کرد .

در سراسر حیات بتهوفن تنها همین وقت است که نزدیك بود در برابراینهمه مصائب تاب نیاورده وازپا درآید بتهوفن در این زمان یك بحران شدید روحی راکه گریبانگیرش شده بود میگذراند و درهمین موقع بود که بفکرخودکشی افتاد ولی اراده وایمانی که داشت اورااز این تصمیم منصرف کرد .

در این هنگام نامه ای برای برادرش نوشت این نامه در واقع فریادهائی ازهیجان‌های شورانگیزوددهای جگرشکاف است که‌بگوش مامیرسد ومحال است که دل شنونده را برحم نیاورد .

« دراین نامه مینویسد . شمااى مردمی که بمن همچون شخصی بدخواه ودیوانه ومتنفرازهمه مینگرید ومرا اینسان می‌انگارید چقدر

نسبت بمن ظالم هستید شما علت پنهانی آنچه را که بنظرتان چنین مینماید نمیدانید دل و جان من از دوران کودکی باحساسات شیرین نیکوکاری متمایل بود اما از شش سال پیش به بیماری وحشتناکی گرفتارشده ام که روزبروز ازطرف پزشکان نادان هم شدیدترشده است سال بسال با امید بهبودی فریب خوردم وعاقبت هم نا گزیرم که برنج یك بیماری همیشگی تن در دهم.

با اینهمه باید خیلی زود وپیش ازوقت خود را ازمردم جداسازم وبه تنهائی زندگی کنم برایم مقدور نیست که بمردم بگویم بلند تر صحبت کنید فریاد بزنید من کرهستم آه که هرگز من نمی توانم این ضعف خود را فاش کنم.

تنها، کاملا تنها مانده‌ام... من باید مثل یك تبعید شده زندگی کنم چقدرخودراحقیرمی بینم وقتی متوجه میشوم کسی که درنزدیکی من است صدای نی لبکی را که از دورمیآید میشنود ومن هیچ نمیشنوم یا اینکه او ترانهٔ چوپانی را که آواز می خواند میشنود و من باز هم هیچ نمیشنوم.»

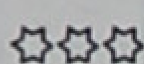
بتدریج آخرین امیدهای او برای بهبودش برباد رفت بطوریکه می نویسد: «امید عزیزی که باخود باینجا آورده ام وفکراینکه شفا مییابم ولومختصری بکلی مرا رها کرده است. بهمان شکل که برگهای پائیزمیخشکند وفرومیافتند بهمان شکل امید من نیز خشکیده است خداوندا آخریکبار - یکروز تنها، یکروزهم که شده شادمانی واقعی را نشانم ده، روزگار درازیست که صدای عمیق شادمانی واقعی با من بیگانه ونا آشناست. چه وقت خدایا آخرچه وقت میتوانم بازطنین این

صدا را درمعبد طبیعت احساس کنم ؟

هر گز ؟ نه این بسیارظالمانه است .

میخواهم گریبان تقدیر را بگیرم یقین است که او نخواهد توانست یکباره برمن چیره شود وه که چقدرخوب است اگر انسان زندگی را هزار بار ازسر بگیرد .»

سالها ازپی هم میگذشتند وآثارعظیم وبزرگ بتهوفن یکی بعد ازدیگری منتشر میشدند و در سراسر اروپا در وین - رم - فلورانس - پاریس - برلین - پطروگراد - لندن منعکس می شدند شهرت او عالم گیرشده بود کنگرهٔ وین او را بعنوان افتخار اروپا تلقی کرد باوجود این زندگیش همچنان بادرد ، بارنج و با تنگدستی میگذشت .



درسال ۱۸۲۳ آخرین شاهکار بزرگ بتهوفن سمفونی نهم او ساخته شد این اثرفوق العادهٔ او بزرگتر ازآن بود که محیط هوسباز آنروزی وین آن را بدرستی درك کند .

بتهوفن مصمم بود که وین را ترك گوید و سمفونی نهم خود را درلندن اجرا کند ولی عده ای ازبزرگترین اشراف وین نامهٔ حساسی باونوشته ودرخواست کردند وطن راترك نگوید وهمچنان مایهٔ افتخار آلمان بماند .این نامه بتهوفن رامتأثرساخت وازسفرخودچشم پوشید سمفونی نهم خود را برای نخستین باردر۷ مه ۱۸۲٤ دروین اجرا کرد موفقیت این اثرفوق‌العاده و پیروزی بسیاربزرگ بود .

سمفونی باکف زدنهای بی سابقه و ذوق و شوق عمومی استقبال شد بسیاری ازشنوندگان گریستندخود بتهوفن ازشدت‌تأثر بیهوش شد.

با وجود این پیروزی گذران بود و برای او ثمری ببار نیاورد و کنسرت برای اوعایدی نداشت ورنج مادی زندگی تخفیف نیافت.

بتهوفن بازهم فقیروبیماروتنها ماند اما بازهم پیروز وفاتح بود- پیروز برسبکیها وبلهوسیهای مردم، پیروز برمقدرات وپیروز بررنجهای خود. این جمله معروف بتهوفن است که میگوید: فدا کن همیشه زندگی بیهوده را درراه هنرخود، فدا کن خداوندا توبرترازهرچیزی» باین ترتیب شب زندگی نزدیك میشد هیچ چیز نمی توانست این قدرت رام نشدنی را بزانو در آورد. مثل اینکه از درد و رنج هم برای خود بازیچه ای ساخته است و قیافهٔ او شادمان بنظر میرسد این شادمانی بخوشی وشادمانی عادی مردم شبیه نیست بلکه گاهی بصورت خندهٔ تلخ وخفه شده ایست وزمانی بشکل قهقههٔ تأثرانگیزیکه از روی رنجها و دردهای شکست خورده بر میخیزد بهر صورت فرقی ندارد او همواره فاتح است وهرگز بمرگ اعتقاد ندارد.

باوجود این مرگ فرا میرسد!!

دوستانش از او دور بودند و از نزدیکانش کسی در کنار او نبود بیماری و بی پولی هر دو رنجش میدادند آنشب بهنگام یك طوفان و کولاك برف همراه باغرش یك صاعقه بتهوفن که در بستر بیماری بود جان داد و دستی بیگانه چشمهای اورا بست.

مجموعهٔ حیات بتهوفن بیك روزطوفانی شباهت دارد در آغازیك صبح جوان وشفاف است جز نسیمی چند ازفرسودگی خبری نیست با وجود این درفضای آرام وبیحرکت یك تهدید مخفی احساس میشود و توهمی از طوفان آینده بنظر میرسد ناگهان سایه های عظیم میگذرند

غرشهای هولناك بگوش میرسند .

سکوتهای مرموزو آهنگهای مشکوك منعکس میگردند وبادها باضربات خشم آلود خود بحرکت میآیند . ولی هنوز صفای روز بکلی نابود نشده است اما کمی بعد تعادل روح یکباره از میان میرود . روشنائی پرتوی شگفت انگیز میگیرد و بتدریج هر چه شب زندگی نزدیکتر میشود طوفانهم بالا میگیرد .

ابرهای تیره و عمیق که برقها و صاعقه ها را در خود دارند سیاهیهای شب وعظمت طوفانهاخودنمائی میکنند ناگهان درشدیدترین لحظات طوفان تاریکی هاازهم میدرند ـ سیاهی از آسمان رانده میشود یك انسان بدبخت فقیر بیمارودردمند که دنیا او را از شادمانی محروم کرده است شادمانی را ایجاد میکند و بهمهٔ جهانیان میبخشد از رنج خود وازتیره بختی خود شادمانی را میسازد .

همانطوریکه درجملهٔ مغرورانه‌ای که عصارهٔ تمام‌عمراوست این مطلب را گفته است .

جمله ایکه شعارهمهٔ ارواح دلیروبی باك است:

« شادمانی از راه شکنجه و درد . »



آلفرد دو موسه

لوئی شارل آلفرد دوموسه شاعر معروف فرانسوی بسال ۱۸۱۰ درپاریس متولد شد و هم دراین شهر بود که بسال ۱۸۵۷ بدرود حیات گفت . در آغاززندگی و بعد ازاینکه مدتی بین رشته‌های حقوق ، طب ، نقاشی و موسیقی مردد بود بالاخره دنبال رشتهٔ ادبیات راگرفت ودرهیجده سالگی واردمکتب رمانتیم شدودرسال۱۸۳۰ اولین اثر خود را بنام قصه های اسپانی و ایتالیا با موفقیت فراوانی منتشر ساخت این آغازنبوغ بزرگ و تحسین آمیز او بود .

بعدها درمجلهٔ Reuuc De paris نمایشنامه‌هائی بنام اکتاو öctaue و افکار پنهانی رافائل و شبهای ونیز منتشر کرد .

درسال ۱۸۳۲ یك شعر غنائی بنام ساغر و لب و نمایشنامهٔ کمدی زیبائی بنام دختر ها چه خوابهائی میبینند و شعر دیگری بنام Saule یا درخت بید ویك شعر که جنبهٔ کمدی و تمسخر داشت بنام Namouna منتشرساخت . باوجودی‌که دراشعار اواحساسات‌عاشقانه زیاد است ولی بازگاهی میبینیم که اوسعی داشته است خودش را خیلی مطابق سلیقه ومد روز درآورد. آلفرد دوموسه را میتوان ازطرفداران جدی مکتب لردبایرون شاعر معروف انگلیسی دانست .

از سال ۱۸۳۲ ببعد میبینیم در زندگی موسه

تشنجاتی بوجود میآید که تااندازه‌ای نوع ژنی اوراعوض میکند . ازآنجمله اتفاقی است که در سال ۱۸۳۳ برای او افتاد .

در زمستان این سال موسه باتفاق « ژرژ سان » همان زن فرانسوی که مدتی هم معشوقهٔ شوپن موسیقی دان لهستانی بود به ایتالیا مسافرت کرد وبعدازبازدید ژن، فلورانس وبولونی درونیز متوقف شد. دراینجا در اثراتفاقات دردناکی این دومجبور بجدائی ازهم شدند وموسه تنها بپاریس مراجعت کرد. مدتی دراثراین تصادف ناراحت بود ونتایج این درد ورنجها اشعاری زیبا بود که از آن ببعد سرود . بطوریکه خودش میگوید بشر مانندشاگردی است که درد و اندوه استاد اوست و هیچ کس قادر بشناسائی خویش نیست مگراینکه زجر کشیده باشد . از ۱۸۳۵ تا ۱۸۳۶ بزرگترین شاهکارهای او که ناله‌های پردردورنجی است بنام‌شب مه، شب دسامبر، شب اوت، شب اکتبر، نامه‌ای به لامارتین و امید بخدا منتشرشد درهمان‌حال رمان بزرگی به نثربنام‌اعترافات یك کودك قرن منتشر کرد .

در ۱۸۳۴ نمایشنامهٔ درامی بنام «لورنتساچیو» نوشت و عاقبت آخرین شاهکار خود را بنام خاطرات بوجودآورد . ولی از این ببعد می‌بینیم که شاعر دیگر خسته ومریض‌شده وبزندگی خودش بدبین وبی‌اعتنااست در ۱۸۵۲ او را بعضویت آکادمی فرانسه قبول کردند ولی بقول‌خودش دیگر نیروی زندگی وقدرتش را از دست داده بود .

آلفرد دوموسه در ردیف بزرگترین شعرای قرن ۱۹ بشمارمیآید . بطوریکه عده‌ای امروز اورا « شاعر عشق» نام نهاده‌اند .

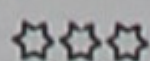
داستان برادران وان بوك از نثرهای خوب و معروف آلفرد دوموسه است .

برادران وان بوک

در یکی از شهرهای آلمان که از سواحل رود راین دور نبود تریستان و هانری که بنام برادران وان بوک معروف بودند زندگی می کردند.

آنها عادت داشتند که تقریباً هرشب بعد ازشام نزد زرگر پیری که توماس هرمان‌نام داشت وهمسایهٔ آنها بود بروند پیرمرد هم آنها را در حالیکه پیپ بزرگش زیرلب بود در کنار آتش گرم بخاری اطاق خود می‌پذیرفت.

شبهائی که آنها در کنارهم میگذرانیدند خیلی پرسروصدا نبود چون تریستان وهانری جوانان ساکت و کم حرفی بودند وهرمان‌پیر راهم کثرت کارهای شبانه روزی تقریباً گیج و کم حرف بارآورده بود باهمهٔ این‌خیلی خوب باهم میساختند وبواسطهٔ یکسان‌بودن اخلاقشان بیکدیگر علاقهٔ فراوان داشتند بطوریکه کمتر اتفاق میافتاد کسی از جلومغازه توماس هرمان‌بگذرد وازپشت شیشه این سه نفررفیق‌رانبیند که در کنار میز نشسته وسر گرم صحبت هستند.



آنشب توماس از همیشه خوشحال تر بنظر میرسید هانری و تریستان باو گفتند:

امشب شما خیلی خوشحال بنظر میرسید خبر تازه‌ای هست؟

پیرمرد جواب داد: فرزندان من، دخترم درس خودش را تمام کرده و فردا صبح وارد میشود فردا او خواهد آمد و شما هم او را خواهید دید.

هانری و تریستان باخوشحالی تمام بازوهای پیرمرد را فشردند وباقی آنشب تمام بصحبت دربارهٔ مادموازل ویلهلمین گذشت.

آنشب هنگام خدا حافظی پیرمرد آنهارا دعوت کرد که شب بعد شام را درمنزل او باهم بخورند.

فردا شب هانری و تریستان بهترین لباسهای خود را پوشیدند و هنگامیکه آفتاب غروب کرد بمنزل پیرمرد رفتند، بمحض ورود آنها پیر مرد برای نشان‌دادن خوشحالی خود با دست روی میز کوبید و بلافاصله ویلهلمین زیبا باقدمهای ملایم درحالیکه آرنجهایش راببدنش چسبانده بود آمد وباخجالت تمام درمیان آندو نشست.

آنشب با تمام اصراری که پدر ویلهلمین در حرف زدن داشت بیشتر بسکوت گذشت هانری و تریستان بدون اینکه حتی بیکدیگر نگاه کنند غذا میخوردند.

آخرشب وقتیکه بمنزل بر گشتند بدون اینکه یك کلمه صحبت کنند هریك برختخواب خود رفته وخوابیدند درصورتیکه پیش از آن همیشه راجع باتفاقاتی که درروزافتاده بود مدتها باهم بحث‌میکردند.

هانری وتریستان آنقدرنسبت بهم مهربان بودند وعلاقه داشتند که هر گز اتفاق نیفتاده بود کسی یکی از آنها را تنها ببیند همیشه با هم کار میکردند صورت آنها هم شباهت عجیبی بیکدیگر داشت درست

مثل این بود که‌شکل یکی را ازروی دیگری ساخته باشند .

ازآنشب ببعد دیگر کسی ندیده بود که هانری وتریستان باهم صحبت کنند واین موضوع در آن شهر کوچك باعث تعجب وسروصدای زیادی شده بود .

شبها وقتیکه به بسترمیرفتند اغلب هر یك از آنها متوجه میشد که دیگری بخواب نرفته است نیمه های شب هنگامیکه نور ماه از پنجره اطاق آنها بداخل میتابید اکثر هانری و تریستان بیدار بودند و صدای نفسهای مضطربشان بخوبی شنیده میشد کاملا معلوم بود که برروح آنها ضربهٔ عمیقی وارد آمده ... آنها هر دو ویلهلمین را دوست می‌داشتند .

یك هفته گذشت طی این مدت حتی یك بارهم اتفاق نیفتاد که آنها باهم حرف بزنند یا دست یکدیگررا بفشارند سکوت موحشی بر اطاق کار آنها سایه افکنده بود .

درآخرین روزاین هفتهٔ محزون پیرمرد در منزل خود دخترش را صدا کرد واورا برروی‌زانوی خودنشاند. ویلهلمین‌پرسید : پدرجان مگرشما نمیگفتید که ماهرشب میتوانیم این دوبرادررا ملاقات کنیم .

پیرمرد آهی کشید و گفت :

درست است دخترم الان هشت روز است که آنها بدیدن من نیامده‌اند .

ویلهلمین گفت . حتماً این پیش آمد تقصیر من است چون از روزیکه من آمده‌ام آنها دیگر بخانه ما نمیآیند . پیرمرد ازاین کلمات دخترش که معصومانه ادا شده بود سرش را بزیرانداخت و عاقبت در

حالیکه ویلهلمین را در آغوش میکشید گفت : فرشتهٔ کوچك من لبخند توچقدر شیرین است ، خدا کند که همیشه بخندی وهیچ گاه این لبخند شیرین مبدل باشك نشود .

ویلهلمین درحالیکه اورا در آغوش میفشرد زیر گوشش گفت : پدرجان آیا شما فکر میکنید که من آنقدرها زیبا هستم که بد بخت بشوم ؟

ناگهان در بازشد و تریستان و هانری با اضطراب وارد شدند ویلهلمین بمحض دیدن آنها آهسته برخاست و از اطاق خارج شد .

هانری بدون مقدمه گفت : آقای هرمان ما مدتی است که دختر شما رادیده‌ایم و مدتها است که دیگرخواب راحت نداریم واضح صحبت کنید آیا یکی ازما را به‌دامادی قبول میکنید ؟

پیر مرد مدتی ساکت ماند و خیره بصورت آنها نگاه کرد و عاقبت گفت :

فرزندان من ، سه روزازشما مهلت میخواهم فقط سه‌روزا گرچه میدانم این مدت خیلی درازو زیاد است و شما عاشقید ...

فردای آنروز هرمان پیر کاغذی بدین مضمون بدوبرادر نوشت.

دخترمن هردوی شما را دیده‌است او تریستان را مثل يك‌شوهر وهانری را مثل يك برادردوست‌میدارد ، امیدوارم این‌اقراراوهمانطور که باید درشما اثر کند ، این دوست منتظراست که هردوی شما را در آغوش خود بفشارد .

هانری که‌کاغذ زر گرراباز کرده بود نتوانست آنراتا ته بخواند ودرحالیکه رنگش مثل برف سفید شده بودآنرا بروی میز گذاشت و

روی صندلی افتاد .

آنها با هم قرار گذاشته بودند که هر یك مورد قبول ویلهلمین واقع شود دیگری برای همیشه ساکت بماند ولی افسوس که اینها قراردادهائی است که انسان همیشه قبل از آنکه بسر نوشت خود واقف شود میبندد . با اینهمه تریستان و هانری بازهم با یکدیگر زندگی میکردند و مطابق معمول هر شب بمنزل هرمان میرفتند نامزد خوشبخت با ویلهلمین زیباعشق‌میورزیدو هانری‌هم‌سعی میکردخودش را خوشحال نشان دهد و فقط گاهی پریدگی رنگ او از اضطراب درونش خبر میداد .

یك روز هانری و تریستان مثل همیشه با یکدیگر بشکاررفته بودند هنگام عصر نزدیك جنگل بروی علفها دراز کشیده و صحبت می کردند .

هانری گفت تریستان مدت مدیدی است که من ساکت هستم ولی دیگر نمیتوانم باید قلب خودم را بروی تو باز کنم تریستان میخواهم بتو بگویم که برای من غیرممکن است بگذارم‌تو باویلهلمین عروسی کنی .

تریستان بآهستگی‌جواب داد :

پس این است این قانون و شرافتی که تو همیشه میگفتی از آن پیروی میکنی ؟

هانری جواب داد .

میدانم که من باین قانون پشت پا میزنم ولی مدتی است که در این فکر هستم و میخواهم با تو صحبت کنم تریستان درست بمن نگاه

کن من دیگرزندگی نمیکنم آن مقدارخونی هم که در رگهای من جریان دارد مانند آتش مرا میسوزاند .

تریستان جوابداد :

تو خیال میکنی من از اینکه توباین وضع دچارشده‌ای کم‌تحمل رنج و مشقت میکنم؟ ولی ببین هانری چه میتوان کرد ؟ چاره‌نداریم .

هانری گفت نه چاره ای نداریم ولی من از تو فقط یك استدعا دارم وآن این است که ... به‌بین تریستان خواهش میکنم تازنده‌هستم بااین دختر ازدواج نکنی .

چطور؟ تاتوزنده هستی .

آری تریستان عزیزم استدعا میکنم بمن قول بده .

مدتی میان آنها بسکوت گذشت و بعد تریستان با کلماتی شمرده گفت :

نه هانری نمیشود چطور ممکن است من تماشا کنم که تو در ناامیدی بمیری آیا میل داری به این پیشنهاد من گوش کنی؟ پیشنهادی که حتی فکر آن قلب مرا منجمد میسازد .

پس از گفتن این کلمات تریستان نگاهی به‌هانری کرد و گفت:

هانری عزیزم من حق خودم رابتو واگذارمیکنم توبااوازدواج کن من هم بآمریکا میروم هانری بروی بازویش تکیه کرد و با اضطراب گفت :

چطور ؟ بااوعروسی کنم ؟ آیامیتوانی همانطور که حق خودت را بمن واگذار کردی عشق اورا هم بمن واگذاری؟ نه تریستان‌چارهٔ دردما این نیست تنها راه باقیمانده این است که یکی ازما بمیرد و بعد

ازاین حرف بلافاصله دستهٔ چاقوی شکاریش را دردست گرفت :
راست گفتی هانری باید یکی ازما بمیرد .
ناگهان هردو از زمین بلند شدند و روبروی یکدیگر ایستادند چاقوهای شکاری خودشان را از کمر کشیدند وبیکدیگر حمله بردند.
یکساعت تمام با وحشیگری بهم حمله کردند و جنگیدند و عاقبت خسته بابدنهای خونین بکناری نشستند .
آفتاب غروب میکرد و آخرین انوار آن از لای سروهائی که بروی تپه بود بر زمین میتابید شبنم شامگاه بر روی علفها میدرخشید وپرندگان رسیدن شب را سلام میگفتند .
این ساعتی بود که بارها هنگام فرا رسیدن آن تریستان وهانری دست دردست هم خوشحال یا غمگین با پاهای پراز گرد و خاك خنده کنان بسوی شهرباز میگشتند .
تمام جوانی آنها از مقابل چشمانشان گذشت ، تریستان سر خودش را بطرف دره بر گرداند منارهٔ بلندکلیسای شهررا دید که ازمه خارج شده بود و رودخانهٔ سفید رنگ را که مانند ماری از میان سبزه‌های ته دره میگذشت تماشا کرد .
قلبش بحرکت درآمد دست خودش رابطرف برادرش دراز کرد و بسوی او رفت اماضعف کشنده‌ای‌وجودش را احاطه کرده بود وبدون اینکه بتواند قدمی بردارد بزمین افتاد .
هانری با وحشت‌آخرین تشنجات برادرش را که برای گرفتن زندگی تلاش میکرد میدید میخواست بطرف او برود ولی نمیتوانست تکان خوردبالاخره بزحمت ازازمین بلندشد، ازتمام بدنش‌خون‌میریخت

و مثل مستها تلو تلو میخورد .

ناگهان ازته دره هیکل مبهمی بنظر رسید که بطرف آنها میآمد وقتی آن هیکل نزدیك شد هانری مادرخود را شناخت .

در آن لحظه که کاملا شبح مادرش دیده میشد هانری با آخرین قدرتی که داشت بطرف تریستان دوید و خودش را بروی جسد خون آلود او انداخت .

باینترتیب هردو غرق درخون هم ودر آغوش یکدیگر مردند .

شب دسامبر

آن هنگام که دانش آموزدبستان بودم، شبی تنها دراطاق بیدار مانده بودم که ناگهان، کودکی سیاه پوش برابرم درپشت میز تحریر بیامد وبنشست ، که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن کودك باچهرهٔ زیبا ولی افسرده کتابی را که من میخواندم خواندن آغاز کرد و پس از لحظه‌ای پیشانی خود را روی دست من نهاد و تا بامدادان متفکرانه با نوشخندی که برلب داشت بهمین حال باقی ماند .



زمانیکه پانزده ساله بودم ، روزی در بیشه‌ای روی سبزه‌ها گام میزدم ، ناگاه پای درختی کهن جوان سیه پوشی بیامد و بنشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

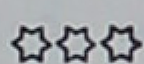
من که از گردش دربیشه افسرده شده بودم از وی جویای‌راهی دیگرشدم وی که دریك دست چنگی و در دست دیگردسته گل نسترنی داشت ، بمن دوستانه سلامی داد و نیمه چرخی زد وباانگشت تپه‌ای را نشان داد .



درمراحلی از زندگی که بوئی ازعشق بمشام جانم میرسیدروزی

در اطاق خود تنها بودم و به تیره بختی خود میگریستم که در کنار بخاری آتش ، بیگانه‌ای با جامهٔ سیاه آمد ونشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن بیگانه دلتنگ و افسرده می‌نمود ، در یکدست دشنه ای را میفشرد وبا دست دیگر آسمان را نشان میداد همانا که ازدرد من رنج میبرد، زیرا که گاه بگاه آهی میکشید، ناگاه آن بیگانه مانند خوابی که ازسر بدرشود ، ازبرابرم ناپدید شد .



دراوانی که هوس خوشگذرانی بسر جوانان می افتد و در پی هوسها میروند ، ودرمجالس عیش جامی میزنند؛ ودرچنان انس، وقتی که من جام خودرا برداشتم‌میهمانی رادیدم که جامهٔ سیاهی دربرداشت وبرابرمن بیامد وبنشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

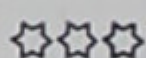
این میهمان شنل سیاه رنگی دربرداشت و از زیرشنل وی جامهٔ ارغوانی رنگ فرسوده‌ای‌نمایان بود. بادست ضعیفش جام خودرابسوی جام من‌آورد ومن هنگامیکه این دوجام بهم خورد، جام خودرادردست ناتوانم درهم شکسته دیدم .



پس ازیکسال شبی که در کنار بستر مرگ پدرم بزانو در آمده بودم ، دربالین پدرم یتیمی سیاه پوش بیامد وبنشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن‌یتیم مانند فرشتهٔ‌رنج، برسرافسری ازخارداشت وچشمان‌وی دردریای سرشگ‌غوطه‌ور وچنگی که‌داشت روی‌زمین افکنده‌شده‌بود .

آن منظرهٔ غم انگیز چنان در اعماق قلبم نفوذ کرد که پس از سالها هنوز آنرا برابر خود درصحنهٔ اندیشه میبینم وسایهٔ آن یار پایدار همیشه ، همه‌جا بامن است .



کمی دیرتر وقتیکه ازدرد واندوه بستوه آمده بودم، برای اینکه شاید باین رنج پایانی بخشم ، خواستم کشور فرانسه را ترک گویم ، و چون براه پیمائی آغاز نهادم وبجستجوی جای پای امیدی روان شدم، درشهر «پیز»، پای کوه «آپنن»، در شهر «کلنی» ، برابر رود «رن» ، در شهر«نیس» ، در سراشیبی دره‌ها، درشهر «فلورانس»، در میان کاخها در دهکدهٔ «بریگ» ، درخانه های چوبین درسینهٔ کوه « آلپ » غمزده در شهر «ژن» زیردرختهای نارنج درشهر «ووی» زیرسبزی درختان سیب، دربندر «هاور» برابر اقیانوس اطلس، دربندر «ونیز» ، در جزیره‌های «لیدو» ، که امواج رنگ پریدهٔ دریای « آدریاتیك » ، روی گیاههای کناره محو میشود .

هرجا که، زیر آسمان بیکران چشم و دل من فرسوده و خسته گشته وخون ازجراحت درونی من روان شده است .

هر جا که ، عفریت لنگ اندوه خواه ناخواه مرا بدنبال خود کشیده وزیر آسیای محنت خود سائیده است .

هرجا که ازمردم غافل روی گردانیده بدنبال اندیشه های خود رفته‌ام ، بازتصویرچهرهٔ بشر و دروغهای اورا دیده‌ام .

هرجا که مانده شده بزمین نشسته وخوابم درربوده است ، برابرم سیه روز سیه پوشی بیامده و بنشسته که مانند برادری

بمن شبیه بوده است .

آخر تو کـه هستی ؟ تو که پیوسته در این زندگی بر سر راه من هستی ؟

باچنین حالت حزنی که داری ، گمان ندارم که تو سرنوشت نامرادی من باشی .

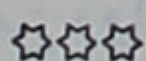
من از لبخند شیرین تو لذت میبرم و از ریزش اشکهایت خون میخورم دردی که تو دردل داری رنج جان من است .

هر گاه که ترا میبینم ایمانم بپرورد گارم افزون میشود .

آخر تو که هستی؟ آیا تو فرشتهٔ رحمت من نیستی ؟ آخر چرا مرا آگاه نمی سازی ؟

تو دردهای مرا احساس میکنی ومیبینی که من برنج اندرم بی آنکه شریك شادی من باشی، لبخند میزنی بدون آنکه درسختیها مرا دلداری دهی افسرده میشوی ، بیست سال است در هر راهی که روان بوده‌ام توهمراهم بوده‌ای ومن هنوزنام ترا نمی‌دانم !

آیا توفرستادهٔ خدا هستی !



دیشب بازدرمقابلم خود نمائی میکردی گویا ازآنرو بوده است که من شب اندوهگینی داشته‌ام . مرغ باد از بیرون بال خود را به پنجرهٔ اطاق میکوفت و من درون اطاق خود تنها بروی بسترم خمیده بودم ...

من دراین بسترسرد جایگاه محبوبی را میدیدم که از یك بوسهٔ آتشین گذشته هنوزاثر گرمی درآن محسوس بود .

یاد باد آن شب خوشی که تا بامداد بیدار مانده بودم و حرف بحرف کلماتیکه درآن شب بمیان آمده و تارهای گیسوئیکه از آثار عشق آن شب بجای مانده بود ، در خاطر جمع آوری میکردم .

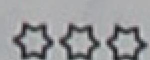
این خاطرات سوگند های روزی را بگوشم میخواند که در نظرم چون مظاهر مقدسی بود که دستهایم را بلرزه و چشم دلم را بگریستن می آورد .

ولی چشمی که آنهمه اشك باریده بود فردا خود آن اشکها را نخواهد شناخت گوئی دیگری گریسته بود .

آثاربجای ماندهٔ روزگاران حوشی را در نوردیدم و بخود گفتم که در این دنیای دون آنچه برایم بجای مانده همانا یکدسته از گیسوی اوست .

مانند غواصی که در دریای ژرف فرو رود خود را در اقیانوس فراموشی غوطه ورساختم وازهرسو ژرفی ایندریای بیکران را پیمودم و دور از دیدهٔ بینندگان یکه و تنها بعشق نابود و فراموش شدهٔ خود گریستم .

مهر فراموشی بصندوقچهٔ گرانبهای عشق نهادم و در حالیکه می گریستم آن گنجینه را واگذاشتم ولـی هنوز اطمینان ندارم و بگمان اندرم .



آه ای زن ناتوان خود خواه سبك سر بخاطرداری ؟!...

خداوندا ! چرا کسی باندیشهٔ خود نیز دروغ گوید ! ی زن تو اگر مرا دوست نمیداشتی، آن اشکها وآن گلوی گرفته و آن ناله

وافغان تو برای چه بود ؟ !..

آری تو از آن غصه رنج میبری ومیگریی ، ناتوان شده‌ای ولی چه سود که جز اندیشهٔ پریشانی که از بی مهریهای تو در وجودم بوجود آمده چیزی میان من وتو پابرجای نمانده است .

بسیار خوب بدرود باش، اکنون تاعمرداری ساعاتی که من وتو را ازهم جدا خواهد کرد، بشمار، دورشو، دورشو، و در آن دل سنگ خود خواهیت را جای بده وخوش باش !

من هنوز قلب خود را جوان وتند وآن استقامت را درخودمیبینم که بدیهای دیگری بروی آن بدیها که برقلب من نهاده‌ای گذارده شود.

دور شو ، دور شو ! تو آن هستی که طبیعت نخواسته است همهٔ زیبائیها ونیکی‌ها را بتوعطا کند .

آه ای کودك بیچارهٔ خود خواه، توفقط آرزومندی خود را زیبا جلوه دهی و نمیخواهی که بیچارگان را دستگیری کنی ازحس چشم پوشی و گذشت دروجودتو اثری نیست !

برو ، برو! وازسرنوشت پیروی کن و بدان که تو آن گوهر گرانبها نیستی که اگر ازدست کسی بدرشوی مانندت را نیابد !

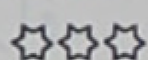
برو و آن عشق را که میان من و تو بود برباد جور و جفا بده.

ای خداوند جاویدان ! من که ترا آنقدر دوست میداشتم و تو که زمانی مرا دوست میداشتی پس چرا اکنون مرا ترك میگوئی .



من در این راز و نیاز بودم که ناگهان در شب تیره روی پردهٔ

اطاقم سایهٔ کسی را دیدم که برابرم گذشت و در تاریکی پنهان شد و لحظه ای بعد صاحب سایه بنظرم پدیدار گشت که بیامد و روی بستر من بنشست .



گفتم : آخر تو با این چهرهٔ رنگ پریده و قیافهٔ گرفته و جامهٔ سیاه کیستی ؟

ای پرندهٔ زود گذر غمگین ازمن چه میخواهی ؟

آیا خواب میبینم ، ویا تصویر خود را در آئینه ؟

ای شبح جوان من ، ای راهگذر خسته نشدنی ، آخر تو کـه هستی ؟

بمن بگو چرا هر کجا قدم نهاده‌ام ترا درتاریکی نشسته دیده‌ام؟

آخرای تماشا گر تنها مراقب دردهای درونی من، تو که هستی؟

از پیروی من دراین گیتی چه میجوئی ؟

آخر تو که هستی ؟تو که هستی ؟ ای که مانندبرادری‌جز هنگام ریزش اشک برابرم مجسم نمیشوی ؟

گفت ـ ای دوست عزیز، پدرمن وتویکی است .

من نه فرشتهٔ نگهبان ونه سر نوشت بد مردمم .

آنچه من دوست میدارم آنرا دراین دنیای درون نمی‌یابم .

من نه فرشته ونه اهریمنم .

ولی وقتی تو مرا برادر خـود میخوانی . درست بنامم خطـاب کـرده‌ای ؟

هرجا تو بروی ! من آنجا خواهم بود وتا آخرین نفس تو با تو خواهم بود و پس ازمرگ تو برروی سنگ گورت خواهم نشست !

روزگار قلب ترا بمن سپرده است هرگاه که افسرده میشوی بی‌تشویش روی بسوی من آرتادرافسردگی همراهت شوم . ولی افسوس که من نمیتوانم دست بدست تو دهم !

ای دوست من تنهائی هستم !

اقتباس از ادبیات خارجی

آهنگ عشق

شب آخر دسامبر بود ، شکارچیان این دهکده تازه از گردشهای کوهستانی بر گشته در کافه کوچك نعل‌طلائی دورهم جمع شده وجشن آخرسال را گرفته بودند . دختران وپسران جوانیکه از رسیدن سال نوشاد وخرم سر ازپا نمیشناختند باهم مشغول رقص بودند. دریك گوشهٔ از سالن آنژلین دختر رئیس مهمانخانه درپشت ارگ کهنهٔ خود نشسته آهنگ مخصوص عید نوئل را مینواخت. درچهره مردان وشکارچیانی که درپشت میزها نشسته بودند آثارخستگی و کدورت گردشهای صبح نمایان‌بود بااین حال چون آنژلین‌را خیلی دوست داشتند برای تشویق اوبآهنگ ارگش آواز میخواندند دربیرون برف همه جا را پوشانیده بود جنگل و کوه و صحرا همه در زیر برف پنهان شده سرما و طوفان همه جا را درمیان پنجه‌های خود میفشرد آسمان ازابرهائی که چندین روزمتوالی باریده بود ، پاك شده ستارگان درصحن آن میلرزیدند ... نور کمرنگ ماه همه جا را روشن ساخته بود باد بشدت هرچه تمامتر از قسمت شمـال میوزید و ذرات برف را همچون گرد الماس در هوا پراکنده میکرد و مهی نورانی تشکیل میداد گوئی درختها و جنگل

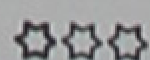
همه درزیر بار سهمگین برف وحملات باد قدخم کرده بودند ، درمیان این طوفان موجودی بینوا چون کوران سر گردان بستهٔ کوچکی زیر بغل گرفته درحالیکه تازانو دربرف فرو میرفت بزحمت پیش میآمد. لحظه‌ای میایستاد وبازدوباره براه میافتاد معلوم بود که وحشت سرما و قدرت طوفـان طاقتش را تمام کـرده است . عاقبت خودش را بدر مهمانخانه نعل طلائی رساند ، چندین ضربهٔ متوالی باپاهای یخ کرده وبیحس خودش بدروارد آورد ، بلافاصله بروی برفها غلطید . صدای در آنژلین زیبا را که مشغول نواختن ارگ بود متوجه کرد ... دست از زدن کشید ، خواست‌فکر کند که خیال بوده و صدائی نشنیده است ولی بالاخره نتوانست راحت بنشیند باعجله ازجایش برخاست وبطرف دردویدآنرا باز کرد... فریاد کوچکی کشید و همه را متوجه ساخت قبل ازهمه پدرش و بقیه جوانها و دخترها بطرف او دویدند ... مرد ناشناس را که روی برفها غلطیده بود بداخل سالن‌آوردند... چندین گیلاس ویسکی و کنیاك بحلقش ریختند تا کم کم حرکت کرد وبخود آمد.. موضوع تازه وجالبی برای صحبت پیدا شده بود .

دختران میپرسیدند او کیست ؟ هرگز او را ندیده‌ایم از کجا آمده ؟ شبیه فرانسوی‌ها است یا از کانادا آمده چطور این بسته را در طوفان همراه خود آورده ؟ حتماً خیلی بآن علاقه داشته جوانها دست دخترها را کشیده بمحوطه رقص بردند عقیدهٔ آنها این بود که اظهار تعجب و کنجکاوی چه فایده دارد همه چیز را بعد خواهیم فهمید شب عید نوئل جز رقص و شادی کار دیگری نباید کرد ، لحظه‌ای بعد باز آهنگ ارگ آنژلین فضای سالن را پر کرد و همه بکار خود مشغول

شدند . ناگهان صدای آهنگ سحر آمیزی فضای سالن را پر کرد ، آهنگ زیبای سرنادشوبرت در گوشها طنین انداخت .

چشمها همه‌ازحیرت گرد شد سکوت محض همه‌جارا فرا گرفت پسران ودختران همچنان حیرت‌زده ازرقص دست کشیده ومیخواستند ببینند این صدا از کجا است . پیر مردهائی که مست بودند ، بیاد جوانی و روزگار شیرین زندگی خود افتادند و جوانها بآسمان عشق پرواز کردند .

مهمان ناشناس نیم‌تنه‌اش را کنده در گوشهٔ تاریك سالن ایستاده بود ویولن ظریفی زیرچانه‌اش گذاشته آرشه بر آن‌میکشید آهنگ زیبا همچون آب روانی که برسنگریزه‌ها بغلطد از زیرانگشتان او بیرون میریخت. دخترها وپسرها همه‌ازشنیدن صدای ویولن اوچون‌بر گهای درختی که باد بر آن بوزد میلرزیدند و ازخود بیخبر بودند . آن شب تاساعتها بعد از نیمه شب صدای پنجهٔ سحر آمیز ناشناس از مهمانخانهٔ طلائی شنیده میشد... درپایان شب وقتی همه مهمانخانه را ترك گفتند پدر آنژلین که صاحب مهمانخانه بود به‌ناشناس گفت : « تاهروقت میل داشته باشی ... میتوانی اینجا بمانی بشرطی که هرشب برای ما ویلن بزنی» آنژلین از همان شب اول فهمید که این ناشناس تازه وارد... ژان نام دارد .



ژان کم کم در میان مردم دهکده محبوبیت و شهرت فراوانی بدست آورد کار مناسبی هم برای خودش پیدا کرد که مزد کافی ازآن

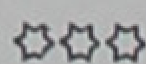
میگرفت ، شبها هم در مهمانخانه ویولن میزد هیچکس فکر نمی کرد
که او روزی هم بفکر ساختن آشیانه‌ای برای خود بیفتد . اهالی ده
هر وقت صدای ویولن او را می‌شنیدند بهم میگفتند ژان بیشتر شبیه
مرغهای بهاری است چیزی میخورد آنگاه میخواند و مینوازد دلش
بهمین خوش‌است وچیزدیگری نمیخواهد مثل اینکه هیچیك ازعادات
زشت بشری در او وجود ندارد . ژان در عین حال هیچوقت شادمانی و
مسرت خود را از دست نمی‌داد کارمی کرد ومیخندید اززیبائی وشور و
شعف آهنگ های ویولن او اهالی دهکده سرما و مشقت را احساس
نمی کردند ، او همیشه در مواقع بیکاری آهنگهای خوش را مینواخت
ولی هروقت با آنژلین تنها میماند صدای ویولنش دلنوازتر میشد مثل
اینکه انگشت‌های او زبان پیدا میکرد وحرف میزد .

شبها آنژلین امواج زلف‌های سیاهش را به پشت سررها می کرد
و مشتی چیزهای دوختنی روی دامنش میگذاشت و در پرتو چراغ
می‌نشست وکارمیکرد ژان هم در کنارآتش بخاری میایستاد ویولونش
را بچانه اش تکیه میداد و از این آهنگ بآن آهنگ می پرداخت ولی
بیشتر اوقات آنژلین از او خواهش میکرد که سرنادشوبرت را بنوازد
آنژلین به‌ژان میگفت : ژان من این آهنگ را بیش از همهٔ آهنگهای
دیگری که تو مینوازی دوست دارم . چون نخستین مرتبه ترا با آن
شناخته‌ام .

آنژلین دختر زیبائی بود موهایش مشکی چشمهایش درشت و
نگاهش گرم و زنده بود، بیش از هرچیز بموسیقی علاقه داشت بژان
میگفت هر وقت صدای ویولن ترا میشنوم احساس میکنم که درهای

آسمان بروی قلبم باز میشود . یکشب با همان شیطنت مخصوص که با سادگی دهاتیش توأم بود ازژان پرسید : ژان آخر نگفتی که از کجا آمده‌ای ؟ این ویولن را چرا همراه آوردی ؟ اصلا زدن ویولن را باین خوبی از کجا آموختی .. کجا بدنیا آمدی ... چرا اینقدر کم حرف میزنی ... در گذشتهٔ تو چه رازی نهفته است که هرگز از آن صحبت نمیکنی:.. ژان آیا میل نداری سر گذشت خودت را برای من بگوئی؟

ژان در جواب او با اضطراب گفت : آنژلین عزیزم نمیتوانم از گذشتهٔ خودم حرفی بزنم، بگذار گذشتهٔ من درمیان سالها و ماههائی که رفته ودیگر باز نمیگردد مدفون شود... خواهش میکنم آنژلین... نه نه از گذشتهٔ من نپرس ! از آنشب ببعد شب و روز فکر آنژلین در اطراف ژان دور میزد بیشتراوقات که تنها نشسته بود و چیز میدوخت تار وپود داستان‌های اسرار آمیزی را هم اززندگی ژان درمغزخودش بهم میبافت .



چند هفته گذشت مدتی بود که چهرهٔ ژان درهم و ناراحت بنظر میرسید حزن و اندوه از قیافه‌اش مشاهده میشد ، از همه میگریخت وبیشترروزهای خود را به‌تنهائی میگذرانید ، تنها کسی که با اوحرف میزد آنژلین بود ولی‌اوهم نمیتوانست باسرارقلب اوپی ببرد. رفته رفته برف مرغزارها و جنگل‌ها آب شد و شبنم بهاری جای آنرا گرفت پرستوها درآسمان صاف ودرخشان به‌پروازدرآمدندآب چشمه‌ها براه افتاد قمریها دو بدو بر روی شاخهای درختان بمعاشقه پرداختند . در شبهای پر شور بهار که تمام موجودات زندگی خود را از سر گرفته

بودند ژان بیشتر اوقات خود را با آنژلین میگذرانید آهنگهای تازهٔ خود را برایش مینواخت وحزن واندوه فراوانش را با صدای محزون ویولن بگوش اومیرسانید.

بهار و تابستان گذشت و نوبت پائیز فرا رسید ... باز فرصت برای گردشهای کوهستانی و شکار بیشترشد ... ژان درروزهای تابستان در نتیجهٔ زحمات زیادی که کشیده بود پول مختصری بدست آورده و زمین وسیعی را از آقای گابریل صاحب دهکده در کناررودخانه خریده بود ... رفته رفته با پولهای دیگری که بدست آورد شروع بـه ساختن عمارت کوچکی در زمین خود کرد. یکروز با آنژلین از یك گردش کوتاه پائیزی برمیگشتند :.. بکنار عمارت تازه رسیدند ژان عمارت نیمه‌کارهٔ خودش را به‌آنژلین، نشان داد گفت : آنژلین سقف‌این‌عمارت مرا به‌بین این سقف‌ها فقط درکانادا معمول‌است طوری ساخته شده که باران روی آن‌نمیماندآیا تواینطورسقف رادوست داری ؟آیا میل‌داری این عمارت متعلق بتو باشد ؟

آنژلین لحظه‌ای با نگاه گرم و چشمان درشتش بصورت او خیره شد ... با صدائی آهسته گفت : ژان ، آه ژان من ترا دوست دارم خانهٔ زیبای ترا ، صدای قشنگ ویولن ترا اصلا همه چیزترا ، هرچه را که دراین جهان متعلق بتو است می‌پرستم آه ! ژان چطورممکن‌است فکر کنم که روزی ازتوجدا خواهم شد ؟ درمدت این یکسال که این جا بوده‌ای تنها مونس من تفکردربارهٔ توبوده‌است صدای ویولن‌توچه سحرآمیز است ژان دوستت دارم ، آنژلین این کلمه را گفت و در حـالیکه دو قطره اشك درنوك مژگان سیاهش میدرخشید از کنار

ژان گریخت .

آنروز را ژان تا شب درمیان جنگلها به تنهائی بسر برد. هنگام غروب وقتی ازجنگل بر گشت یکدسته از گلهای وحشی قرمز رنگ جنگلی که میدانست آنژلین چقدر آنها را دوست دارد برای او آورد آنژلین آن گلها را درمیان حلقه‌های زلفهای قشنگش جا داد . هفته‌ها گذشت ، در یکی از روزهای آخر پائیز بژان خبر دادند که عروسی آنژلین نزدیك است آقای گابریل متنفذترین مرد دهکده آنژلین را خواسته بود. ژان لحظه‌ای که این‌خبر را شنید ... درجنگل مشغول کار کردن بود ، اول باورنکرد سراپایش لرزید چشمانش از حدقه بیرون آمد و ناگهان شروع بدویدن کرد نفس نفس زنان از مزرعه گذشت، از پله‌های مهمانخانه بعجله بالا رفت ، وقتی بکنار آنژلین رسید . بدیوار اطاق‌تکیه داد و عین موضوعی که شنیده بود برای او نقل کرد.

آنژلین درحالیکه‌روسری قرمزرنگ‌خود را درمیان‌انگشتانش بهم می‌پیچید گفت : ژان ترا دوست دارم اما نمتیوانم از حرف پدرم سرپیچی کنم وانگهی مگر نمیدانی که‌آقای گابریل چند تاکالسکه و چقدراسب و خانه و نوکرو خدمتکاردارد ؟میگویند قصراو که بااینجا فاصلهٔ زیادی ندارد میلیون‌ها میارزد، من‌اگرآنجا بروم یك‌خانم‌بتمام معنی خواهم شد ، دیگر دستهایم بوی چربی آشپزخانه نخواهد داد . دیگر وصله‌های لباس بابا بزرگ را نخواهم دوخت ، ژان آخر مـن چطورمیتوانم ازاین همه خوشبختی چشم بپوشم ، آنژلین‌هنوزاین‌جمله را تمام نکرده بود که سیل‌اشکش‌سرازیرشد ، واز کنارژان فرار کرد.

آنشب ژان با حزن و اندوه فراوان بدیدار آنژلین رفت و با

صدائیکه از بغض میلرزید گفت : آنژلین ، آنژلین ، من هیچوقت نمی‌خواهم مانع خوشبختی تو شوم . درست است که تو را دوست دارم ولی من هرگز آنقدرخود پرست نیستم که خوشبختی تورا فدای عشق خود بکنم آنوقت دسته گل وحشی را که ازجنگل برای اوچیده بود به طرفش دراز کرد .

آنژلین با دستهای لرزان دسته گل را ازاو گرفت واشک‌ریزان ازاطاق خارج شد .

روزعروسی آنژلین فرا رسید آنروز ژان هم حضورداشت بصدای ویلن او همه میرقصیدند ولی ژان در همه جا چشمش بدنبال آنژلین زیبا بود که در لباس بلند و سفید عروسی مثل فرشته های آسمانی بنظر میرسید .

ساعتی بعد مرغها درآسمان پائیزی میگذشتند دختران وپسران ده بشادی روز عروسی آقای گابریل می گفتند و میخندیدند تنها ژان بود که مثل دیوانه‌ها ازجشن عروسی گریخته بود و در گوشهٔ یکی از اطاقهای عمارت ناتمام خود به سر نوشت تلخ خود میگریست .



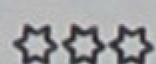
یك سال بعد هنگامی که نخستین میوهٔ زناشوئی گابریل و آنژلین بدنیا آمد آنژلین زیبا پس از یك عمل سخت جراحی در گذشت . ازآن ببعد ژان هرروز عصر وقتی از سر کارهای روزانه بر-میگشت یکدسته از گلهای وحشی جنگل را نثارخاك اومیکرد .

رفته رفته بیل کودك آقای گابریل بزرگ میشد وآقای گابریل تقاضا کرده بود که ژان باوویلن درس بدهد ژان هرروز برای آموختن

ویلن نزد بیل کوچك میرفت واو را چون پسر خود دوست میداشت ، هر وقت بایکی از اهالی دهکده روبرو میشد با شوق فراوان میگفت بیلی کوچك را میشناسید آهنگهای شیرینی یاد گرفته شاید ببینید که روزی ازاستاد خود بهترمینوازد .

سی سال گذشت دهکدهٔ کوچك کاملا عوض شده بود بجای آسیاهای بادی موتورهای برقی و بجای خانه های چوبی ویلاهای قشنگ ساخته بودند .

بیلی پس‌ازآنکه ویلن را پیش استاد خودآموخت روزی بهمراه یکی ازموسیقی دانها که استعداد خارق‌العادهٔ اورا دیده بود، به پاریس رفت و کنسرواتوار آنجا را بپایان رسانید .



روزگار ژان بآموختن ویولن بکودکان دهکده میگذشت .

موهای سروصورتش سپید وقدش درزیر بارطاقت فرسای مصائب زندگی خم شده بود .

روزی ناگهان مریض شد و به بستر بیماری افتاد ، خاموش و خونسرد در گوشهٔ اطاق خود خوابیده بود .

آنروزحال ژان ازروزهای قبل خرابتر بود، صدای منظم ساعت دیواری به گوش میرسد و مثل اینکه آخرین دقایق عمر اورا بشمارد آزارش میداد .

اشعهٔ زرین خورشید هنگام غروب از فضای خاك آلود پنجره به بستر اوافتاده بود، پرستورهائیکه نخستین مژدهٔ بهاررا آورده بودند

درسقف اطاقش غوغا میکردند کشیش دهکده برای شنیدن اعتراف او نزدش آمده بود .

ژان در آتش تب می‌سوخت در حالیکه دست پدر روحانی رادر دست میفشرد گفت پدر روحانی من گناهکارم ، من خطا کارم ، در این آخرین لحظهٔ زندگی بگناهان خود اعتراف میکنم ولی میخواهم از تو بپرسم آیا خداوند پس از این همه رنجی که برده‌ام مرا خواهد بخشید ؟ آنروز در دهکدهٔ خودمان پیر را کشتم هنوز هم آخرین لحظه زندگی او را بیاد دارم از سر کارد من خون می چکید ... خون می چکید !

پیر میخواست با دختری که من او را دوست میداشتم عروسی کند، من درعشق بدبخت بودم ازآنروز ازدهکدهٔ خودمان که ماهها تا اینجا فاصله دارد گریختم، باینجا آمدم! خدا کند که سی سال محنت و عذاب گناه مرا شسته باشد .

شب فرا رسیده بود پدر روحانی در کنار بستر او دعا میخواند و طلب آمرزش میکرد ناگهان ژان بزحمت از بستر خود برخاست بسوی پنجره خم شد درسکوت اسرار آمیز شب صدای آشنائی بگوشش رسید صدائیکه اورا باخود به سالهای پیش برد .

بیلی ویولن زن معروفی شده بودو آنشب درپاریس کنسرت میداد و در اولین قسمت برنامه خود بیاد استاد اولیه‌اش سرناد شوبرت را می نواخت .

تمام رادیوهای دهکده صدای ویولن اورا منتشر میکردند .

ژان لبخندی حزن انگیز برلب راند چشمانش حالت مخصوصی

بخود گرفت دست کشیش رافشاری داد و گفت پدر بزرگوار!؟ پس از آن بیحرکت برروی بستر افتاد .

ژان پس از سالها رنج و مشقت دیده از دیدار زندگی پوشید ، ولی صدای آهنگ سرنادشوبرت هنوز در آسمان دهکده پیچیده بود ....



دفتر دوم: بهترین اشعار از:

میرزا نصیر اصفهانی

دکتر پرویز ناتل خانلری

دکتر رعدی آذرخشی

دکتر مهدی حمیدی

دکتر محمد حسین علی آبادی

ابوالحسن ورزی

مرحوم رشید یاسمی

فریدون توللی

دکتر ابوالحسن علی آبادی

دکتر نصرة الله کاسمی

جهانگیر تفضلی

هوشنگ ابتهاج «ه. ا. سایه»

ناشناس



دکتر پرویز ناتل خانلری

عقاب

گشت غمناك دل و جان عقاب
چو از او دور شد ایام شباب

دید کش دور بانجـام رسید
آفتابش بلـب بـام رسیـد

باید از هستی دل بر گیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد

خواست تا چارهٔ ناچار کند
داروئی جوید و در کار کند

صبحگاهی ز پی چـارهٔ کار
گشت بـر باد سبکسیر سوار

گله کاهنگ چرا داشت بدشت
ناگه از وحشت پر ولوله گشت

وان شبان بیم زده دل نگران
شد پـی بـرهٔ نوزاد دوان

کبك در دامن خاری آویخت
مار پیچید و بسوراخ گریخت

آهو استاد و نگه کرد و رمید
دشت را خـط غباری بکشید

لیك صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت

چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر

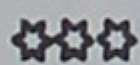
صید هر روز بچنگ آید زود
مگر آنروز که صیاد نبود

آشیان داشت در آن دامن دشت
زاغکی زشت وبد اندام و پلشت

سنگها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا در برده

سالها زیسته افزون ز شمار
شده آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب — ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت ! کای دیده زما بس بیداد — با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی — بکنم آنچه تو میفرمائی
گفت ؛ ما بندهٔ درگاه توئیم — تا که هستیم هوا خواه توئیم
بنده آماده بود ! فرمان چیست؟ — جان براه توسپارم جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم — ننگم آید که ز جان یاد کنم
اینهمه گفت ولی در دل خویش — گفتگوی دگر آورده به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون — از نیاز است چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود — زو حساب من و دل پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد — حزم را باید از دست نداد
دردل خویش چو این رای گزید — پر زد و دورترك جای گزید



زار و افسرده چنین گفت عقاب — که مرا عمر حبابی است برآب
راست‌است اینکه مرا تیزپر است — لیك پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت — بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست — مرگ میآید و تدبیری نیست
من‌واین شهپرواین شوکت‌وجاه — عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو و این قامت و بال ناساز — بر چه فن یافته‌ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید — که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار — صدره ازچنگش کرده‌است فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت — تـا بمنزلگه مقصود شتافت
لیك هنگام دم بـاز پسین — چون تو برشاخ شدی جایگزین

از سر حسرت با من فرمود / این همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز بیغما رفته است / یك گل ازصد گل تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز / رازی اینجاست تو بگشای این راز
زاغ گفت ؛ ارتو در این تدبیری / عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر بپذیرد کم و کاست / دیگری را چه گنه؟ این زشماست
پدر من که پس از سیصد و اند / کان اندرز بدو دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر / بادها راست فراوان تأثیر
باد ها کز زبر خاك وزند / تن و جان را برسانند گزند
هر چه از خاك شوی بالاتر / باد را بیش زیان است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك / آیت مرگ بود پیك هلاك
زاغ را میل کند دل به نشیب / عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است / عمر مردار خوران بسیار است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی / طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست / به از آن کنج حیاط ولب جوست
من که صد نکتهٔ نیکودانم ، / راه هر برزن و هر کو دانم ،
آشیان در پس باغی دارم / اندر آن باغ سراغی دارم
خاك گستردهٔ الوانی هست / خوردنیهای فراوانی هست



آنچه زان زاغ چنین داد سراغ / گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور / معدن پشه ، مقام زنبور
آندو همراه رسیدند از راه / زاغ بر طعمهٔ خود کرد نگاه
گفت خوانیکه چنین الوان است / لایق تحفهٔ این مهمان است

میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد از آن مهمان پند



عمر در اوج فلك برده بسر — دم زده در نفس بـاد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او
بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلك طاق ظفر
اینك افتاده در این لاشه و گند — بایـد از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل وجان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از وحشت بیزاری ریش — گیج شد بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که در آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
شادی و نصرت و فتح وظفر است — نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهر سو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
هرچه بود ازهمه سرخواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و برجست از جای — گفت کای دوست ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار تو را ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر در گند بسر نتوان برد



شهپر شاه هوا اوج گرفت — زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بـالاتر شد — راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند براین چرخ کبود — نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود

دکتر رعدی آذرخشی

نگاه

من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان

یك جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان

چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز بسویم نگران

بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سر گردان

چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود
از بد و نیك جهان هر چه بجویند نشان

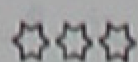
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر نموداری از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
بدمی خانهٔ دل گردد از او ویرانه
بدمی نیز ز ویرانه کند آبادان
جان ما هست بکردار گران دریائی
که دل و دیده بر آن دریا باشد دو کران
دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی
چشم گرید چو دل مرد بود ناشادان
زانکه طوفان چو بدریا ز کرانی خیزد
به کران دگرش نیز بزاید طوفان
باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد
بهر انگیختن طوفان بر بسته میان
تن چو کشتی همه بازیچهٔ این طوفان است
وندرین بازی تا دامگه مرگ روان
ای خوش آنگاه که طوفان شود ازمهر پدید
تا بطوفان بسپارد سرو جان کشتی بان
هر چه گوید نگهت همره او دان باور
هر چه گوید سخنت همسر او دار گمان
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان

نگه بره تـرا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه شگفت ارنگه اینگونه بود زانکه بود
پرتوی تافته از روزنـهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید ، چون مهر بتابد بر دل
ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان

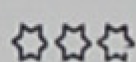


یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا برود از تن جان
چون شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
بگلو در بفشردی ز سخن شرم گلو
بدهان در بزدی مشت گرانش بدهان
تا رسیده بزبان شرم رسیدی بسخن
لرزه افتادی هم بر لب و هم بر دندان
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
دردمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان



من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
بنگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشانهای نگـه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
گرشگفت آیدت اکنون زنهان گوئی من
که چنان کار شگرفی شود آسان بچه سان
گویم آسان شود از نیروی شیرافکن مهر
تهمتن وار در این پهنه براند یکران
من مگر با تو نگفتم سخن خود بنگاه
تو مگر پاسخم از مهر ندادی چونان
بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر
ورنه این راز بماندی بمیانه پنهان
مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم
گر سپارند ره مهر هماره همگان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان

آید آنروز و جهان را فندآن فره بچنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ماهم بنشان خورد؛ زهی سخت کمان!



در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همیدارم اکنون پژمان
خواهم آن دم که نگه‌جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هرچه در اندیشهٔ توست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ای که‌از گوش وزبان ناشنوابودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
بانگه بشنو و بر خوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر بنگاهی بر و شادم کن ازآنک
مرد با انده خاموشیت آن شاد روان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

حدیث آرزومندی

باز آ و در آئینهٔ جان جلوه گری کن
ما را ز غـم هستی بیهوده بری کن

وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن

یارب قدم موکب آن سرو روان را
رهوارتر از موکب بـاد سحری کن

ای مـاه فلك این ره بیفایده بگـذار
رو قافلهٔ مـاه مرا راهبری کن

از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
آسوده ام از سر زنش بی ثمری کن

تا دولت وصلت بر ما دیر بپاید
از کشور دل شوق سفر را سفری کن

ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
ما راز کـرم مرد ره بیخبری کن

ور عقل کند سر کشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن

تا ملك نظر بر تو مسلم شود ای دل
کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کن
چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
رعدی ز در عشق مرو بر در دیگر
هش‌دار وحذر ازخطر دربدری کن

ترجمه از آثار منظوم: لرمانتف

مستی

جهان میخانه و ما می پرستیم ولیکن با خیال باده مستیم
نهاده بر دو دیده چشم بندی ز جام زندگی نوشیم چندی
لب زرین جام از اشك شوئیم وزان لب، اشکریزان کام جوئیم
بروز مرگ چشم دل شود باز بر افتد پرده و روشن شود راز
عیان گردد که آن جام زراندود هم از روز نخست از می تهی بود
بجای می در آن خواب وخیالی امیدی، حسرتی، هجری، و بالی
کز آن هم شست باید عاقبت دست
زهی میخانه و میخوارهٔ مست

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

آهنگ جدائی

وقت آن شد که نهم از پی دل پای دگر
جای دیگر روم و جویم زیبای دگر
شهر دیگر خرم و ترک دل آرای دگر
دل از اینجا کنم و جویم مأوای دگر

« هرشب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر »
« که من از دست تو فردا بروم جای دگر »

چون شود چشم فلك چون دل من گوهر زای
نغمهٔ غم زند ، آن مرغ شباهنگ بنای
من بر آن نغمه بگریم که چو آید فردای
مرغك اینجاست بخواب اندر ومن دیگر جای

« بامدادان که برون می نهم از منزل پای »
« حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر »

هر کسی را هوسی در سرو ما را هوسی است
ای گلستان جهان دل بتوام بسته بسی است

جان بر آید بلبم ، یا بتوام دسترسی است
اینقدر هست که اندر پی شکر مگسی است
« هر کسی را سر چیزی وتمنای کسی است »
« ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر »

کس نگنجد بسرای تو در آئینهٔ وهم
هیچکس نیست بجای تو در آئینهٔ وهم
ما و پندار جفای تو در آئینهٔ وهم
کس نخواهم بخدای تو در آئینهٔ وهم
« زانکه هرگز بصفای تو در آئینهٔ وهم »
« متصور نشود صورت و بالای دگر »

تا جهان بود ، در آن خسته و شیدائی بود
عاقلان را خود از آن خسته تماشائی بود
گاه فرهادی و شیرین شکر خائی بود
گـاه مجنونـی و اندیشهٔ لیلائی بود
« وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود »
« منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر »

گاه آن شد که سر از خواب تغافل گیرد
دست او گیرم و او سحرهٔ بابل گیرد
بلبل مست غزلخوان ورق گل گیرد
نکته هـا شعر من از نغمهٔ بلبل گیرد
« وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد »
« خلق بیرون شده ، هرقوم بصحرای دگر »

باز بر چهرهٔ گل نقش تو زد بار خدای
ژاله بر گل زد و گل شد چو لبت گوهر زای
گر نخواهی که بجز روی تو بینم هر جای
چهره بنمای و برویم در گلشن بگشای
« بامدادان بتماشای چمن بیرون آی »
« تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر »
پیش من آید و بینم که جفا کیش آید
همچو بازی که بسوی خورش خویش آید
از پی مرگ من و زخم دل ریش آید
هر دمش بینم و هردم غم من بیش آید
« هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید »
« گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر »
همه را همهمه از مرگ و مرا همهمه نیست
یار چون نیست ز گرگ اجلم واهمه نیست
گاه گویم که‌چه گرگی‌است که‌دراین رمه‌نیست
از چه در گوش من از نای فنا زمزمه نیست
« باز گویم نه که دوران جفاش اینهمه نیست »
« سعدی ، امروز تحمل کن و فردای دگر »

عهد شکن

« تضمین از غزل سعدی »

اگر بعهد توام نیست اعتقاد درستی
گناه عهد شکستن بمن نبندی و مستی
تو بوی عشق نهفتی ، تو تار بسته گسستی
« تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی »
« مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی »

گریستی و از آن گریه ام قرار نباشد
حدیث عشق نهفتن طریق یار نباشد
کنون بکار چه کوشم که جای کار نباشد
« بنای مهر نهادی که پایدار نباشد »
« مرا ببند ببستی ، خود از کمند بجستی »

هزار بار ز عشقت بگفتم و بشنفتی
حکایتی که دلت گفته بود باز نگفتی
هر آنچه را که نهفتن سزا نبود نهفتی
« خلاف شرط مودت دلم شکستی و رفتی »
« باحتیاط روا کنون که آبگینه شکستی »

مرا بخواهی و راهی بسوی من نگشائی
بچشم خوانی و آنگاه پشت گوش بخائی
بکشتنی اگر ای مه ، چرا درنگ نمائی
« گرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی »
« شکنجه تاب ندارم بریز خونم و رستی »
بریز خون دل ما حلال باشد خونت
بکش که ما نتوانیم سر کشی ز فنونت
مرو که ما نرهیم از کشندگی و جنونت
« بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت »
« بزیر پای نهادیم و پای برسر هستی »
توانگرا چه غمت گر گرسنه‌اند فقیران
جوان چگونه بسنجد شکسته حالی پیران
کجا کنی باسیران نظر ز سوی امیران
« گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران »
« دوای درد من اول ، که بیگناه بخستی »
گلی چو روی تو در صد هزار قرن نروید
مشام جان من آنکس که با تو هست ببوید
کسیکه راه تو گیرد ، ره بهشت بپوید
« هر آنکست که به‌بیند روا بود که بگوید »
« که من بهشت بدیدم براستی و درستی »
بجز تو راه نپویم ، بجز تو هیچ نپایم
کسی بجز تو نگیرم دری بکس نگشایم

بجز ترا نپرستم بجز تـرا نستایم
« گرت کسی بپرستد ملامتش ننمایم »
« تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی »
دلم بیاد تو چون ابر نو بهار بنالد
خوش آنکه در هوس یار گلعذار بنالد
باشك دوست بگرید ، پی نگار بنالد
« عجب مدار که سعدی ز هجر یار بنالد »
« که‌عشق‌موجب گریه‌است‌وخمر علت‌مستی »

دکتر محمد حسین علی‌آبادی

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید   نه همه پاك جسم او و نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید   نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید

آتش او را قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت   نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت   بامدادان به او چنین می گفت

بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سر گذشت من بشنو

«من درخت تناوری بودم   رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی ، افسری بودم   در میان سران سری بودم

تن به آزار ناکسی دادم
به خیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری   بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری   رفت و آورد داسی و تبری

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا به خاك افکند

ناتوان و زبون از آن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفتادم به خاك چون مستان تابش آفتاب تابستان

همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد فغان ز من که منم

« مهررا با زمین چو کم شد مهر بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر

ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

« روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد تبر مهیا شد از نو آن گیر و دار بر پا شد

آن درخت بریده را بشکست
لیکن ازاین شکسته طرف نبست

« چو نسیم خنك ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید دختری کوبه عشق می‌ارزید

آمد و خنده های دلکش زد
با تفنن به جانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بتاخت تندتر شد، گرفت، سوخت، گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت شعله‌ها سر به آسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی بچارسوی افکند

« دختری چند، پاك وخوش منظر عشق در جان و شور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانه‌ای بر سر
با لبان ظریف عنابی
با بدن‌های صاف سیمابی

« دیدگان آسمانی و مخمور چهره‌ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور ساق‌های سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

« هر یك از آن بتان سیمین تن هم مرا خواست هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز ، دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی لیك دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یك بیك رفتند

« خواستم تا ز جای برخیزم بلعجب فتنه‌ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندر آن دلبران در آویزم
لیك پای من از روش وا ماند
عشق و سوز و گداز برجا ماند

« نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم

ساختم ؛ بـا فراق و تنهائی
سوختم ؛ لیك بـا شکیبائی
« دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجها چوخواب گذشت
شد سراپا وجود من آتش
گرم ومطبوع و روشن ودلکش
« دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
بـا دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی
« دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه ، مرده و زنده
« قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
بر فراز سرم گرفت دو دست
« گوئی آنشب براه گم شده بود وحشت او را چو دیو ره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش و جستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد

«عشق در چشم و لرزه براندام　　رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام　　غیر گرمی نجست از من کام

میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك

«گرمی بیکران زیانش کرد　　سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد　　الغرض عشق آنچنانش کرد

که بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان داد

«شدم از داستان او رنجور　　صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور　　نه جلال و نه شوکت و نه سرور

عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

«در من آثار ضعف گشت پدید　　رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید　　سرد گشت و فسرده گشت وسپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

«اینك آرام و ساکت و سردم　　بگمانت که پست و نامردم
لیك چون سر بعشق بسپردم　　هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که درسردی است
وی بسا اشتعال نامردی است


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

ابوالحسن ورزی

ویرانه

در زیر آسمان مه آلود بیفروغ
درخلوتیکه جای فراموشی‌است وخواب
آنجا که سایه‌هاهمه محوند و نیمرنگ
کاشانه ایست چون دل آزردگان خراب

ویرانهٔ غم آور و خاموش و ناشناس
خواهی اگر نشانی ازاو بی‌نشانی است
آسوده از شکنجهٔ سرسام زندگی
گم گشته در سکوت شب جاودانی است

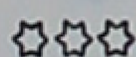
در گوشه‌ایکه پر بود از سایه‌های شوم
گوری بود ، که گشته فراموش عالمی
نه دست کس نهاده بر او دستهٔ گلی
نه چشم کس فشانده بر او اشك ماتمی

از لای رخنه‌ایکه بسقف شکسته‌ایست
جغدی فغان بر آرد و فریاد میکند

چون‌روح خسته‌ایکه بروی مزار خویش
با ناله از گذشتهٔ خود یاد میکند

از دور در سیاهی اندوهناك شب
از پشت هر شکاف در این دخمهٔ سیاه
دائم دو چشم سرزنش آمیز اشکبار
غمگین و دردناك بمن میکند نگاه

هر چند این خرابه بچشم من آشناست
کس نیست تا خبر دهد از داستان او
با شهپر خیال به سوی گذشته‌ها
پرواز میکنم که بجویم نشان او



ایوای این خرابهٔ خاموش مرگبار
آن کاخ پر شکوه پر از زندگانیست
این دخمهٔ سیاه که شد جایگاه بوم
آن خانهٔ نشاط و امید و جوانیست؟

این سقفهای ریختهٔ سرنگون شده
دارد نشان ز دولت بر باد رفته‌ای
این گور ترسناك و غم انگیز او بود
آرامگاه شادی از یاد رفته‌ای

این مرغ بینوا که بآوازگی خوشست
گوئیکه سایه‌ای ز دل مردهٔ من است
آواز شوم او که سرود خرابه‌هاست
فریاد روح خسته و آزردهٔ من است

این سایه‌های محو که بگریزد از نگاه
عکسی ز خاطرات فراموش گشته است
این گرد واین غبار که هرجا نشسته‌است
خاکستری زآتش خاموش گشته است

در زیر این بنا که شده آشیان مرگ
صد آرزوی مردهٔ ناکام خفته است
آنروزهای طی شده اینجا بشب رسید
آن عشقهای گمشده اینجا نهفته است

آندم که نقد عشق و امیدم بباد رفت
راهی بدل نداشت غم بیش و کم هنوز
روزی که آسمان امیدم سیاه شد
خورشید بود در افق صبحدم هنوز

در این سکوت مرگ خدایا بمن بگو
آن نغمه‌ها که داشت دل بیقرار کو

دراینخرابه جزخس وخاری نمانده‌است
پس آن بهشت خرم و آن نوبهار کو

آن آسمان روشن و باز و گشاده کو
وان صبح تابناك که اینجا دمیده بود
کو آن گل مراد که اینجا شکفته شد؟
کو آن نسیم عشق که اینجا وزیده بود

ای مایهٔ امید که از من رمیده‌ای
این جایگاه تست که ویرانه گشته است
ای شادی گریخته از خانهٔ دلم
این بارگاه تست که غمخانه گشته است

آوخ که جای پای توهم محو گشته‌است
ای شاهد شباب که گم کرده‌ام ترا
ای حسرت نهفته بدل ساعتی برو
ای آرزوی رفته ز کف، لحظه‌ای بیا

آیا شود که بار دگر زندگی دهم
آن عشقهای مردهٔ از یاد برده را
یا آنکه لحظه‌ای برم از یاد خویشتن
این دردهای کهنهٔ در هم فشرده را؟

کو آن نیازهای من و نازهای او ؟
آن اشکهای ریخته در پای من کجاست؟
آن خندهٔ شکفته بلب‌های او چه شد ؟
آن بوسهٔ پریده ز لبهای من کجاست ؟

شد دورتر سراب گریزان آرزو
با کام تشنه هر چه بسویش دویده‌ام
دوران عاشقی که بجز یاد از او نماند
رؤیای دلکشی‌است که درخواب دیده‌ام

در این دل سیاه که آکنده از غم است
بسیار آرزوی فریبـنده داشتم
خندم بحال خویش چو آید بیاد من
آن انتظارها که ز آینده داشتم

ای روزگار عشق که بر باد رفته‌ای
خوشدل کنون بگفتن افسانهٔ توام
ای قصر آرزو که دلم بستهٔ تو بود
امروز نیز عاشق ویرانهٔ توام

غزل

تا دورم از دیار و زیاران خویشتن
بیزار از جهانم و از جان خویشتن

چون بلبلی که سوخته برق آشیان او
آواره گشته‌ام ز گلستان خویشتن

از بزم غیر بسکه ملول است خاطرم
منت برم ز کلبهٔ احزان خویشتن

چون بوم بینوا ز گلستان زندگی
قانع شدم بگوشهٔ ویران خویشتن

افسردگی ببین که چو نرگس دراین بهار
سر بر نمیکنم ز گریبان خویشتن

شمعم و لیك سوخته در انزوای خویش
اشکم ولی نشسته بدامان خویشتن

پژمرده ماند غنچهٔ عشق و امید من
شرمنده‌ام ز اشك چو باران خویشتن

من خود همیشه دشمن آسایش خودم
آشفته‌ام چو بحر ز طوفان خویشتن

هر اشك آتشین که مرا بود ریختم
از بی‌کسی چو شمع بدامان خویشتن

ای دل ترا ز محنت و درد آفریده‌اند
هرگز مباش در پی درمان خویشتن
تا کی فریب عشق فسونکار میخوری
بیدار شو ز خواب پریشان خویشتن
بی آه آتشین ننشینم که همچو شمع
من زنده ام بشعلهٔ سوزان خویشتن
آوارگان بسروریم بر گزیده اند
تا دست شستم از سرو سامان خویشتن



رشید یاسمی

یاد

ای بلای دل آفت رایم		تا کی از هجر تو بفرسایم؟
طاقت از دل برفت و نور از چشم		قدرت از دست و قوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم		راستی بین چه باد پیمایم
مهر روی تو چون کنم پنهان		مهر را چون بگل بیندایم

یاد آنروزهای صحبت و انس
نگذارد که شب بر آسایم

باد و برق است گوئیا شب و روز		نیکبختی ربای عشرت سوز
راست طومار را همی ماند		پای تا سر نوشتهٔ مرموز
کاش زآنسان که شادمانی را		بربایند لشکر شب و روز
یاد را نیز محو کردندی		زین دل غم پذیر رنج اندوز

تا دل از یاد شادمانی دوش
همچو شمعی نسوختی امروز

یاد باد آن زمین و آب و هوا		که مرا دید با تو در یکجا
صافی آن آب و روشن آن آفاق		خرم آن کوه و فرخ آن صحرا
زنده باد آن درختهای کهن		تازه باد آن شکوفهٔ برنا

یاد تو زنده باد در دل من گرچه زان یاد رنجهاست مرا
یاد من نیز گاهی اندر خواب
پیش چشم تو جلوه‌گر بادا

یادم آید از آن پرندهٔ شاد که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبك همی جستی گفتی او را همی رباید باد
گه ز شاخ بلند سوی نشیب اوفتادی ولی نمی افتاد
گه زسنگی بشاخ برمیجست دل پر ازعشق ولب پرازفریاد
ظاهر و باطنش چو من بودی
باطنش بسته ظاهرش آزاد

باغ خرم هوا مه آلوده شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی‌هنگام شاخ سر گرم مشق بیهوده
یك طرف آبشار بی آرام یك طرف آبدان آسوده
آب در بر که مانده از رفتار راه‌های دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند
بر سر غنچه‌های نگشوده

در خیابان چنارهای بلند سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه‌ای اوفتاده از آن شاخ در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه ازرخنه‌های برگ درخت بر زمین سیم ناب میافکند
باد ناگه بر او نهیب زدی
که پس ازناز وخنده لب بربند

در لب غنچه‌های نشکفته   بود شبنم چو در ناسفته
یا چو اقرار عشق در لب نو   مانده از شرم و ناز ناگفته
شاخ را جلوه های نا دیده   مرغ را گفته‌های نشنفته
باد خود را بعطر می‌آلود   زیر آن زلفکان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان
بخت بیمار و آسمان خفته

یادت آید ز پرتو مهتاب   که ز زر نقشها زدی بر آب
راست گفتی که ماه زر سازد   ز انهمه حوض‌های پر سیماب
مست‌دیدی‌هر آنچه‌دیدی‌چشم   کز دوچشم‌تو خورده‌بودشراب
بحرها را گذارها باشد   عشق را نیست راستی پایاب
من خود از آب خاکسارترم
تو ز مه برتری بتاب بتاب

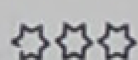
ای چراغم ستاره‌ام ماهم   تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من بکش ز غرقابم   یوسف من بر آور از چاهم
هر کسی حفظ جان‌خودخواهد   جان و عمرم توئی ترا خواهم
زی تو راهی نمیبرد اشکم   در تو کاری نمیکند آهم
عمر خود را بوصل امید دهم
گوید آوخ که سخت کوتاهم

اغتنام فرصت

ای چهرهٔ تو مهر و مه روز و شب من
لعل تو شفا بخش دل ملتهب من
ای از دو لبت هر نفسی تازه روانی
در پیکر من رفته ز راه دو لب من
هر چیز که میگویم و هر چیز که جویم
مقصود توئی از سخن و از طلب من
وان طرفه نگاهی که ز چشمان تو خیزد
سرمایهٔ هر عیش و نشاط و طرب من



تقویم بشارت دهد از نو شدن سال
وز خرمی و خوبی و فرخندگی فال
گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد
هر رنج و غمی را طربی هست بدنبال
آن به که فراموش کنیم انده پارین
اکنونکه جهانرا همه دیگر شود احوال
از این قفس تنگ زمستان بدر آئیم
چون مرغ گشوده بسوی باغ پرو بال



ما پار بصد تجربه دیدیم که ایام

بیمهر و وفا بود و بی‌آزرم و بی آرام

بس چیز بدست آمد و شد رام ولیکن

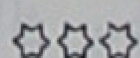
این ابلق بد خوی شب و روز نشد رام

آن به که غنیمت شمریم عشرت امروز

آگه نتوان بود که چونست سرانجام

هر جام پر از شهد که در وقت ننوشند

چون وقت بشد زهر شود شهد در آن جام



هنگام طرب شد که چمن گشت طربناك

هر خفتهٔ افسرده بر آورد سر از خاك

وقتست که از بوی شود راغ چو جنات

وز اختر بشکفته شود باغ چو افلاك

گر آذر و مانی نشد این باد بهاری

در باغ که آراسته چندین بت چالاك ؟

هر تودهٔ خاشاك که از هم بگشائی

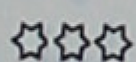
يك صفحهٔ ارژنگ کند جلوه ز خاشاك



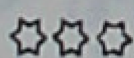
خورشید ز ماهی بسوی بره گراید

بر روی جهانی در دولت بگشاید

دستار سپید از سر کهسار رباید
آثــار شباب آرد و پیری بزداید
آن مرغ غزلخوان بسر شاخ برآید
بر تازه گلان تازه نواهــا بسراید
از بهر شکفتن لب هر غنچه بخاید
گوئی که بدو راه شکفتن بنماید



ابر آید و سرتاسر آفاق بپوشد
هر سوی بتك خیزد ولختی بخروشد
زان پس که لب نامیه در خاك بخوشد
چون مادر غمخوار بر او شیر بدوشد
هر سبزهٔ نارسته که بانگش بنیوشد
نا گاه برقص آید و از خاك بجوشد
چون کودك نو خاسته آهسته بکوشد
تا آنکه یکی قطره از آن شیر بنوشد

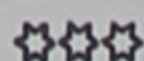


ای دوست بیا با من وبنشین بلب جوی
مانند من این گرد غم از روی فرو شوی
آن روز بیاید که بهیچ آب نشویند
گردی که نشسته‌است بر اینروی و بر آنروی
ز اندیشه چه آید ؟ غم بگذشته چه باید
بگذار همه چیز و یکی دوست همی جوی

آنرا که دل از مهر یکی دوست بود شاد
دائم بنشاطست چه در باغ و چه در کوی



گر زانکه بدل پرتوی از مهر نداریم
بیهوده شب و روز و مه و سال شماریم
گرعشق که سرمایهٔ هستی من و تست
بدرود کند ما و تو یك مشت غباریم
جز عشق که مغز است همه چیز بود پوست
آن به که عبث دانهٔ بیمغز نکاریم
آنجا که متاع دو جهان عرض نمایند
گر عشق ببازار نیاریم چه آریم ؟



آنرا که ز ایام بود ناله و زاری
گو خواجه ز خود نال چرا دوست نداری
تو لذت هستی نشناسی که همه عمر
درماندهٔ خوابی و خیالی و خماری
درمان تو انست که افسرده دلت را
روزی دو سه در بوتهٔ عشقی بگذاری
این گیتی تاریك همه روشن بینی
روزیکه دل خویش از آن بوته بر آری



این مشت غباری که فراهم شد و ماشد

یکروز بیاید که ندانیم کجا شد

آنها که ز خاك آمد، زی خاك بشد باز

وانها که هوا کرد عطا، باز هوا شد

آنگاه سر انگشت ندامت بگزد جان

کش زندگی بیهده انگشت نما شد

نالد بتأسف که چرا عمر تن ما

بی عشق هدر گشت و بی امید هبا شد

آنها که باهواز رفته‌اند خوب میدانند که این شهر زیبا تمام عظمت وجلال خود را مدیون رود کارون است. این رود که همیشه آرام سر بزیر از آغوش اهواز و نخلستانهای زیبایش میگذرد هر رهگذری را که پای بر آن سر زمین گذارد به اندیشه و حزن مبهمی فرو می برد!

اگر شما باهواز بروید و نیمه شبی هنگامی که قرص درخشان ماه در دریای بی انتهای آسمان شناور است در روی پل بزرگ کارون ایستاده و لحظه‌ای بر سطح خاموش و گذران این رود که قرنهاست همچنان آرام ومتفکر ازاهواز زیبا می‌گذرد چشم بدوزید بدون تردید آن سکوت پر ازهمهمه وغوغا وبا عظمت شما را باندیشه‌های شیرین ودورو درازی فروخواهد برد. ولی شکی نیست درچنین حالتی‌شما اگر شاعر باشیدگرفتار احساسات شدیدتری خواهید شد وزیبائیهای دیگری را خواهید دید. چون دردنیائی که شعرا برای خودمیسازند همه چیز زیباتر ودل انگیزتر ازدنیای مردم عادی‌است.

شاعر که بسنگ روح میدهدوبدرخت جان میبخشد، همیشه از دیدار زیبائیهای جهان بیش از دیگران لذت وشادمانی احساس‌میکندوبدون تردید از مشاهدهٔ رنجها

وآلام زندگی هم بیشتر ازدیگران رنج میبرد وحقیقت اینستکه همین رنجها ودردها وشادمانیها ولذتهای غیر طبیعی است که بصورت اشعاری زیبا وآثاری فنا ناپذیر درمیآید وبدست من وشما میرسد .

احساساتی را که آقای فریدون توللی در یك شب خیال انگیز وپرشوراهوازاززیبائی کارون مجسم کرده‌اند ازهمین نوع است ، دراین قطعه خاطرهٔ یکشب زیبا بر روی امواج کارون باکلماتی ساده ودلنشین آنقدرخوب بیان شده که درنوع خود بی نظیراست. توللی احتیاجی بمعرفی ندارد وشما همه او را خوب میشناسید کتابها و اشعار ودیگرآثار او را خوانده‌اید و سالهاست که اسم او ونغمه‌های شیرینش باگوش شما آشناست.

فریدون توللی

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار
بنرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پاروزنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود

« دو زلفونت بود تار ربابم
« چه میخواهی از این حال خرابم »

« تو که با ما سر یاری نداری »
«چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »

درون قایق از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سر انگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل در جنبش آب
بآرامی بهرسو پخش می گشت
جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی »
«تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلمرا »
« نمك پاش دل ریشم چرائی »

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او ، دلی با دیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبك بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد بـه نیزار
صدائی سوز ناك از دور می‌خواند:

نسیمی این پیام آورد و بگذشت
« چه خوش بی مهربونی هر دو سر بی »
جوان نالید زیـر لب بـافسوس
« که یکسر مهربونی درد سر بی »

شعلهٔ کبود

در چشمت ای امید، چه شبها که تا بصبح
ماندست خیره ، دیدهٔ شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشید ها دمیده بشبهای تـار من

مهتابها فشانده بعشق من و تو نور
درهم خزیده مست گنه سایه‌های مـا
ما سینه ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده ای بـا دل دیر آشنای مـا

در بوی راز گستر و پنهان گریز یاس
بس بوسه های تشنه که از هم گرفته‌ایم
دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کـام امید از دل خرم گرفته‌ایم

رقصیده ای بسا برخت سایه‌های برگ
ساز تو نغمه گر بسر انگشتهای ناز

چشم تو همچو مستی تریاك نیمروز
دامان من کشیده بگردابهای راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
وز بوسه مهرها زده بر عهد دیر پای
از بخت و بختیاری پاینده گفته‌ایم

در شعلهٔ کبود نگاه تو « ای دریغ
گو آن نگاه؟ کو که بسوزد در آتشم »
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جان بلا کشم

در پچ پچ خموش سپیدار های باغ
آوخ که رفت آنشب ویادش چه جانگزاست
خواندی چکامه‌ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

خواندی و گیسوان تو آشفته برسه تار
در نور ماه منظره ای جاودانه داشت
من مست عشق و زورق روحم سبك چوباد
بر موج ساز ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
در پنجه های گرم تو، افسرد وجان سپرد
اشگت گرفت دامن و در پردهٔ سکوت
راز نگفته باز، ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیریست تا شکفته و روئیده از نهفت
دردا که تا بمهر تو آویختم امید
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت

ویرانهٔ امید

بناز، تکیه بر آرنج و سر خمیده بدست
نشسته بود و بر او دیده بسته من به نیاز
دو گوش بر من و من خیره اندر آن سر زلف
ز نیمه رفته شب ما بگفتگوی دراز

درون مجمر سوزان، چو لاله، اخگر سرخ
شکفته میشد و میسوخت در شرارهٔ خویش
دو چشم من بر رخش گرم و او بشعلهٔ گرم
سپرده چشم و فرو رفته در نظارهٔ خویش

غروب زهرهٔ تابنده بود و خندهٔ صبح
فروغ آتش رخشان بچهر گلنارش
و یا چو غنچهٔ نیلوفری که دست نسیم
سپیده دم کند ار خواب ناز بیدارش

بزیر گردن او سایه های درهم زلف
گره گره ز هم آهسته باز میگردید

خیال بود تو گفتی که در جهان امید
بجستجوی نهانگاه راز می گردید

من آرمیده گرفتار و مست و باده بدست
میان نکهت مستی فزای نرگس و عود
نگاه او بمن وای با شکوفهٔ مهر
که میشکفت در آن دیدگان اشك آلود

گذشته ، با همه تلخی و شادکامی و رنج
در آن نگاه گریزنده خود نمائی داشت
بهست و نیست، عیان بوداز آن دوچشم‌سیاه
که دل بر آتش سوزندهٔ جدائی داشت

من از شرارهٔ او گرم و آن ستارهٔ بخت
بسوز خویش فرو رفته در فسوس و ملال
ز بیقراری دل ، خسته جان و غم فرسود
بیار رفته و یاد گذشته بسته خیال

فروغ بود و صفا بود و صبح دولت بود
دریغ و درد که راهم بقلب خسته نداد
ربود هوشم و سر گشته زآشیانم کرد
دل شکسته ، باین یار دلشکسته نداد

دکتر ابوالحسن علی‌آبادی

چالوس

هنگام خزان که بلبل زار افسرده و خسته با دلی خون
بوسد چو گل آستان گلزار تا پای نهد ز باغ بیرون

یك لحظه بر آن کند نگاهی
وز سوز درون بر آرد آهی

جوید با این نگاه آخر هر جا ز گذشته یادگاری
بیند هر گوشه بار دیگر نقش گل و خندهٔ بهاری

آنگاه برای آخرین بار
صد ناله بر آرد از دل زار

امروز دل شکستهٔ من هم نغمهٔ بلبلان شیداست
وز نالهٔ زار و خستهٔ من آشفته دلی و شور پیداست

هر بار که لب گشایم از هم
با ناله کنم شکایت از غم

در راهم و آخرین نگاهم برخاطره‌های بیشماری است
در هر طرفی گرفته راهم نقشی که ز رفته یادگاریست

در دیده‌ام اشکی و نگاهیست
در سینه‌ام آتشی و آهیست

ای محفل شادمانی من　　ای با دل من چو درد مأنوس
منزلگه آسمانـی من　　ای نقش رخ بهشت، چالوس
از پیش تو میروم دگر بار
تا بار دگر خدا نگهدار

هر جا نگرم بهر کنارت　　از روز وشبی مرا نشانیست
هر تپه و دشت و جویبارت　　یاد آور طرفه داستانیست
این جنگل و دره و دمنها
گویند بگوش من سخنها

در پای تو دیده اولین بار　　دور از همه در کنار اویم
موج تو شنیده دور از اغیار　　با او، یك لحظه گفتگویم
لطف تو بهم رسانده ما را
پیوسته دو تازه آشنا را

آن جاده‌ای که در شب ماه　　میعادگه فرشتگان است
ما را چه بساکه دیده در راه　　در هر قدمش ز ما نشانست
زانجا بگذشته ایم سرمست
آرام و خموش و دست در دست

آن گوشه که آبشار زیبا　　کف کرده ونقره فام وپرشور
غوغا و خروش کرده بر پا　　دلشاد و گشاده روی مسرور
بسیار نشسته‌ایم تنهـا
آرام و میانمـان سخنهـا

هر وقت غروب محنت افزا   خون در دل ابر پاره میکرد
او گاه کنار من در آنجا   یکدم بافق اشاره می کرد
آنگاه نگـاه خیرهٔ مـا
میدید چه نکته های زیبا
وقتی که بنفشه‌های جنگل   با آنهمه لطف رسته بودند
بر دامن سبزهٔ چو مخمل   آنجا دو نفر نشسته بودند
جان بود که در کنار تن بود
من بودم و دلستان من بود
آن روز که آندرخت پر بار   پنهان شده در شکوفه‌ها بود
در سایه‌اش اندر آن چمنزار   گسترده بساط عیش ما بود
هر لحظه نسیم عنبرین مو
میریخت شکوفه بر سر او
آن دامنه کاز اوان اسفند   پوشیده ز زنبق سفید است
وان‌جاده کوچکی که یکچند   در نرگس و لاله ناپدید است
دارند میان خود بهر جا
جا مانده نشان پائی از ما
در دامن این شگفت گلزار   آنجا که رخ بهشت دیدم
یك روز برای اولین بار   او گفت گلی بچین و چیدم
گل تا کنم ز کرده ناشاد
صد بوسه بدستهای او داد
آن دور که موجهای پر شور   با همهمه و خروش و غوغا
هر لحظه‌ای آورند از دور   بر ساحلیان پیام دریا

ساعات دراز فارغ از غم
دلشاد نشسته‌ایم با هم

آنجا گاهی میان احلام — او از سر شوق و شادمانی
با زمزمهٔ لطیف و آرام — می‌خواند سرود آسمانی

میخورد بگوشم آندم از دور
از باغ بهشت نغمهٔ حور

آن گوشه که رسته بود هرسو — گلهای سپید و صورتی رنگ
یک روز ز شور در سر او — شد بادل من زبان هم‌آهنگ

دل آنچه ز دیگران نهان کرد
آن لحظه زبان بر اوعیان کرد

در بین دو بوته گل در آنجا — آرام کنار هم نشستیم
با چند نگاه تند و گیرا — پیمانهٔ صبر دل شکستیم

من گرچه هنوز مشکلم بود
گفتم بوی آنچه در دلم بود

می گفتم و لرزش صدایم — میگفت که دردلم چه‌شوریست
گفتم بت شوخ دلربایم — بین من و وصل راه دوریست

من خسته و راه زندگی سخت
ترسم نشوی تو شاد و خوشبخت

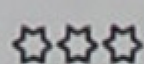
او خیره بر آسمان نظرداشت — گویا که ازاین‌سخن برآشفت
زانجا بشتاب چشم برداشت — برمن‌نظری فکند وپس گفت

آنجا که جز ازوفا نشان نیست
بار غم زندگی گران نیست

این گفته چو کرد با من آندم — یکباره دلم ز شوق لرزید
آهسته شد آنقدر سرم خم — تا دست عروس بخت بوسید
چون ماند ز شکر او زبانم
زد بوسه بدست او لبانم

ای یاد زمان کامرانی — ای از همه عمر حاصل من
وی خاطره های شادمانی — باشید همیشه در دل من
تا هستم و هست زندگانی
باشید عزیز و جاودانی

ای جایگهی که در تو یکبار — خندیده بمن فرشتهٔ بخت
من میروم از تو گرچه اینکار — بسیار بود برای من سخت
من میروم و تو جاودان باش
منزلگه عشق و عاشقان باش



بیداد زمان و جور ایام — وقتی که فکند چین برویم
آسیب غم و جفای آلام — روزی که سپید کرد مویم
ای خاطره های عشق و شادی
از من بکنید باز یادی

وقتی که گذشت زندگانی — خندد بقد خمیدهٔ من
شاید بدل شبی نهانی — اشکی بچکد ز دیدهٔ من
این حاصل تلخ حسرت و غم
با یاد شما چکد در آندم



دکتر نصرة الله کاسمی

بخشم رفتهٔ من

از درم آمد بخشم رفتهٔ من باز ،
خیره بچشمان من ز دور نگاهش
محنت هجران فکنده سایه برویش ،
شرم زده حلقه گرد چشم سیاهش

چون بسحر در افق ، ستارهٔ شبگرد ،
سوی من از دور دیدهٔ نگران داشت
خاطر آشفته‌اش چو شعلهٔ آتش
سر کش ولرزان بهر طرف جولان داشت،

گرد پشیمانیش بچهره نشسته ،
همچو غباری بروی صفحهٔ سیماب
نقش پریشانیش بدیده فتاده ،
همچو بر آب زلال سایهٔ مهتاب

چون مه پوشیده از کلف رخ ماهش ،
بر اثر غم گرفته بود و دژم بود

راست چو آزاد سروی از وزش باد ،
قامتش از باد رنج و درد بخم بود

عکس خیالش در آن دو دیدهٔ نمناك ،
چون مه‌تابان بر آب، جلوه گری داشت
سوز دلش از میان آن دو لب خشك ،
چون تف آتش ، هوای پرده‌دری داشت

چون افق شامگه ز پرتو خورشید ،
گونهٔ سرخش نهفته بود بزردی
همچو فرو مرده شمعی از اثر باد ،
گرمی رویش فتاده بود بسردی

با نگهش میجهید همچو ستاره ،
برق تمنا از آن دو چشم گهنکار
در دل من میپراند مرغ هوس را ،
خندهٔ تلخش بر آن دو لعل شکر بار

گرچه زبان بسته بود از سخن ، اما ،
راز درون فاش کرده بود نگاهش
سایهٔ طوفان هولناك ضمیرش ،
موج زنان بود ، در دو چشم سیاهش

همچو هوای بهار ظاهر حالش ،
در نظرم ، هر دمی بشکل دگر بود
گاه بر آسوده بود و ساکت و آرام ،
گاه بر آشفته بود و زیر و زبر بود

گاه چو دریای بی تلاطم و خاموش ،
موج خفیفی بروی چهره عیان داشت
گاه چو رودی بکوه و دره شتابان
سیل مهیبی بزیر پرده نهان داشت

لحظهٔی آن چشم دل سیاه بمن دوخت ،
حال مرا از همان نگاه تبه ساخت
دست زد و موی را بچهره فرو ریخت
روز مرا همچو شام تیره سیه ساخت

ریخت چو آن زلف پر شکن به بنا گوش ،
بر سمن تازه ، پرده سنبل تر کرد
باز پس شام تیره صبح بر آورد ،
سایه و روشن پدید همچو سحر کرد

چون زنگه خسته شد ، گشود دهن را
زآنچه بهجران گذشته بود سخن گفت

تـا بنوازد مگر رمیده دل من ،
آنچه «حدیث نگفتنی» است بمن گفت:

گفت : از آندم که از تو روی نهفتم ،
سیل بلای غم تو روی بما کـرد
گر چه دلت سوختم . و لیك ندانی
کاتش هجرت بجان خسته چه‌ها کرد ؟

خاطرهٔ « ماجـرای آن شب مرموز »
رسم بلوح دلم چو نقش نگین بود
وز همهٔ خاطرات خوب و بد تو ،
آنچه بدن نقش بسته بود «همین» بود

پیك خیالم بهر طرف که گذشتی
چشم برخسار مهربان تو میدوخت
چون ببرم ، در خیال ، تنگ فشردی ،
گونه ام از گرمی لبان تو میسوخت

مرغ دلم در هوای روی تو از شوق ،
با پرو بال شکسته . کر و فری داشت
خاطر شوریده‌ام بکوی تو میگشت ،
کوچه بکوچه، زحال توخبری داشت

دیدهٔ خندان تو چو اختر شبگرد ،
شب همه شب تا سحر بمن نگران بود
گر چه ز دست تو میگریختم ، امـا
در همه جا ، پای عشق تو بمیان بود

روز بهر رهگذر که بی تو گذشتم ،
یاد توام سایه وار پی سپری کرد
بی‌تو نظر دوختم بهر چه و هر کس ،
نقش خیالت بچشم جلوه گری کرد

بانگ دلاویز تو بگوش من از دور ،
همچونی روح بخش، زیر وبمی داشت
چون دم بدرود ، در فراق تو ، دائم،
باز لبم خشك بود دیده نمی داشت

نقش جمال تو در دو چشم نم آلود ،
چون رخ مه منعکس در آب روان، بود
اشك چو در چشم من بموج فتادی ،
نقش تو گاهی نهان و گاه عیان بود

شمع فروزان محفل دل من بود ،
پرتو شوقی که از نگاه تو میجست

دست خیالم بکار گاه تمنا
رشتهٔ عمرم بتار موی تو میبست

یاد تو و مهربانی تو چو خورشید:
قوت دل وجان ونورچشم و جبین بود
خوب چو در عمر رفته من نگرستم،
آنچه برایم بجای مانده «همین» بود

خواهم ازاین پس که برخلاف گذشته،
گر بپذیری، یگانه یار تو باشم
تا سخن از عشق وعاشقی بمیان است،
هر شب و هر روز در کنار تو باشم

شب چوشود روشن از تلألؤ مهتاب،
دست تو گیرم بکوه و دشت گریزم
ماه چو ریزد بخاك نقد روان را،
من دل و جان را بخاکپای تو ریزم

روز چو خورشید سر زند ز بر کوه،
چون مه نو حلقه بر در تو بکوبم
چون بدر آئی ز خانه، با رخ زیبا،
خاك رهت را به آب دیده بروبم

چون برم آئی بدامنت بنشینم
هر چه بگوئی تو ، بی سخن ، بپذیرم
آنچه بدیدم ز تو ، بروی نیارم
و آنچه شنیدم ز تو ، بهانه نگیرم

با مژه گرد غمت ز چهره بروبم ،
آتش جانت بآب دیده فشانم
با لب خود ، دمبدم ، رخت ، بنوازم ،
وز لب تو بوسه ، گه بگه ، بستانم

خسته چو یابم ترا ز کار و ز کوشش
رنج تو از تن ، ببوسه ئی بربایم
آنقدر از «خواجه» بر تو شعر بخوانم ،
کز دل پاك تو زنگ غم بزدایم

داده قرار من و تو «سعدی» از این پیش
با تو مرا زین سپس قرار «همین» است
«سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب
روی تو دارم که ملك روی زمین است»

تهران ـ حصار بوعلی ـ شمیران شب ۱۹ خرداد ماه ۱۳۲۹



جهانگیر تفضلی

زهره

سالها کوشیدم اندر عشق یاری تا مگر با اوسر آرم روزگاری
داشتم زیبا امیدی ، انتظاری . یاد باد آن بیقراری وآنهمه امیدواری .
گاه میرفتیم با هم سوی صحرا میدویدیم از سر عشقی توانا
چون نسیمی میگذشتیم از چمنها . خنده میکردیم گاهی ، بودمان گه اشك و آهی
یاد داری زهره ای جانانهٔ من تکیه میکردی گهی بر شانهٔ من
میشنیدی از دل دیوانهٔ من . داستان آشنائی یا غم روز جدائی .
یاد داری گفتمت روزی نگارا خوش بود گر دست اندر دست هم ما
تا به پیری رهسپاریم از همین جا . پیر گشتن با تو یاری هست زیبا روزگاری
گاه حالی بودمان چون عالم خواب درمیان قایقی شبهای مهتاب
ازصلای موجها و نالهٔ آب بودمان زیبا نوائی عالمی ، حالی ، صفائی
نغمه‌های عشق با هم میشنیدیم هردومان یك چیز زیبا میگزیدیم
درجهان آروزها میپریدیم من ز تو بودم تو از من بودمان یکروح و دوتن
من نمیگویم که کردی بیوفائی یا پشیمانم من از آن آشنائی
لیك من موجب نبودم بر جدائی پس چه شد کان آشنائی داشت در پی این جدائی

تهران فروردین ۱۳۲۱



ﻫ . ا . سایه

« هوشنگ ابتهاج »

یاد تو

آن شب که بوی زلف تو با بوسهٔ نسیم
مستانه سر بسینهٔ مهتاب میگذاشت
با خنده‌ای که روی لبت رنگ می‌نهفت
چشم تو زیر سایهٔ مژگان چه ناز داشت

در باغ دل شکفت گل تازهٔ امید
کز چشمهٔ نگاه تو باران مهر ریخت
پیچید بوی زلف تو در باغ جان من
پروانه شد خیالم و با بوی گل گریخت

آنجا که می چکید ز چشم سیاه شب
بر گونهٔ سپید سحر اشک واپسین
وز پرتو شراب شفق بر جبین روز
گل مینمود مستی شاداب و آتشین

آنجا که می شکفت گل زرد آفتاب
بـر روی آبگینهٔ دریاچـهٔ کبود
وز لرزه های بوسهٔ پروانگان بـاد
میریخت برگ و باز گل نو شکفته بود

آنجا که می خزید چمنزار سبز پوش
در بستر شکوفهٔ زرین آفتاب
وز چنگ باد و بوسهٔ پروانگان مست
دامان کوه بود چو گیسو به پیچ وتاب

آنجا که مهر کوه نشین مست وسر گران
بر میگرفت از ره شب دامن نگاه
در پرنیان نازك مهتاب می شکفت
نیلوفر شب از دل استخر شامگاه

آنجا که میچکید سرشك ستاره ها
بر چهر نیلگون گل شبتاب آسمان
در جستجوی شبنم لغزندهٔ شهاب
مهتاب می کشید برخسار گل زبان

در پرتو نگاه خوشت شبرو خیال
راه بهشت گمشدهٔ آرزو گرفت

چون سایهٔ امید که دنبال آرزوست
دل نیز بال وپر زد و دنبال او گرفت

آوخ! که در نگاه تو آن نوشخند مهر
چون کوکب سحر بدرخشید وجان سپرد
خاموش شد ستارهٔ بخت سپید من
وز نو امید غمزده در سینه‌ام فسرد

برگشتم ازتوهم که درآن چشم خودپسند
آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
برگشتم و درون دل بی امید من
بر گور عشق گمشده یاد تو می گریست

میرزا نصیرالدین جهرمی

میرزا نصیرالدین جهرمی شاعر و حکیم عالیقدر و دانشمندی بوده که در میان اشعار باقیمانده از وی مثنوی پیر و جوان شاهکار مسلمی محسوب میشود .

مولد وی جهرم فارس بود ولی در آغاز جوانی باصفهان آمد و در آنجا اقامت نمود و باین جهت معروف باصفهانی شد، وی با کریمخان زند معاصر بود و کریمخان بواسطهٔ مهارتی که این حکیم در علم طب داشت او را از اصفهان بشیراز فرا خواند .

در علم طب و حکمت الهی بزبان عربی کتابهائی تألیف کرده است ، چند قصیدهٔ عربی هم از وی در دست است. میرزا نصیرالدین بسال ۱۱۹۱ هجری در شیراز دار فانی را وداع گفت و جسدش بحکم کریمخان زند بنجف اشرف انتقال یافت ... مثنوی پیروجوان معروف ترین شعری است که از او باقیمانده و از شاهکارهای ادبیات زبان فارسی است .



میرزا نصیرالدین جهرمی

پیر و جوان

شبی با نوجوانی گفت پیری — کهن دردی کشی صافی ضمیری

چو خم صاحبدلی روشن روانی — در این دیــر کهن پیر مغانی

که باد نو بهار از ابر آزار — شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت — بهر سروی تدرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهار است — سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است

فرحبخش از طراوت طرف باغ است — نشاط افزا فضای دشت و راغ است

فلك را خیمه سیمابی اساس است — عروس خاك زنگاری لباس است

جهان رشك نگارستان چین است — صبا را مشك چین در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است — زمین مینووش از اردیبهشت است

چو می باران نیسان خوشگوار است — قدح در دست ابر نوبهار است

شراب فیض در مینای ابر است — پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است

گلستان خوش چو روی باده نوش است — چمن دلکش چو کوی میفروش است

رخ گل را که عکس روی یار است — هوا مشاطه، آب آئینه‌دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است — نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جویباران — چو خط گرد رخ سیمین عذاران
قد سرو سهی بر طرف گلزار — دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش — سمن چون دلبران سیمین بنا گوش
چو آب خضر بخشد عمر جاوید — دمی آسودگی در سایهٔ بید
سحر نرگس خمار آلوده خیزد — شکرخند از دهان غنچه ریزد
چو مستان ارغوان را دست ایام — شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون روی مستان — شقایق چون عذار می پرستان
سحر گاهان نسیم آهسته خیزد — چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجنباند چنان آئینهٔ آب — کزان جنبش نیفتد عکس در تاب
چمن را ابر آزاری نوازد — بباراني که خاکش گل نسازد
ترشحهای ابر از هر کناری — چنان خیزد که بنشاند غباری
نقاب فکنده باد از چهرهٔ گل — گرفته شور در شوریده بلبل
دل شوریدگان را برده از دست — پریشان ناله های قمری مست
چو دست میفروش از پنجهٔ تاك — می گلگون چکد بر سبزهٔ خاك
به سیر گل زهر سو گلعذاران — پریشان مو چو ابر نو بهاران
چمان در هر چمن بالنده سروی — خرامان هر طرف زیبا تذروی
پری پیکر بتان چون سرو همدوش — همه چون گل پرندو پرنیان پوش
گرفته هر گلی در هر کناری — بپای گلبنی دست هزاری
همه در باغ جان زیبا نهالان — همه در راه دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی — همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربائی — همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل — خمارین نرگس و آشفته سنبل

سهی بالا جوانان سمن بر
چوغلمان بهشتی روح پرور
همه بر گرد گل سنبل دمیده
همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران
در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سر خوش ز جام ارغوانی
همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست
تماشائی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سر هر کس هوائیست
بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارک عیدی و خوش روزگاریست
خجسته فصلی و خرم بهاریست
قدح در دست مستان بر لب جوست
کف ساقی ز مینا رشک مینوست
که گفتت در چنین فصلی غمین باش؟
چو من تنها نشین خلوت گزین باش؟
مرا با آنکه وقت از من گذشته است
چو شام هجر روزم تیره گشته است
گرم پیرانه سر بودی دماغی
دماغ از باده می شستم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار
که نشناسم می از خون و گل از خار
ترا امروز نوروز جوانی است
زمان عیش و وقت کامرانی است
به پیران کهن غم سازگار است
تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب
شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقتست
قدم بر طرف هامون نه که وقتست
چمن پیرائی دست صبا بین
صبا را در شمن صنعت نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی
خردمندی ظریفی نکته دانی
جهان پیمودهٔ آگه ز کاری
رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی
ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از گلعذاری
بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد
جفا از بی وفائی دیده باشد

شب هجرش جگر خون کرده باشد سرشگش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد سری بر خاك پائی سوده باشد
بر خساری نگاهی کرده باشد بدل دزدیده آهی کرده باشد
کهن صحرا نورد وادی عشق در آن وادی رفیقش هادی عشق
ز همرازیش جان را بهره‌ور کن بهمراهیش بر هر سو گذر کن
گهی در دامن دشتی روان شو گهی بر کشته‌ای دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر گهی بر گل، گهی بر لاله بنگر
گهی سوی، سمن گه یاسمن بین بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنائی ز نالان مرغك دستان سرائی
گهی با دوستان بنشین و یاران گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی پنهان به امید نگاهی سر ره گیر بر مژگان سیاهی
گهی با همزبانان همزبان شو گهی با مهربانان مهربان شو
تمتع جوی هر جا بیدرنگی ز هر گل بوئی ز هر لاله رنگی
بروز ابر در باغی وطن کن چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
بآهنگ تذروان خوش آواز ببانگ بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی مئی کز لعل ساقی مانده باقی
که این می چارهٔ افسردگانست روانبخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت آنقدر نیست چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی بمستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پیر از مهربانی لبش خاموش گشت از درفشانی

جواب دادن جوان پیر را

بر آورد آن جوان باخاطر تنگ — خروش دلخراش از سینه چون جنگ
بگفت ای مرشد دانای اسرار — بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست — حدیث شمع با پروانه نیکوست
بیاران قصهٔ یاران خوش آید — بمستان نقل میخواران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی است — زسلمی یا سعادش کی تسلی است؟
بشیرین هر که را پیوند جان است — وصال شکرش بر دل گران است
نداند گلشنی جز سینهٔ ریش — نجوید نو گلی جز گلبن خویش
بمن غم مهربان یار است بگذار — مرا با غم سر و کار است بگذار
به گلشن خاطری رغبت نماید — که از سیر گل وسروش خوش آید
بمحفل خوشدلی آرام گیرد — «که شاد ازدست ساقی جام گیرد،
فسون با من کم از میخانه میگو — اگر میگوئی از ویرانه میگو
اگر چه گفتهٔ یونانیان است، — که می جان پرور روحانیان است،
نشاط آموز دلهای نژند است، — پسند طبع هر مشکل پسند است،
دماغ عارفان زان عنبرین بوست، — صفای صوفیان ازصافی اوست،
ازو کوی مغان عنبرفشان است، — وزوروی بتان رشك جنان است،
حکیمان جمله کزدانشورانند، — علاج جهل را جز می ندانند،
خلل در کار عقل از باده نقلست، — که می هر قطره اش دریای عقلست،
چنان آئینهٔ جان میزداید — که دروی عکس جانان مینماید،
غم دیرینه گر در سینه داری، — چه غم گر بادهٔ دیرینه داری،
که جام باده کز جم یادگار است، — مزاج اهل غم را سازگار است،
دو چیز آرد پس از پیری جوانی، — رخ گلرنگ و روی ارغوانی،

دوچیز اندوه برد ازخاطر تنگ ، نی خوش نغمه‌ومرغ خوش آهنگ

ولی گر نغمهٔ نی در بهار است نباشد خوش چودور ازروی یارست

اگر جانان نباشد جـان نباشد چه‌سود ازجان، اگر جانان نباشد

مبادا عیش بی یاران جـانی که بی یاران غم آرد شادمانی

جفا کش، چون‌وفا کیشان نباشند پریشان‌باش ، اگر ایشان نباشند

چوخالی گشت بزم ازمیگساران حریفان جملگی رفتند و یاران

زصافی مشربان کس نیست باقی نه‌مینا ماند و نه صهبا نه ساقی ،

کنون تار طرب بگسسته بهتر نی مطرب چو دل بشکسته بهتر

بهاران گو پس از یاران نیاید سحر گل نشکفد باران نیاید

بباران ابر گرد از گل نشوید غزل در عشق گل بلبل نگوید

چوآیم سوی باغ از منزل تنگ چه بینم؟ کز غم آساید دل تنگ

نه‌خندان‌غنچه، نه سروازغم آزاد نه گل‌خرم، نه‌بلبل‌خاطرش شاد!

فلك را جوربی‌اندازه گشته‌است جهانرارسم وآئین تازه گشته‌است

هزار امروز هم آواز زاغ است گل ازبیرونقیها ، خارباغ است

نبالد سرو از پژ مردگی ها بنالد قمری از افسردگی‌ها

مبارك فال مرغان جغد شوم‌است همایون پر هما هم بال بوم است

چراغ علم را پرتو دروغ است فروزان شمع دانش بیفروغ است

وفا را اسم ورسمی درمیان نیست زیاری نام وازیاران نشان نیست

جهان را خرمی با رفتگان رفت بغم ماندیم مـا و کاروان رفت

کنون‌درهیچ سوبانگ‌جرس‌نیست دراین‌وادی کسی‌فریادرس‌نیست

پاسخ پیر بجوان

بگفتش پیرکای فرزانه فـرزند دل از دور فلك میدار خرسند

که این گردندهٔ دیرینه بنیاد		که دهقانیست چابکدست‌واستاد،
دراین بستان کند هر لحظه‌کاری		بیارد از پس هر دی بهاری
غم هر بوده و نابوده تا چند		حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیزو چابك‌دستئی کن		ز جام نیستی سر مستئی کن
رها کن عقل و رودیوانه میگرد		چومستان بر در میخانه میگرد
که از میخانه یابی روشنائی		کنی با پاکبازان آشنائی

بازجواب‌دادن جوان پیررا

جوان گفتش که ای پیرخردمند		نمیگویم ز گفتن لب فروبند
چرا کزلطف خویشم‌بنده کردی		ز فیض دم، دلم را زنده کردی
چودریادرفشان! ازجوش منشین		سخن‌سر کرده ای‌خاموش منشین
ولی بگذر از این افسانه گفتن		حدیث ازمطرب و میخانه گفتن
که من خوی زمان را میشناسم		سرشت آسمان را میشناسم
فلك را عادت دیرینه این است		که با آزاد گان دایم بکین است
بجان می پرورد بی حاصلی را		کزو دل بشکند صاحب دلی را

تمثیل

شنیدم وقتی از فرزانه استاد		در این خاکی طلسم سست بنیاد
خوش‌الحان طایری در بوستانی		بشاخی ریخت طرح آشیانی
بمحنت خار و خاشاکی کشیدی		بر آن شاخش به‌صد امید چیدی
خس‌خشکی که‌برخاری فزودی		نمودی از شعف دلکش سرودی
چوطرفی زان‌خراب‌آباد کردی		ز شادی نغمه ای بنیاد کردی
چووقت‌آمد که بختش‌یاور آید،		گل امیدش از گلبن بر آید،

در آن فرخنده جامنزل گزیند | در آن خرم سرا خوشدل نشیند،
که ابری ناگهان دامنکشان شد | وزان برقی عجب آتش‌فشان شد
شراری ریخت در کاشانهٔ او | که‌یکسر سوخت عشرت‌خانهٔ او
بجا نگذاشت در اندك زمانی | از آن جزمشت خاکستر نشانی
چودیداین بازی ازچرخ غم‌اندوز | کشیدازدل‌چوبرق آهی جهانسوز
نه دست آن که با گردون ستیزد | نه پای آن که از دوران گریزد
بگرییدی گهی برخویشتن‌سخت | بخندیدی گهی از سستی بخت
دلش‌هرچند زخمی‌بس‌عجب‌داشت | ولی دامان صبرازدست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته میرفت | فریب خویشتن میداد و میگفت
بدل گو باش خاشاکی بخاکی | چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گرجمله ازمن رفت گورو | زمشتی خاك ریزم طرحی از نو
ورازبرقم‌برون‌شد خرمن‌ازدست | بحمدالله کفی خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم | وز آن پهلو نهم بر بستر نرم
ولی غافل که این چرخ دل‌آزار | چه طرح نوز کین ریزد دگر بار
وزین غافل که لعبت باز گردون | چه لعبت آورد از پرده بیرون
هنوزاین حرف میگفت آن بلاکش | که ناگه صرصری آمد بجنبش
چه‌صرصر؟ برده شاخ ازآشیانها | خراب از جنبش او خانمان ها
بیك جنبش اساسش را ز جا برد | خراب آباد او باد صبا برد
بر آن بستر که بود از خستگیها | بآن صدگونه اش دل بستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری | که شد هرذره ازخاکش غباری
نماندش‌یك کف‌خاك آن غم‌اندیش | که‌افشاند زحسرت‌برسرخویش
فلك تابودش اینش‌کاربوده است | نه‌امروزش چنین رفتار بوده است

بدلها بی‌سبب کین دارد این زال
نه دین‌دارد نه آئین دارد این زال

مرا بگذار تا خـاموش باشم
زبان بندم سرا پا گوش باشم

کز اینم بیشتر گفتن نشاید
سخن دارم ولی نا گفته باید

مخوان ازدشت و باغ و راغ نیرنگ
بمرغی کامدش این نه‌قفس تنگ

که جای‌جسم‌وجان هریك جهانیست
جدا هر طایری را آشیانیست

خدا درهرسری سری نهاده است
دری برهردل‌ازراهی گشاده‌است

بهرجا ازقضا کاری و کشتی است
بهرمشت گلی‌دیگرسرشتی است

چو بر لوح قلم حرفی نوشتند
گل هر کس پی کاری سرشتند

کسی کوخاك پای مقبلان است
هوایش خدمت صاحبدلان است

نیارد سر فرود از بیم و امید
بتاج کیقباد و تخت جمشید

نه گنج شایگان خواهد نه‌شبدیز
نه لحن باربد نه بزم پرویز

سریر سلطنت بی داوری نیست
غم‌صاحب کلاهی سرسری نیست

بزن‌چون‌نازدرخون جگرجوش
بهی‌خواهی چوبه پشمینه میپوش

دم از غم زن اگر شادیت باید
خرابی جو گر آبادیت باید

وگر خواهی زمحنت رستگاری
بکمتر زان قناعت کن که داری

طمع گستاخ شد بانگی برو زن
هوس را نیز سنگی بر سبو زن

در این کشتی که نامش زندگانیست
نفس بی شبهه در وی بادبانیست

نشاید خفت فارغ درشکرخواب
که افتد کشتی‌ازساحل بگرداب

در این گرداب نتوان آرمیدن
بباید رخت بر ساحل کشیدن

بدین ملاحی و این ناخدائی
از این گرداب کی یابی رهائی

ببـادی بشکنـد بـازار دنیا
بکاری می نیاید کار دنیا

نه‌جای‌تست‌دل زین گوشه بردار
رهت پیش‌است ، ره راتوشه‌بردار

تو را جای دگر آرامگاهیست | وزین سازنده تر آب و گیاهیست
دراودرمان فروشان دردخواهند | تن باریك و روی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روائی | بکاری ناید آنجا پادشاهی
دراین‌عرصه‌مشو کجروچوفرزین | دغابازاست گردون ،مهره‌برچین
اگرخوش عیشی و گر مستمندی | در این ده روز کاینجا پای بندی
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگهدار | مرو بر سفرهٔ مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن | چومردان روی بر دیوار غم کن
نمیبینی کمان‌چون‌گوشه‌گیر است | بر او آوازهٔ زه ناگزیر است
مجرد باش وبرریش جهان خند | ز مردم بگسل و برمردمان خند
علایق بر سر خاکت نشاند | مجرد شو که تجریدت رهاند
غنیمت مرد را بی‌آب ورنگیست | خوشی درعالم بی نام و ننگیست
خراب آباد دنیا غم نیرزد | همه سورش به یك ماتم نیرزد
دراین‌صحرای بی‌پایان‌چه پوئی | غنیمت زین ده ویران چه جوئی
ازاین منزل که ما در پیش داریم | دلی خسته درونی ریش داریم
دراین‌ویرانه گرصد گنج داری، | دراین‌کاشانه گرصد رنج داری ،
گرت کیخسروو‌جمشیدنام است | ورت‌خلق‌جهان یکسرغلام است،
بوقت کوچ همراهی نیابی | ز کوهی پرهٔ کاهی نیابی
چه‌خوش‌میگویداین‌معنی‌نظامی | توهم‌خوش بشنوای جان گرامی
که‌مال وملك وفرزند وزن‌وزور | همه هستند همراه تو تاگور
روند این همرهان چالاك باتو | نیاید هیچکس در خاك با تو
دراین‌بستان گل و نرگس که بوئی | همان سرووهمان‌سنبل که‌جوئی،
دلم میگردد از گفتن پریشان | ولی‌چون‌بنگری هریك ازیشان،

رخ خوبی و چشم دلستانی است قد شوخی و زلف نوجوانیست
از این منزل هر آنکو بر نشیند کسش دیگر در این منزل نبیند
بوقت خود چو مردان کار دریاب مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی فغان زین حقه و این حقه بازی

حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز ز جور چرخ ، وز انجام و آغاز
جوابش گفت کز احوال این دیر که دایم می کند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد کسی نیز از فلك آواز ندهد
اگر چه سست مهر و زود سیر است چنین تا دورها دیده است دیر است
در این پرده خرد را نیست راهی ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین چشمه که نورت میفزاید بر این ایوان که دورت مینماید
بپای چشم چون شاید رسیدن ببال روح میباید پریدن
طلسمی اینچنین از دور دیدن کجا شاید در احکامش رسیدن
از و جز دور سامانی نبینی ترا آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گر ز موبد گوش داریم لب از این گفتگو خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهان را بی ثباتی رسم و دین است همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند همان بهتر که کس نامش نداند
سپس قول مرا گر گوش داری نبینی روی کس گر هوش داری
بتار عشق دل بر کس نبندی دگر چون ابلهان بر خود نخندی
تف عشقت اگر دامن بگیرد شب هجرت به پیراهن بگیرد
سراغ دلبران ساده کم جو حدیث از مطرب و میخانه کم گو

چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست   چو رخت از طرف این ویرانه بربست:
که « دنیا محفلش سوری ندارد   کشیدم باده اش زوری ندارد
مئی میکش که بزمش لامکان است   بتی میجو که کویش بی نشان است»
زمستی گرچه شوری در سرم هست   ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی نی کزان میخانه مینوست   سرای میفروشان عنبرین بوست
مئی زآلایش هرشبهه ای پاك   خمش آئینهٔ اسرار افلاك
مئی جامش روان سینه چاکان   مئی مینای آن دلهای پاکان
مئی کز خطهٔ عقلش سفرهاست   مئی کز عالم عشقش خبرهاست
مئی دور از مذاق خود فروشان   صفابخش درون درد نوشان
مئی کز سر وحدت خواندم راز   ز اطوار حقیقت گویدم باز
مئی پرورده در خمخانهٔ غیب   شراب میکشان بزم لاریب
کز آن پیرطریقت جرعه نوش است   همه بیهوشی ، اماعین هوش است
ز جام وحدت آنانی که مستند   دو عالم را بسر ساغر شکستند
کرم کن قطره ای ازروی یاری   مرا زان باده گر درشیشه داری
زعیش افسانه ام بردل وبال است   سخن ازعشق گوعالم خیال است

بار دیگر جواب دادن پیرجوان را

چواین بشنید آن روشن روان پیر   جواب ازنکته دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم آموزی نوآموز   طلبکار بلای عافیت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق   خطر دارد گذر در وادی عشق
در این صحرا گذشتن صعب کاریست   بخون غلطیده اش هر سوشکاریست
بیابانی است کان سامان ندارد   رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین ره درشدن کاریست مشکل   نه مقصد دیده نه مقصود حاصل

خرد را پای در این راه لنگ است　　به هر گامش هزاران گونه سنگ است
در آن نه منزلی نه مأمنی هست　　پس هر سنگ پنهان رهزنی است
زهر دامن به هر خاریش تاری است　　صدا از رهمانده‌اش در هر کناری است
سراسر رهروان وادی عشق　　خرابی خوانده اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الامین است　　که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد　　اگر جنبد پر و بالش بسوزد
با این شاخ از بلندی دسترس نیست　　گل این باغ چیدن حد کس نیست
حکیمان این همه درها که سفتند　　همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به در این سر بسته راز است　　که شب کوتاه و افسانه دراز است

از : ناشناس

شکوه

دیشب دو باره چشم تو بی پروا	آتش بجان خستهٔ زارم ریخت
وز شعلهٔ نگاه تو ، اخگرها	بر خرمن شکیب وقرارم ریخت

بعد از دو سال صبر و شکیبائی
شد تازه داغ این دل شیدائی

اما در آن دو دیدهٔ شهر آشوب	گوئی نشان ز مهر ووفا کم بود
یا در دو چشم می زده‌ات دیشب	نور امید و صدق و صفا کم بود

دیدم در آن نشانه‌ای از سردی
آه‌این‌نگاه‌چیست، که‌میکردی

گویا در آن دقیقه که چشم من	مسحور آن دو چشم فسونگر بود
کردی نگه بجانب من اما	چشم دلت بجانب دیگر بود

زان دم که آن نگاه ترا دیدم
دیگر ز زندگانی نومیدم

روزی که دل بچشم تو بستم من	چشم انتظار مهر و وفا بودم
گر از تو نیز بیم جفا میرفت	اکنون ز بند عشق رها بودم

پنداشتم که درد مرا دانی
ناگفته راز قلب مرا خوانی

پنداشتم که با تو توانم گفت اسرار دردهـای نهانم را
پنداشتم کـه قدرشناسی تو ریزم اگر بپای تو جانم را
گفتم که خاك راه توخواهم شد
قربانی نگاه تو خواهم شد

یك چند ماجرای تو پرسیدم کاین فتنه و بلای دل و جان کیست؟
گفتند از نگاه تو مشهود است کان شعله دردو چشم تو پنهان نیست
یعنی نگاه چشم فسونکارت
دارد نشان ز قلب وفادارت

گفتند در میان همه خوبان تنها تو راه و رسم وفا دانی
یعنی اگر کسی بتو دل بندد کارش نمیکشد به پشیمـانی
با این امید ، دل بتو بستم من
وزهرچه جزتو بود، گسستم من

گفتند گفته‌ای تو که چشمی نیست کاسرار دل ز دیدهٔ من خواند
یا گفته‌ای که در همهٔ شیراز نبود کسی که قدر وفا داند
گفتند و باورم شد و دل دادم
با پای خود بدام تو افتادم

گفتم بدل که یافتمش آخر آن آرزوی گمشده پیدا شد
یعنی که بعد از آن همه ناکامی درد دل شکستـه مـداوا شد
گفتم که تا بجان بکشم بارت
باشم همیشه یار و وفادارت

باور نداشتم که بدین زودی گردد حدیث رفته فراموشت
شاید که نغمهٔ هوسی شیرین آهسته کرده زمزمه در گوشت

ای آشنا برسم وفـا داری
باور ندارم از تو جفا کاری

بشنو ز من که ارزش محبوبان در چشم مست وقامت رعنا نیست
لطف و صفا و دلبری خوبان در خط وخال وچهرهٔ زیبا نیست

«خوبی ولطف ومهروفا داری»
اینهاست رسم و شیوهٔ دلداری

حیف است کان دودیدهٔ شورانگیز خالی ز شعله های وفا باشد
در چشم آسمانـی تو باید تابنده نور عشق و صفا باشد

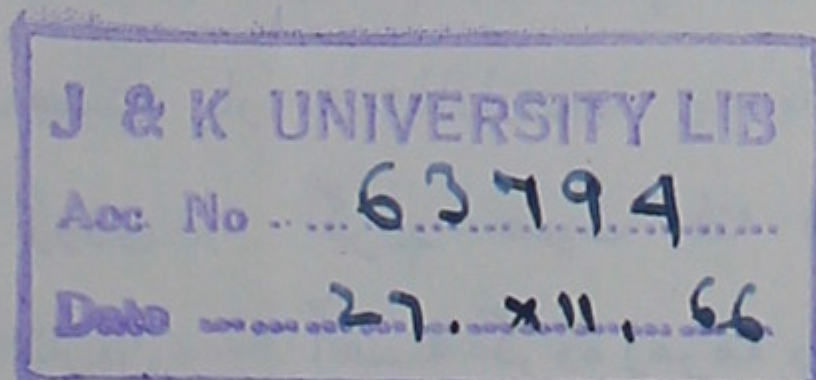
چشمی که از وفا خبری دارد
چون بنگرد بدل اثری دارد

زیبا در این دیار فراوان است اما وفا و مهر فراوان نیست
زیبائی و ملاحت ارزان است این خوبی ووفاست که ارزان نیست

دلدار نازنین که وفا ورزد
هر جا رود بقیمت جان ارزد

من تشنهٔ وفای وفا داران دارم نگه ، اگر برود جانم
سر میدهم براه وفا ای جان
گر حاضری تواین گوواین میدان

پایان









مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر